نشر چشمه

گابریل گارسیا مارکز

چاپ پنجم

توفان برگ و چند داستان دیگر

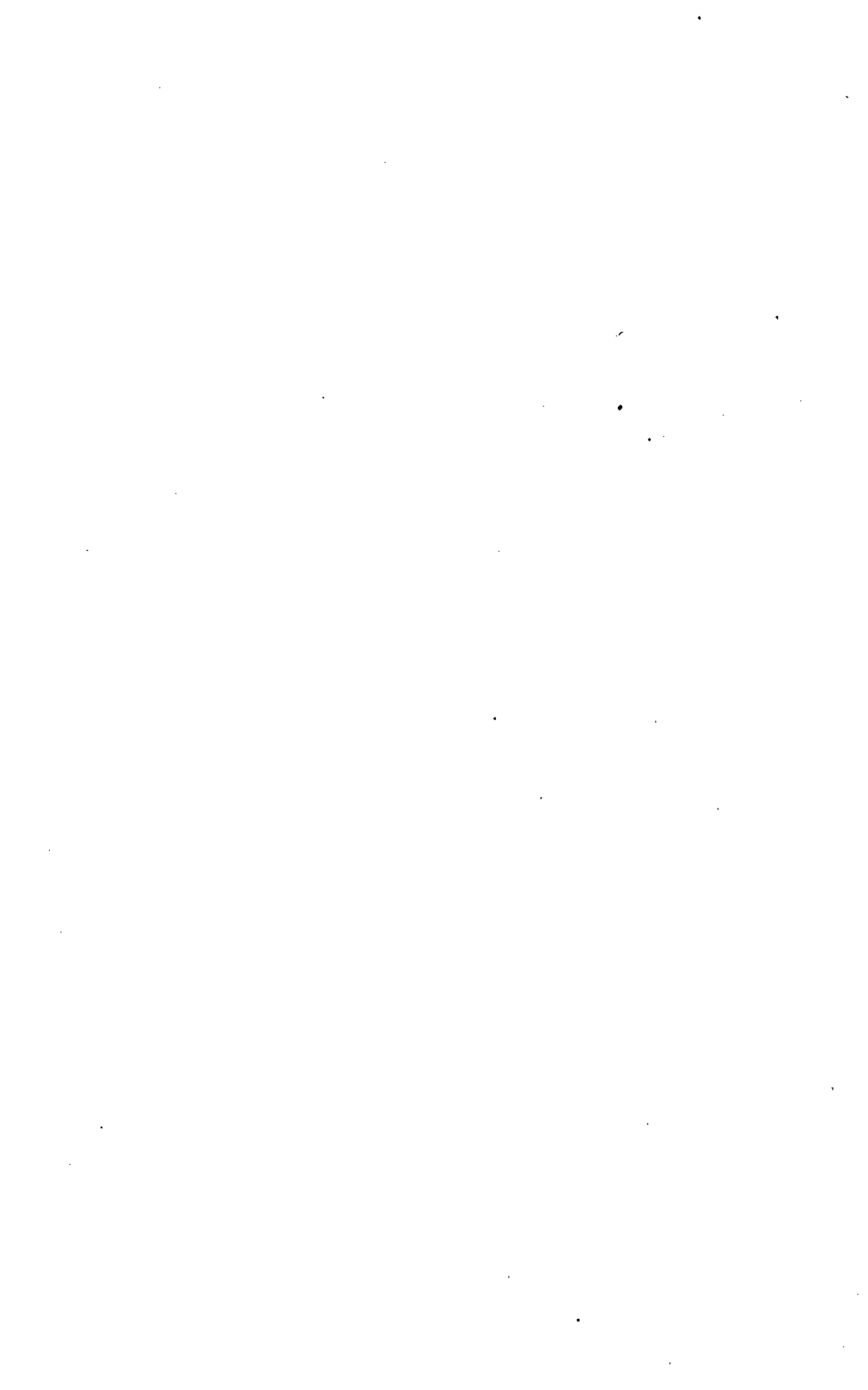
ترجمه‌ی هرمز عبداللهی

- جهان نو -

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات ۱۹۸۲

توفـان برگ
و چند داستان دیگر


منتدى إقراء الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com
للكتب (كوردى , عربي , فارسي)



برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات ۱۹۸۲



گابریل گارسیا مارکز

توفان برگ و چند داستان دیگر

ترجمه‌ی هرمز عبداللهی

- جهان نو -

گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸م. Garcia Marquez, Gabriel
توفان برگ/ گابریل گارسیا مارکز، ترجمهٔ هرمز عبداللهی. ـ تهران: نشرچشمه، ۱۳۸۲.
۱۹۹ ص. ISBN: 978-964-362-166-7
عنوان اصلی: Leaf Storm
این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشران مختلف به چاپ رسیده است.
۱. داستان‌های کلمبیایی ـ ـ قرن ۲۰ م. الف عبداللهی، هرمز، ـ ۱۳۲۴، مترجم. ب. عنوان.
PZ۳ / ۱۵گ۹ت ۸۳۶ / ۶۴
ت۱۴۱گ
کتابخانه‌ی ملی ایران ۳۳۷۸۲ ـ ۸۲ م

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Leaf Storm
By Gabriel Garcia Marquez
Translated from the Spanish
By Gregory Rabassa
Harper COLOPHON BOOKS,
Harper and Row Publishers,
New York. 1979

رده‌بندی نشرچشمه: ادبیات ـ داستان غیرفارسی ـ مجموعه داستان

توفان برگ

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه‌ی هرمز عبداللهی

حروف‌چینی: حسین زنده‌دل
لیتوگرافی: بهار
چاپ: حیدری
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول نشرچشمه: تابستان ۱۳۸۳، تهران
چاپ پنجم نشرچشمه: زمستان ۱۳۹۰، تهران
۵۰۰۰ تومان
ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

info@cheshmeh.ir
www.cheshmeh.ir

شابک: ۷ ـ ۱۶۶ ـ ۳۶۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشرچشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.
تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵
فروشگاه نشرچشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶

ادبیات امروز جهان

«کدام‌یک از نوشته‌هایتان را بیش‌تر دوست دارید؟»

«**توفان برگ** را، که اولین کتابم است. به گمانم بسیاری از کارهایی‌که بعد از نوشتن آن کرده‌ام از آن مایه گرفته‌اند. خودانگیخته‌ترین کار من است و نوشتنش برایم از همه سخت‌تر و تجربهٔ نویسندگی‌ام در آن زمان از همیشه کمتر بوده است. از ترفندهای نویسندگی، ترفندهای پلید نویسندگی کم‌تر خبری داشتم. کتابی ناشیانه و شکننده اما در نهایت خودجوشی است، و نوعی صمیمیت خام دارد که کتاب‌های دیگرم از آن بویی نبرده‌اند. دقیقاً می‌دانم که چطور **توفان برگ** از گوشهٔ جگرم کنده شد و برکاغذ نشست. البته کتاب‌های دیگرم هم از دلم و جانم کنده شده‌اند اما در مورد آن‌ها دیگر استادکار بودم [. . .] رویشان کار می‌کردم، می‌پختمشان، بهشان فلفل و نمک می‌زدم.»

هفت صدا، ریتا گیبرت، ترجمهٔ نازی عظیما، تهران انتشارات آگاه، ۱۳۵۷.



ـ ناگهان شرکت موز از راه رسید، چنان‌که گویی گردبادی ریشه در دل شهر نشانده بود؛ و به دنبال آن توفان برگ بود. توفان برگی چرخان درگرفته بود که از پس‌مانده‌های مادی و انسانی شهرک‌های دیگر شکل می‌گرفت، یعنی از بقایای جنگی داخلی که هرچه بیش‌تر دور و غیر واقع می‌نمود. گردباد رحم نداشت. با بوی چرخان و غلیظش، که بوی ترشحات پوستی و مرگ پنهانی بود، همه‌چیز را می‌آلود. هنوز یک سال نگذشته بود که خاکستر مصیبت‌های بی‌شمار پیشین را در سراسر شهر پاشید و محمولهٔ آکنده از کثافت خود را در خیابان‌ها پراکند. و ناگهان هم‌هنگام با ضرباهنگ دیوانه‌وار و پیش‌بینی‌ناپذیر توفان، این کثافات یک‌به‌یک تجزیه شدند و شکلی گرفتند تا آن‌که آن‌چه زمانی خیابانی باریک بود که در یک سر رودی و در سر دیگر آغلی برای دفن مردگان داشت، به شهرک متفاوت و پیچیده‌تر بدل شد که از کثافات شهرهای دیگر سربرآورده بود.

پس‌ماندهٔ انبارها و بیمارستان‌ها و مراکز تفریح و مولدهای برق با توفان برگ انسانی درآمیخت و با کشش نیروی پُرشتاب آن از راه رسید؛ این پس‌مانده‌ها مردان و زنان مجردی بودند که قاطرهایشان را به دیرک مقابل مهمانسرا می‌بستند و بار سفرشان چیزی نبود مگر یک صندوق چوبی یا یک بقچه لباس، و هنوز چند ماه نگذشته، هرکدام صاحب یک خانهٔ شخصی و دو معشوقه و عنوان نظامی می‌شدندکه انتظارشان را می‌کشید، چراکه دیر به جنگ رسیده بودند.

حتی پس‌مانده‌های عشق ناکام شهرها نیز همراه گردباد به نزد ما آمدند و خانه‌های چوبی کوچکی ساختند که در آغاز بیغوله بودند و گذران شب نیز در آن‌ها ملال‌آور می‌نمود و بعد به خیابان‌های پرغوغا و پنهانی بدل شدند و آنگاه به صورت دهکده‌های فراموشی در دل شهرک درآمدند.

در بحبوحهٔ این بوران، در گیرودار این توفان آکنده از چهره‌های ناشناس و اعلانات پارچه‌ای کنار خیابان و مردانی که در ملاء عام لباس عوض می‌کردند و زنان چتر به دستی که بر صندوق‌های چوبیشان می‌نشستند و قاطرهای رهاشده‌ای که یکی پس از دیگری در مقابل مهمانسرا از گرسنگی می‌مردند، اولین مردم ما آخرین مردم شهرک شدند، ما بیگانه بودیم و تازه‌وارد.

پس از جنگ که به ماکوندو آمدیم و خاک مرغوبش را ستودیم، می‌دانستیم که یقیناً روزی توفان برگ درخواهد گرفت، ولی محرک آن را به هیچ می‌گرفتیم. همین بود که چون رسیدن بهمن را احساس کردیم، تنها کاری که از ما ساخته بود این‌که بشقابی و کارد و چنگالی پشت در خانه بچینیم و صبورانه چشم به راه باشیم که تازه‌واردها با ما آشنا شوند. آنگاه قطار برای نخستین بار سوت کشید. توفان برگ چرخی زد و برای پیشواز قطار از شهرک بیرون رفت، و با این چرخ، محرک خود را از دست داد. ولی وحدت و تراکم را بیش‌تر کرد؛ و جریان طبیعیِ تخمیر را زیر پا نهاد و با بارآوری خاک یکی شد.

ماکوندو، ۱۹۰۹

می‌گویند او به سراسر شهر اعلام کرده است
که جسد پولونیکس را که در رنج مُرد
هیچ‌کس نباید به خاک بسپارد یا بر او مویه کند،
او را بی‌سوگواری و بی‌گور،
چون منظری دلنشین، در چشم‌رس پرندگان گرسنه رهایش کنند.
می‌گویند کرئون عالیجاه برما چنین فرمان داده است
برتو، برمن ـ آری، آری، می‌گویم برمن ـ
و بدین‌جا می‌آید تا فرمانش را برای آنان که نمی‌دانند آشکار کند.
دیگر آن‌که: او از جان و دل می‌خواهد که
هرکس جسارت به این‌کار ورزد به سنگسار مردمِ شهر جان بازد.

آنتیگونه



فهرست



۱

نخستین بار است که جنازه می‌بینم. امروز چهارشنبه است، اما احساس می‌کنم که انگار یکشنبه است، زیرا امروز مدرسه نرفته‌ام و لباس مخمل سبز راه‌راه تنم کرده‌اند که در بعضی جاها تنگ است. دست در دست مامان، پشت‌سر پدربزرگم که در هر قدم با عصایی راه خود را کورمال پیدا می‌کند که مبادا به چیزی بخورد (توی تاریکی خوب نمی‌بیند و گذشته از آن می‌لنگد) از جلو آینه‌ای که در اتاق نشیمن است می‌گذرم و خودم را با آن لباس سبز و پیراهن یقه‌آهاری که در یک طرف گردنم تنگی می‌کند سراپاورانداز می‌کنم. خودم را در آینه‌ی گرد موجدار تماشا می‌کنم و می‌اندیشم: این منم، همان‌طور که امروز یکشنبه است.

به خانه‌ای که مرده در آن است آمده‌ایم.

توی اتاق دربسته از شدت گرما نفست می‌گیرد. می‌توانی همهمه‌ی آفتاب را در خیابان‌ها بشنوی، اما فقط همین. هوا مثل سنگ راکد است و این احساس به‌آدم دست می‌دهد که می‌شود هوا را همچون ورقه‌ای فولادی به هم پیچید. توی اتاقی که جسد را دراز کرده‌اند، بوی خرت‌وپرت می‌آید. اما من هیچ‌جا خرت‌وپرتی نمی‌بینم. در گوشه‌ی اتاق ننویی هست که یک سرش به حلقه‌ای

آویزان است. بوی آشغال و پس‌مانده اتاق را پرکرده و من فکر می‌کنم که همه‌چیز دور و بر ما خرد شده و از هم پاشیده و منظره‌ی چیزهایی را به خود گرفته که حتی اگر بوی دیگری هم داشته باشند باید بوی آشغال بدهند.

همیشه فکر می‌کردم که مرده‌ها باید کلاه به سر داشته باشند. اما حالا می‌بینم که چنین نیست. می‌بینم که کله‌ای مثل موم دارند و دستمالی محکم دور چانه‌شان بسته شده. دهانشان کمی باز است و از پشت لب‌های کبود می‌توانم دندان‌های جرم‌گرفته و نامرتبشان را ببینم. زبان گازگرفته‌شان را می‌بینم که به یک‌سو آویزان شده و کلفت و چسبناک است و از رنگ چهره‌شان تیره‌تر می‌نماید، مثل رنگ انگشتانی که عصایی را سفت و سخت چسبیده باشند. می‌توانم چشمان وحشی و نگرانشان را که باز و گشوده‌تر از چشم آدم زنده است، و پوست تنشان را که گویی از جنس خاک سفت و نمناک است ببینم. فکر می‌کردم که مرده به آدمی خاموش و خفته می‌ماند، اما حالا درست خلاف آن را می‌بینم شبیه کسی است که سراسیمه از خواب پریده و گرفتار خشم پس از دعواست.

ماما‌ن نیز چنان لباس پوشیده که انگار یکشنبه است. همان کلاه حصیری قدیمی‌اش را به سر دارد که تا روی گوش‌هایش پایین می‌آید و لباس مشکی یقه‌بسته‌ای به تن کرده که آستین‌هایش مچ دستش را می‌پوشاند. اما چون امروز چهارشنبه است با این لباس‌ها به نظرم وجودی دور و بیگانه می‌نماید، و وقتی پدربزرگم برای استقبال مردانی که تابوت را آورده‌اند از جا بلند می‌شود، احساس می‌کنم که ماما‌ن می‌خواهد چیزی به من بگوید. او که پشت به در بسته در کنار من نشسته است، به‌سختی نفس می‌کشد و مرتب موهایش را که از کلاه بیرون آمده توی کلاه فرو می‌کند، معلوم است که کلاهش را با عجله به سر گذاشته. پدر بزرگ به مردها گفته که تابوت را کنار تختخواب بگذارند. تنها همان وقت بود که فهمیدم تابوت کاملاً قالب آن مرد بوده است. هنگامی‌که مردها جعبه را آوردند، خیال می‌کردم که برای اندامی چنان بزرگ، که سرتاسر تختخواب را گرفته است، باید خیلی کوچک باشد.

نمی‌دانم چرا مرا همراه خودشان آورده‌اند. تا آن وقت هرگز پایم به این خانه نرسیده بود و حتی فکر می‌کردم که کسی این‌جا زندگی نمی‌کند. خانه‌ی نبشی درندشتی است که فکر می‌کنم درش هرگز باز نشده است. همیشه خیال می‌کردم که کسی در این خانه زندگی نمی‌کند. تازه حالا، پس از آن‌که مادرم به من گفت که: «تو امروز بعد از ظهر مدرسه نمی‌روی» و من احساس شادی نکردم چون لحن مادر خشک و رسمی بود، و پس از آن که دیدم با لباس مخمل راه‌راهم برگشت و بی‌آن‌که کلمه‌ای برزبان آورد آن را تنم کرد و دمِ در به پدر بزرگ ملحق شدیم، و پس از گذشتن از سه خانه‌ای که بین خانه‌ی ما و این یکی فاصله انداخته است به این‌جا رسیدیم، آری تازه حالاست که می‌فهمم در این خانه کسی زندگی می‌کرده. کسی‌که مرده بود می‌باید همان مردی باشد که مادرم درباره‌اش حرف می‌زد و می‌گفت: «تو باید در تشییع جنازه‌ی دکتر مواظب رفتارت باشی.»

وقتی وارد خانه شدیم، مرده را ندیدم. پدربزرگ را دیدم که با مردها گرم گفت‌وگو بود و پس از آن دیدم که به ما می‌گوید وارد خانه بشویم. آن‌وقت فکر کردم که کسی در اتاق است، اما وقتی داخل شدم خود را با اتاقی تاریک و خالی روبه‌رو دیدم. گرما از همان دقیقه‌ی اول به صورتم می‌کوبید و آن بوی آشغال و پس‌مانده که اکنون، و از همان اول، مثل گرما ثابت و ماندگار می‌نمود، باموج‌های آرام پیش می‌آمد و ناپدید می‌شد. دست در دست ماما‌ن از اتاق تاریک گذشتیم و او مرا درگوشه‌ای کنار خود نشاند. مدتی گذشت تا توانستم چیزهای دوروبرم را تشخیص دهم. پدربزرگ را دیدم که سعی دارد پنجره‌ای را که انگار به چهارچوبش چسبیده بود باز کند. می‌دیدم که عصایش را بر چفت‌ها می‌کوبد. کُتش از گرد و غباری که با هرضربه‌ی عصایش بلند می‌شد غرق خاک شده بود. سرم را به سویی برگرداندم که پدربزرگ کورمال و عصازنان می‌رفت و می‌گفت که نمی‌تواند پنجره را باز کند، و تازه آن‌وقت بود که کسی را روی تختخواب دیدم: مردی با رنگ تیره و دست و پای گشوده و بی‌حرکت. سپس سرم را به

طرف مادرم چرخاندم که با حالتی جدی و بی‌هیچ حرکتی به جای دیگری در اتاق خیره شده بود. چون پاهایم به زمین نمی‌رسید و در هوا آویزان بود و یکی دو وجب با کف اتاق فاصله داشت، دست‌ها را زیر ران‌هایم گذاشتم و کف دو دست را به صندلی فشردم و بی‌آن‌که به چیزی فکر کنم پاهایم را تاب دادم. آن وقت حرف مامان به یادم آمد که: «تو باید در تشییع جنازه‌ی دکتر مواظب رفتارت باشی.» آن‌وقت سرمایی در پشتم احساس کردم. پشت سرم را نگریستم، اما جز دیواری چوبی و ناهموار چیزی ندیدم. ولی انگار کسی از توی دیوار به من گفت: «پاهایت را تکان نده. مردی که روی تختخواب دراز کشیده دکتر است که حالا مرده.» و وقتی که به طرف تختخواب نگریستم، دیگر به شکلی که پیش از این دیده بودمش نبود. دراز نکشیده بود، مرده بود.

از آن پس هرچه می‌خواهم نگاه نکنم احساس می‌کنم که انگار کسی سرم را به‌زور به همان طرف می‌چرخاند و حتی وقتی سعی می‌کنم که به جای دیگری از اتاق نگاه کنم، باز هم همه جا او را با چشمانی از حدقه برآمده و چهره‌ای مرده و کبود در سایه روشن می‌بینم.

نمی‌دانم چرا کسی برای احیا و ماتم شبانه نیامده است. فقط ما آمده‌ایم: پدر بزرگم، مامان و آن چهار سرخپوست گواخیرو[1] یی که برای پدربزرگ کار می‌کنند. مردها یک کیسه آهک آوردند و در تابوت ریختند. اگر مادرم این‌همه دور و بیگانه نمی‌نمود ازش می‌پرسیدم چرا این‌کار را کردند. نمی‌فهمم که چرا باید توی تابوت آهک بریزند. وقتی کیسه خالی شد یکی از مردها آن را روی جعبه تکاند و آخرین ذراتش را نیز، که بیش‌تر به خاک اره شبیه بود تا آهک، بیرون ریخت. شانه‌ها و پاهای مرده را گرفتند و بلندش کردند. به کمر شلوار ارزان‌قیمتش بندی پهن و سیاه بسته است و پیراهنی خاکستری به تن دارد، فقط به پای چپش کفش دارد. همان‌طور که آدا[2] می‌گوید، او یک پا پادشاه و یک پا گداست. کفش پای راستش دمِ تختخواب افتاده است. توی رختخواب معذب

1. Guajiro 2. Ada

می‌نمود اما در تابوت بسیار راحت و آرام جلوه می‌کند و چهره‌اش که به چهره‌ی‌مردی شبیه بود که از پس جدالی سخت زنده و بیدار مانده باشد، حالتی آرام و سرشار از اطمینان به خود گرفته است. نیمرخش نرم‌تر است. انگار حس می‌کند که حالا توی جعبه، جای واقعی‌اش را به عنوان یک مرده به دست آورده است.

پدربزرگ دور اتاق راه افتاده است. چیزهایی را که برداشته توی تابوت می‌گذارد. دوباره به ماماان نگاه می‌کنم به این امید که به من بگوید چرا پدر بزرگ این چیزها را توی تابوت می‌اندازد. اما مادرم با آن لباس مشکی‌اش تکان نمی‌خورد و مثل این است که سعی دارد چشمش به جایی که مرده را گذاشته‌اند نیفتد. من هم سعی می‌کنم همین کار را بکنم، اما نمی‌توانم. به پدربزرگ خیره می‌شوم. براندازش می‌کنم. پدربزرگ کتابی توی تابوت می‌اندازد و به مردها علامت می‌دهد. سه نفر از آن‌ها سرپوش تابوت را روی جنازه می‌گذارند. تازه آن‌وقت است که احساس می‌کنم از چنگ دست‌هایی که سرم را به آن طرف نگاه داشته بودند رها شده‌ام و سرتاسر اتاق را برانداز می‌کنم.

باز به مادرم نگاه می‌کنم. از لحظه‌ای‌که به آن خانه آمده‌ایم، نخستین بار است که به من نگاه می‌کند و لبخندی زورکی تحویلم می‌دهد که معنایی ندارد. و من می‌توانم از دور صدای سوت قطار را که در خم آخرین پیچ ناپدید می‌شود بشنوم. از گوشه‌ای که جنازه راگذاشته‌اند، صدایی می‌شنوم. می‌بینم که یکی از مردها، یک طرف سرپوش را بلند می‌کند و پدربزرگ کفش مرده را، همان کفشی‌که روی تختخواب جا گذاشته بودند، توی تابوت می‌گذارد. باز قطار در فاصله‌ای دورتر سوت می‌کشد و ناگهان به فکر می‌افتم: ساعت دو و سی دقیقه است. یادم می‌آید که همین حالاست که (قطار که در آخرین پیچ شهر سوت می‌کشد) در مدرسه بچه‌ها برای رفتن به اولین کلاس بعدازظهر صف ببندند.

به ابراهام فکر می‌کنم.

بهتر بود بچه را با خودم نمی‌آوردم. همچو منظره‌ای برایش مناسب نیست. حتی برای من هم که به سی‌سالگی نزدیکم، هوای این اتاق که حضور جنازه خفه‌اش کرده است، ناگوار است. می‌توانیم همین حالا از این‌جا برویم. می‌توانیم به بابا بگوییم ما در این اتاق احساس آرامش نمی‌کنیم، در این اتاق هفده سال ماترک مردی که از هرچه نشان محبت و امتنان است بریده، روی هم انبار شده است. شاید پدرم تنها کسی باشد که احساس و عاطفه‌ای به او نشان داده. احساس و عاطفه‌ای که نمی‌شود توصیفش کرد ولی دست کم اکنون نیز مانع از آن می‌شود که در این چهار دیواری بپوسد.

از این همه حماقت و مسخرگی حرص می‌خورم. فکر این‌که باید چند لحظه‌ی دیگر توی خیابان دنبال تابوتی راه بیفتیم که هیچ حالتی جز شادی و خوشحالی به دیگران نمی‌دهد، حالم را به هم می‌زند؛ می‌توانم حالت چهره‌ی زن‌ها را در نظرآورم که از پشت پنجره گذشتن پدوم را تماشا می‌کنند، مرا تماشا می‌کنند که با بچه پشت سر تابوت مجللی راه افتاده‌ام که تویش تنها مردی که مردم شهر آرزوی پوسیدنش را داشته‌اند در اوج عزلت سرکشانه‌اش روانه‌ی قبرستان است و فقط سه نفر تصمیم گرفته‌اند دنبالش راه بیفتند وکار ثوابی را که آغاز انتقام او بوده است انجام دهند. شاید این تصمیم بابا باعث شود که فردا هیچ‌کس حاضر نباشد در مراسم تشییع جنازه‌ی ما حتی یک قدم بردارد.

شاید به همین دلیل بچه‌را با خودم آوردم. وقتی بابا یک لحظه پیش گفت: «تو باید با من بیایی»، نخستین چیزی که به ذهنم رسید آوردن بچه بود تا احساس دلگرمی و امنیت بکنم. اینک ما این‌جا، در این بعدازظهر خفه و دم کرده‌ی ماه سپتامبر، در این اتاق هستیم و احساس می‌کنیم که چیزهای دور و برمان مأمور بی‌رحم دژخیمان ما هستند. بابا دلیلی ندارد نگران باشد. عملاً همه‌ی زندگی‌اش را صرف همین کارها کرده، همیشه گزک به دست مردم شهر داده، حتی برای وفا کردن به ناچیزترین قول‌هایش هرگونه رسم و سنتی را زیر پا گذاشته. از همان بیست و پنج سال پیش که این مرد پا به خانه‌ی ما گذاشت، (وقتی که متوجه شد

که مهمانش چه رفتار نامعقول و احمقانه‌ای دارد) باید فکرش را می‌کردم که امروز در تمام شهر یک نفر هم پیدا نمی‌شود که حتی حاضر باشد جسد او را جلو لاشخورها بیندازد. شاید بابا تمام این موانع را پیش‌بینی می‌کرد و احتمال این گرفتاری‌ها را پیش خود حساب کرده بود. اینک، پس از بیست و پنج سال، حتماً احساس می‌کند که این همان وظیفه‌ی شاق معهودی است که مدت‌ها به فکرش بود و باید به هرتقدیر انجامش دهد، باید جنازه را از خیابان‌های ماکوندو[1] به تنهایی بر دوش بکشد.

با این‌همه، وقتش که شد، به‌تنهایی جرئت چنین کاری را نداشت و مرا وادار کرد در این وعده‌ی شاق که حتماً مدت‌ها پیش از این‌که دلیلش را بفهمم به آن تن داده بود، شرکت کنم. وقتی‌که گفت: «باید همراهم بیایی»، اصلاً مهلت نداد که عمق مسئله را بسنجم، نمی‌توانستم حساب کنم در دفن این مرد که همه آرزو می‌کردند در لانه‌اش غبار شود، چه اندازه شرمساری و حماقت نهفته است. مردم که مطلقاً انتظار این واقعه را نداشتند، خود را آماده کرده بودند تا همه‌چیز چنان‌که می‌خواستند و بی‌هیچ تأسفی از ته دل آرزو می‌کردند اتفاق بیفتد؛ و حتی با رضایتی قابل پیش‌بینی روزی را انتظار می‌کشیدند که بوی دلپذیر تجزیه‌ی جسدش شهر را آکنده کند، و به جای آن‌که احساسی در کسی برانگیزد یا کسی را نگران و منزجر کند باعث شود که با رضایت از فرا رسیدن ساعت معهود، از ته دل بخواهند که این وضع آن‌قدر ادامه یابد تا این بوی پراکنده حتی پنهان‌ترین خشم‌ها و رنج‌هایشان را ارضاء کند.

اینک ما می‌خواهیم ماکوندو را از آرزوی دیرینه‌ی شادمانی‌اش محروم کنیم. اما حس می‌کنم انکار احساس مالیخولیایی که این تصمیم ما در دل مردم برانگیخته، از مرخوردگی نیست، از تحقیر است.

این هم یک دلیل دیگر که چرا بهتر بود بچه را خانه می‌گذاشتیم؛ تا پای او را به این توطئه‌ای که دکتر ده سال با آن درگیر بود و حالا متوجه ما می‌شود نکشم.

---

1. Macondo

باید بچه را از این ماجرا دور نگاه می‌داشتم. او حتی نمی‌داند که چرا این‌جا آمده، و چرا او را به این اتاق پر از آشغال آورده‌ایم؟ چیزی هم نمی‌گوید، نشسته و پاهایش را تاب می‌دهد، دست‌هایش را روی صندلی گذاشته و منتظر است که کسی این معمای هول‌انگیز را برایش حل کند. دلم می‌خواهد مطمئن شوم که کسی چنین خیالی ندارد و کسی این در نامرئی را، که نمی‌گذارد او از قلمرو فهمش فراتر رود، به روی او نخواهد گشود.

چندین بار به من نگاه کرده است و می‌دانم که در نظرش غریبه‌ام، شکل کسی شده‌ام که او نمی‌شناسد، با این لباس آهار زده و این کلاه قدیمی که به سر دارم حتی برای خودم هم قابل شناسایی نیستم.

اگر مِمِه[1] زنده بود و این‌جا در این خانه پیش ما بود، شاید قضیه فرق می‌کرد. ممکن بود فکر کنند من به خاطر او این‌جا آمده‌ام. شاید فکر می‌کردند آمده‌ام در اندوهی سهیم شوم که مِمِه احتمالاً احساس نمی‌کرد، اما می‌توانست به آن تظاهر کند و برای مردم شهر قابل درک بود. مِمِه حدود یازده سال پیش ناپدید شد. مرگ دکتر هرگونه امکان پیدا کردن رد پای او یا حتی دست‌کم یافتن استخوان‌هایش را منتفی کرده. مِمِه این‌جا نیست اما اگر هم این‌جا بود ــ و اگر آن چه اتفاق افتاد و هرگز روشن نشد، پیش نیامده بود ــ چه بسا او هم علیه مردی که شش سال آزگار با عشق و انسانیتی که تنها از طاقت قاطرها ساخته است بستر او را گرم کرده بود، جانب مردم شهر را می‌گرفت.

صدای سوت قطار را در خم آخرین پیچ می‌شنوم. فکر می‌کنم ساعت دو و سی دقیقه است؛ نمی‌توانم خود را از این فکر رها کنم که در این لحظه تمام ماکوندو حیران است که ما در این خانه چه می‌کنیم. به سینیورا ربکا[2] می‌اندیشم که ظریف است و شکننده می‌نماید، با حالت شبح خانوادگی در ریخت و لباسش، کنار پنکه نشسته و پردهٔ پنجره‌ها چهره‌اش را سایه انداخته. سینیورا ربکا وقتی که صدای دور شدن قطار را در خم آخرین پیچ می‌شنود، سرش را به طرف

1. Meme 2. Rebeca

پنکه خم می‌کند، گرما و خشم کلافه‌اش کرده است، پره‌های قلبش مثل پره‌های پنکه (اما در جهتی مخالف) می‌چرخند، و او باخود زمزمه می‌کند: «همه‌ی این‌ها کار شیطان است»، و از این‌که با ریشه‌های ظریف مسائل روزمره به زندگی پیوند خورده، برخود می‌لرزد.

آگوئدا[1] ی شَل سولیتا[2] را می‌بینند که از بدرقه‌ی دوست پسرش در ایستگاه راه‌آهن برمی‌گردد؛ می‌بینند که هنگام پیچیدن از آن خیابان خلوت چتر آفتابی‌اش را باز می‌کند؛ صدای نزدیک شدن قدم‌هایش را می‌شنود که سرشار از شوری جنسی است که زمانی او نیز از آن لبریز بود، اما اینک در او جای خود را به شکیبایی مذهبی و بیمارگونه‌ای داده که او را وامی‌دارد تا بگوید: «سرانجام، در بستر خود، چون خوکی که درخوکدانی بلولد، غلت خواهی زد.»

نمی‌توانم خود را از این فکر خلاص کنم. نمی‌توانم این فکر را از سر بیرون کنم که ساعت دو وسی دقیقه است و قاطر با آن کیسه‌ی پُستی، در میان ابری از گرد و غبار سوزان، پیش می‌رود و به دنبالش، مردهایی هستند که از خواب نیمروز چهارشنبه دست کشیده‌اند تا بسته‌های روزنامه را بردارند. پدر آنخل[3] در صندوقخانه‌ی کلیسا نشسته، کتاب دعایی روی شکم پیه گرفته‌اش باز است، چرت می‌زند و به صدای پای قاطر که رد می‌شود گوش می‌دهد و می‌کوشد مگس‌ها را که مزاحم خوابش هستند براند، آروغ می‌زند و می‌گوید: «این کوفته‌هایت مرا مسموم کرده.»

بابا نسبت به همه‌ی این‌ها خونسرد است. حتی وقتی که به مردها گفت تابوت را باز کنند تا لنگه کفشی را که در رختخواب جا مانده‌بود توی تابوت بگذارند. تنها او توانسته بود به خست و فرومایگی آن مرد علاقه‌مند شود. اگر وقتی با جنازه بیرون می‌رویم مردم را ببینیم که شبانه هر قدر توانسته‌اند گند و آشغال جمع کرده‌اند و چشم به‌راه ما هستند تا به خاطر این‌که برخلاف خواستشان رفتار کرده‌ایم، برسر ما بریزند، تعجب نمی‌کنم. شاید به خاطر بابا این

1. Agueda 2. Solita 3. Angel

کار را نکنند. شاید هم دست به این کار بزنند، چون برایشان بسیار هولناک است که از لذتی محروم شوند که این همه سال در آرزویش بودند و همه، از زن و مرد، در تمام آن بعدازظهرهای خفه و دم کرده، هروقت که از جلو این خانه می‌گذشتند و با خود می‌گفتند: «دیر یا زود با آن بو شکمی از عزا در می‌آوریم.» به آن فکر می‌کردند. این چیزی بود که همه‌شان، از اول تا آخر، به زبان می‌آوردند.

به‌زودی ساعت سه می‌شود. اکنون دیگر سینیوریتا[1] این موضوع را می‌داند. سینیورا ریکا او را دید که رد می‌شود و صدایش کرد، سینیورا ریکا از پشت پرده دیده نمی‌شد، برای لحظه‌ای از مسیر پنکه دور شد و به سینیوریتا گفت: «سینیوریتا، می‌دانی، کار شیطان است.» فردا دیگر این بچه‌ی من نیست که به مدرسه می‌رود بلکه کس دیگری است، بچه‌ای است کاملاً متفاوت؛ بچه‌ای است که بزرگ خواهد شد، تولید مثل خواهد کرد، و سرانجام خواهد مُرد، بی‌آن‌که کسی حاضر شود دین و وظیفه‌اش را نسبت به او ادا کند تا کفن و دفن مسیحی داشته باشد.

اگر بیست و پنج سال پیش این مرد با یک توصیه‌نامه به خانه‌ی پدرم نیامده بود (هیچ‌کس نفهمید که از کجا آمد)، اگر پیش ما نمانده بود تا علف‌خواری کند و با آن چشم‌های از حدقه درآمده، مثل سگ شهوت‌زده، به زن‌ها زُل بزند، شاید اکنون آسوده و آرام درخانه نشسته بودم. اما مکافات من که از پیش از تولدم رقم خورده بود پنهان و دور از نظر، در خانه‌ی ما جا خوش کرد تا این سال کبیسه‌ی شوم، که من سی ساله می‌شوم، از راه برسد و پدرم بگوید: «باید همراهم بیایی.» و آن وقت، پیش از آن‌که من فرصت پرسیدن چیزی را داشته باشم، با عصایش به کف اتاق بکوبد و بگوید: «دخترم، باید این را همان‌طور که هست قبول کنیم. امروز صبح دکتر خودش را دار زده.»

---

1. Senjorita

مردها رفتند و با یک چکش و یک جعبه میخ به اتاق برگشتند. اما میخی به تابوت نکوبیدند. وسایل را روی میز گذاشتند و روی تختخوابی که مرده قبلاً در آن بود نشستند. پدربزرگم آرام به نظر می‌آمد، اما آرامشش ناقص و نومیدانه است. با آرامش جنازه‌ی توی تابوت فرق دارد، آرامش مرد ناشکیبا و بی‌قراری است که تلاش می‌کند احساسش را نشان ندهد. پدربزرگ آرامشی دارد که سرکش و نگران است، در طول اتاق بالا و پایین می‌رود، می‌لنگد، اشیاء به‌هم ریخته را مرتب می‌کند.

وقتی متوجه می‌شوم که اتاق پر از مگس است از فکر این‌که تابوت پر از مگس شده عذاب می‌کشم. هنوز تابوت را میخ نزده‌اند، اما به نظرم می‌آید وزوزی که ابتدا فکر می‌کردم از پنکه‌ی برقی خانه‌ی همسایه بلند می‌شود، از هجوم مگس‌هایی است که کورکورانه خود را به‌کناره‌های تابوت و چهره‌ی مرده می‌کوبند. سرم را تکان می‌دهم؛ چشم‌هایم را می‌بندم؛ می‌بینم که پدربزرگ صندوقی را باز می‌کند و چیزهایی را برمی‌دارد که نمی‌توانم تشخیص بدهم چه هستند؛ روی تختخواب، چهارتا آتش سیگار می‌بینم، اما کسانی را که سیگار روشن کرده‌اند نمی‌بینم. گرفتار در گرمای خفه‌کننده و دقیقه‌ای که نمی‌گذرد، و گرفتار در وزوز مگس‌ها، احساس می‌کنم انگار کسی به من می‌گوید: تو هم همین‌جور می‌شوی. درون تابوتی پر از مگس خواهی بود. هنوز کمی به یازده سالت مانده، اما روزی همین‌جور می‌شوی، توی جعبه‌ای دربسته گیر مگس‌ها می‌افتی. و من پاهایم را کنار هم دراز می‌کنم و به پوتین‌های سیاه و براقم خیره می‌شوم. فکر می‌کنم: بند یکی از پوتین‌هایم باز شده، و باز به مامان نگاه می‌کنم. او هم به من نگاه می‌کند و خم می‌شود بند پوتینم را ببندد.

بخاری از سر مادر بلند می‌شود که گرم است و بوی گنجه می‌دهد، بوی چوب تختخواب، و مرا به یاد تابوت دربسته می‌اندازد. نفس کشیدن برایم سخت می‌شود؛ می‌خواهم از این‌جا فرار کنم؛ می‌خواهم در هوای سوزان خیابان نفس بکشم، و به آخرین چاره متوسل می‌شوم. وقتی مامان بلند می‌شود آهسته

به او می‌گویم: «ماما‌ن!» لبخند می‌زند و می‌گوید: «هان؟» و من لرزان به طرفش، به طرف چهره‌ی سرد و براقش خم می‌شوم: «مثل این‌که شاش دارم.»

ماما‌ن پدر بزرگ را صدا می‌کند و چیزی به او می‌گوید. وقتی پدر بزرگ نزدیک می‌شود، از پشت عینکش چشمان باریک و بی‌حرکتش را می‌بینم؛ می‌گوید: «الآن غیرممکن است.» راست می‌نشینم و بی‌اعتنا به شکستی که خورده‌ام خاموش می‌مانم. اما باز همه چیز بسیار کُند و آرام می‌گذرد. پشت سر هم دل‌پیچه می‌گیرم. آن وقت ماما‌ن سرش را روی شانه‌هایم خم می‌کند و می‌گوید: «هنوز داری!» با لحنی جدی و محکم حرف می‌زند، گویی بیش‌تر قصد سرزنش دارد تا پرسش. شکمم حالتی سفت و منقبض به خودگرفته، اما سؤال ماما‌ن آن را نرم می‌کند و دردش را تسکین می‌دهد و بعد یک مرتبه همه چیز، حتی جدی بودن مادر، حالتی اعتراض‌آمیز و پرخاشگرانه به خود می‌گیرد. به او می‌گویم: «آره، هنوز دارم.» شکمم را فشار می‌دهم و سعی می‌کنم پایم را به کف اتاق بکوبم (آخرین چاره) اما فقط فضای خالی را زیر پایم احساس می‌کنم که همان فضایی است که مرا از کف اتاق جدا می‌کند.

یک نفر وارد اتاق می‌شود. یکی از آدم‌های پدر بزرگ است و پلیسی پشت سرش می‌آید با مردی که شلوار سبز راه راه پوشیده. ششلولی به کمربندش بسته کلاهی با لبهٔ پهن و برگشته در دست دارد. پدر بزرگ به استقبال او می‌رود. مردی که شلوار سبز راه راه پوشیده در تاریکی سرفه می‌کند، چیزی به پدر بزرگ می‌گوید، باز سرفه می‌کند، و با همان حالت سرفه به پلیس دستور می‌دهد پنجره را باز کند.

دیوارهای چوب ظاهری لغزان دارند. به نظر می‌آید که از خاکستر سرد و فشرده ساخته شده‌اند. وقتی پلیس با ته‌اسلحه‌اش به چفت پنجره می‌کوبد، این احساس به من دست می‌دهد که کرکره‌ها باز نخواهند شد. خانه فرو خواهد ریخت، دیوارها درهم خواهند شکست، اما بی‌سروصدا، مثل قصری از خاکستر که در باد از هم بپاشد. احساس می‌کنم که با دومین ضربه با سرهای پوشیده از

خرده‌ریز وسط خیابان، زیر آفتاب خواهیم بود. اما با دومین ضربه کرکره باز می‌شود و نور به درون اتاق می‌آید، با خشونت به درون می‌ریزد، درست مثل وقتی که دری را به روی جانور سرگردانی می‌گشایند که می‌دود و گیج و گنگ بو می‌کشد، خشمگین است و به در و دیوار پنجه می‌کشد، کف به دهان می‌آورد، و بعد برمی‌گردد تا در خُنک‌ترین گوشه‌ی قفس به آرامی مچاله شود.

با باز شدن پنجره همه‌چیز در اتاق قابل رؤیت می‌شود، اما آن حالت غیرواقعی عجیب غریب‌شان باقی می‌ماند. آن وقت مامان نفس عمیقی می‌کشد، دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «بیا، بیا برویم از پنجره خانه‌ی خودمان را نگاه کنیم.» و من دوباره شهر را می‌بینم، انگار پس از مسافرتی به آن برمی‌گردم. خانه‌ی خودمان را، رنگ پریده و توسری خورده اما در خُنکای درختان بادام، می‌بینم. از این فاصله احساس می‌کنم انگار هرگز در آن خُنکی سبز و صمیمی نبوده‌ام و انگار خانه‌ی ما همان خانه‌ی خالی است که مادرم شب‌ها، وقتی که خواب آشفته می‌دیدم، به من وعده می‌داد. و پپه[1] را می‌بینم که غرق در افکار خود، بی‌آن‌که ما راببیند، رد می‌شود. پسر خانه‌ی بغلی سوت‌زنان می‌گذرد، قیافه‌اش عوض شده و ناآشناست، انگار همین الآن موهایش را کوتاه کرده است.

سپس شهردار ازجا بلند می‌شود. پیراهنش باز و عرق کرده و حالتش کاملاً منقلب است. با صدایی که براثر جروبحث گرفته به طرفم می‌آید. می‌گوید: «تا بوی تعفنش بلند نشود نمی‌توانیم مطمئن شویم که مُرده.» و بستن دگمه‌های پیراهنش را تمام می‌کند و سیگاری آتش می‌زند، بازهم رویش به طرف مرده است و شاید فکر می‌کند: حالا دیگر نمی‌توانند بگویند که مطابق قانون رفتار نکرده‌ام. توی چشمانش خیره می‌شوم و حس می‌کنم به اندازه‌ی کافی جدی به او نگریسته‌ام تا بهش بفهمانم که می‌توانم به زوایای افکارش نیز نفوذ کنم. به او

1. Pepe

می‌گویم: «شما برای خوشایند دیگران برخلاف قانون رفتار می‌کنید.» و او انکار پاسخی را که دقیقاً انتظار شنیدنش را داشته می‌دهد: «شما مرد قابل احترامی هستید سرهنگ. می‌دانید که من پا از گلیم خودم بیرون نگذاشته‌ام.» به او می‌گویم: «شما بهتر از هرکس می‌دانید که او مُرده» و او می‌گوید: «درست است، اما هرچه باشد، مَن فقط مستخدم دولت هستم. تنها راه قانونی، صدور گواهی مرگ است.» و من می‌گویم: «اگر قانون حامی شماست، پس از آن استفاده کنید و دکتری بیاورید که بتواند گواهی مرگ را تنظیم کند.» و او که سرش را بی‌هیچ غروری، با آرامش و بدون کم‌ترین نشانه‌ای از ضعف یا آشفتگی بلند کرده می‌گوید: «شما آدم محترمی هستید و می‌دانید که این کار سوء استفاده از اختیارات خواهد بود.» وقتی این حرف را می‌شنوم، متوجه می‌شوم که ترس و جُبن بیش‌تر از شراب کودنش کرده است.

اکنون می‌بینم که شهردار هم در خشم مردم شهر شریک است. این احساسی است که به ده سال پیش برمی‌گردد. آن شب توفانی که آن‌ها زخمی‌ها را درِ خانه‌ی این مرد آوردند و فریاد زدند (زیرا او در را باز نمی‌کرد و از توی خانه حرف می‌زد): «دکتر از این زخمی‌ها مواظبت کن، برای این‌که این دوروبر به اندازه‌ی کافی دکتر پیدا نمی‌شود که به همه برسد.» و چون بازهم در را باز نکرد (زیرا دربسته بود و زخمی‌ها را جلو در دراز کرده بودند) به او گفتند: «تو تنها دکتری هستی که برای ما مانده. باید عمل ثوابی انجام دهی»؛ و او (هنوز هم در را باز نکرده بود) که جمعیت تصور می‌کرد وسط اتاق نشیمن است و چراغ را بالاتر گرفته است و چشمان زرد و سختش برق می‌زند، جواب داد: «هرچه از این بابت می‌دانستم فراموش کرده‌ام. آن‌ها را جای دیگری ببرید.» و در همچنان بسته ماند (زیرا از آن پس هرگز دوباره باز نشد) و در همان حال خشم اوج گرفت و گسترش یافت و به بیماری جمعی بدل شد و تا پایان عمر دکتر، ماکوندو از این همه خشم روی آرامش به خود ندید. و آن شب در گوش همه این جمله طنین‌انداز شد ــ همان جمله‌ای که دکتر را به پوسیدن در میان این چهار دیواری

محکوم کرد ــ و انعکاس مداوم یافت.

ده سال آزگار دکتر لب به آب شهر نزد زیرا می‌ترسید که مبادا آب شهر را مسموم کرده باشند؛ غذایش سبزیجاتی بود که او و خدمتکار سرخپوستش توی باغچهٔ خانه می‌کاشتند. حالا همه‌ی شهر احساس می‌کنند که نوبت آن‌هاست که رحم وشفقتی را که دکتر ده سال پیش، از مردم دریغ داشته بود از او مضایقه کنند، و ماکوندو که می‌داند او مرده (زیرا هرکسی باید امروز صبح با احساسی سبک‌تر از خواب بیدار شده باشد) خود را برای لذت بردن از شادیی که مدت‌ها آرزویش را داشته و هرکسی خود را لایق آن می‌داند، آماده می‌کند. یگانه آرزوی مردم استشمام بوی تجزیه‌ی اندام او پشت درهایی است که او در آن شب باز نکرد.

اینک کم‌کم می‌توانم باور کنم که با وجود درنده‌خویی تمام شهر و دوره شدن در میان نفرت و بی‌صبری انبوهی از مردم رنجیده و خشمگین، هیچ چیز نمی‌تواند مرا در انجام قولم یاری کند. حتی کلیسا هم برای مقابله با تصمیم من راه حلی پیدا کرده است. پدر آنخل لحظه‌ای پیش به من گفت: «اجازه نخواهم داد در زمین مقدس مردی را دفن کنند که پس از شصت سال زندگی بدون خدا، خودش را دار زده. شما هم اگر عملی را که جز گناه و سرکشی هیچ ثوابی در آن نیست انجام ندهید پروردگار ما رحمتش را شامل حالتان خواهد کرد.» من به او گفتم: «تدفین میت، همان‌طور که در انجیل آمده، ثواب دارد.» پدر آنخل در جواب گفت: «بله، اما در این مورد خاص ما چنین وظیفه‌ای نداریم، این وظیفه‌ی اداره‌ی بهداشت است.»

من آمدم. آن چهار گواخیروئی را که در خانه‌ی من بزرگ شده‌اند صدا کردم. دخترم ایزابل را وادار کردم همراه من بیاید. به این ترتیب، کار بیش‌تر جنبه‌ی خانوادگی و انسانی پیدا می‌کند و کمتر از موقعی که به‌تنهایی جنازه را بر دوش بکشم و از میان خیابان‌های شهر به سوی گورستان ببرم حالت شخصی و مبارزه‌طلبانه به خود می‌گیرد. با آن همه حوادثی که در این قرن به چشم خودم

دیده‌ام، فکر می‌کنم ماکوندو نیز قادر به انجام هرکاری باشد. اما اگر آن‌ها حتی به خاطر این‌که من پیرم و سرهنگ جمهوری هستم و یا بالاتر از همه به خاطر ناتوانی جسمی و وجدان پاکم احترام مرا نگه ندارند، امیدوارم که دست‌کم به دخترم به خاطر زن بودنش احترام بگذارند. من این کار را به خاطر خودم نمی‌کنم. شاید به خاطر آرامش روح مرده هم نباشد، بلکه تنها برای به سامان بردن یک وعده‌ی مقدس چنین‌کاری می‌کنم. اگر ایزابل را همراه خودم آوردم از روی بزدلی نبود، برای ثواب بود. ایزابل بچه را با خودش آورده (می‌دانم که او نیز به همین دلیل این کار را کرده) و حالا ما این‌جا هستیم، هرسه‌تامان سنگینی بار این ضرورت ناگوار را به دوش می‌کشیم.

ما لحظه‌ای پیش به این‌جا رسیدیم. فکر می‌کردم با جسد آویخته از سقف روبرو می‌شویم، اما مردها زودتر از ما رسیدند، او را روی تختخواب دراز کردند و با اعتقادی درونی به این‌که کارها یک ساعت بیش‌تر طول نمی‌کشد تقریباً او را کفن‌پوش کردند. وقتی می‌رسم، انتظار دارم تابوت را بیاورند، می‌بینم دخترم با بچه‌اش گوشه‌ای نشسته، و اتاق را وارسی می‌کنم به این خیال که شاید دکتر از خودش چیزی جا گذاشته باشد که علت دار زدنش را روشن کند. کشوی میزش باز است و پر از کاغذ و نامه‌های به هم ریخته که هیچ کدام به خط او نیست. روی میز همان سوگندنامه‌ی جلد شده‌ای را می‌بینم که او بیست وپنج سال پیش، هنگامی که آن صندوق بسیار بزرگ راکه می‌توانست همه‌ی لباس‌های خانواده‌ی مرا در خودش جا دهد باز کرد، آن را به من نشان داد. اما جز دو پیراهن ارزان‌قیمت و یک دست دندان مصنوعی، یک عکس و یک سوگندنامه چیز دیگری در صندوق نبود. دندان مصنوعی نمی‌توانست مال او باشد به این دلیل ساده که هنوز دندان‌های خودش محکم و سالم بود. کشوها را باز می‌کنم و توی همه‌شان اوراق چاپی پیدا می‌کنم؛ فقط اوراق کهنه و گرد وخاک گرفته؛ و توی کشوی پایینی، همان دندان‌های مصنوعی گرد و خاک گرفته‌ای است که او بیست و پنج سال پیش با خود آورد و حالا براثر گذشت زمان و عدم استفاده زرد شده

است. روی میز، کنار چراغ خاموش، چندین بسته روزنامه‌ی باز نشده هست. آن‌ها را وارسی می‌کنم. به زبان فرانسه آخرین‌شان مربوط به سه‌ماه پیش است: ژوئیهٔ ۱۹۲۸. و روزنامه‌های دیگری هم هست که لایشان باز نشده: ژانویه‌ی ۱۹۲۷؛ نوامبر ۱۹۲۶. و کهنه‌ترین‌شان اکتبر ۱۹۱۹. فکر می‌کنم: نُه سال است که لای روزنامه را باز نکرده، یعنی درست یک سال پس از آن‌که آن عبارت را به زبان آورد. از آن موقع به بعد، از آخرین چیزی که او را با سرزمین و مردمش پیوند می‌داده دست شسته است.

مردها تابوت را می‌آورند و جنازه را در آن می‌گذارند. سپس آن روز را، بیست و پنج سال پیش را، به خاطر می‌آورم که او قدم به خانه‌ام گذاشت و توصیه نامه را به دستم داد که سرفرمانده ساحل اقیانوس اطلس در پایان جنگ بزرگ، سرهنگ آئورلیانوبوئندیا[1] ، آن را در پاناما و خطاب به من نوشته بود. در زوایای صندوق بی‌در و پیکر، لابه‌لای خرت و پرت‌های جورواجور کندوکاو می‌کنم. هیچ سرنخی نیست مگر همان چیزهایی که بیست و پنج سال پیش همراه داشت. یادم می‌آید: دوتا پیراهن ارزان قیمت داشت، یک دست دندان مصنوعی، یک عکس، و یک سوگندنامه‌ی کهنه‌ی صحافی شده. پیش از آن‌که مردها در تابوت را ببندند برای جمع کردن این خرت و پرت‌ها دست به کار می‌شوم و آن‌ها را توی تابوت می‌گذارم. عکس هنوز ته صندوق است، تقریباً همان‌جا که در آن زمان بود. داگرئوتیپ[2] افسری است با نشان و مدال. آن را توی تابوت می‌اندازم. دندان‌های مصنوعی و سرانجام سوگندنامه را هم توی تابوت می‌اندازم. وقتی کارم تمام می‌شود به مردها اشاره می‌کنم که در تابوت را بگذارند. فکر می‌کنم: اکنون او عازم سفر دیگری است. در این آخرین سفر، طبیعی‌ترین چیز برای او همراه داشتن اشیایی است که در سفر قبلی با او بودند. حداقل از هر چیز دیگری طبیعی‌تر به نظر می‌رسد. آنگاه برای اولین بار می‌بینم که راحت مُرده است.

---

1. Aureliano Buendia

۲. داگرئوتیپ تصویر چاپ شده روی صفحهٔ مسی. این شیوهٔ ابتدایی تهیهٔ عکس، درنخستین روزهای پیدایش عکاسی باب شد. ـ م.

اتاق را وارسی می‌کنم و می‌بینم که یک لنگه‌ی کفش روی تختخواب جا مانده. کفش به دست، به آدم‌هایم اشاره می‌کنم و آن‌ها سرپوش تابوت را دقیقاً در لحظه‌ای که قطار سوت می‌کشد و در خم آخرین پیچ شهر ناپدید می‌شود برمی‌دارند. فکر می‌کنم ساعت دو و سی دقیقه است. دو و سی دقیقه‌ی دوازدهم سپتامبر ۱۹۲۸؛ تقریباً همان ساعت و روزی که در سال ۱۹۰۳ این مرد برای اولین بار سر میز ما نشست و خواهش کرد به او کمی علف بدهیم بخورد. آدلایدا[1] در آن موقع از او پرسید: «چه نوع علفی، دکتر؟» و او با آن صدای جویده جویده و خست‌بارش که هنوز هم تو دماغی بود گفت: «علف معمولی، خانم. از همان علفی که خر می‌خورد.»

1. Adelaida

۲

واقعیت این است که مِیمه در خانه نیست و شاید هیچ‌کس نتواند دقیقاً بگوید که او کی تصمیم گرفت که دیگر این‌جا زندگی نکند. آخرین باری که او را دیدم یازده سال پیش بود. هنوز همان بوتیک کوچکش را در این نبش داشت، که کم‌کم به خاطر مایحتاج همسایه‌ها تغییر یافت و به مغازه‌ای با اجناس جورواجور تبدیل شد. به خاطر دقت و وسواس بی‌اندازه و سخت‌کوشی مِیمه همه چیز مرتب و آراسته چیده شده بود و او تمام روزش را با یکی از چهار چرخ خیاطی دومستیک[1] که آن روزها در شهر وجود داشت صرف دوخت و دوز برای همسایه‌ها می‌کرد و یا پشت پیشخان می‌نشست و با آن شیوه‌ی دلپذیر سرخ‌پوستی‌اش که هرگز آن را از دست نداد از مشتری‌ها پذیرایی می‌کرد، شیوه‌ای که در عین‌حال هم توأم با گشاده‌رویی بود و هم حالتی خوددارانه داشت، آمیزه‌ای از معصومیت و بی‌اعتمادی.

از وقتی که مِیمه از خانه‌ی ما رفت او را ندیده بودم اما راستش، با این‌که مِیمه به عنوان فرزند خوانده و دکتر همچون مهمانی ابدی در خانه‌ی پدرم سهیم بودند، دقیقاً نمی‌توانم بگویم که او چه وقت این‌جا آمد تا با دکتر در این گوشه‌ی خلوت

1. Domestic

زندگی کند، یا چگونه حاضر شد تا این حد سقوط کند که معشوقه‌ی مردی بشود که از معالجه‌ی او دریغ ورزیده بود. از نامادریم شنیدم که دکتر مرد خوبی نیست و بحث و بگومگویی طولانی با پدر راه انداخته و کوشیده او را متقاعد کند که ناراحتی مِمِه زیاد هم جدی نیست، و حتی حاضر نشده از اتاقش بیرون بیاید. به هرحال اگر بیماری دختر گواخیرویی موقتی و گذرا هم بود، دکتر باید ولو به خاطر آن همه پذیرایی که در عرض هشت سال زندگی در خانه‌ی ما از او شده بود، معاینه‌ای از او می‌کرد.

نمی‌دانم چه شد. فقط این را می‌دانم‌که یک روز صبح، دیگر نه‌مِمِه درخانه‌ی ما بود و نه دکتر. آن وقت نامادریم دستور داد در اتاق دکتر را ببندند و تا سال‌ها بعد که مشغول دوختن لباس عروسی من بودیم، یادی از او نکرد.

مِمِه سه چهار یکشنبه پس از آن که خانه‌ی ما را ترک کرد، برای نماز ساعت هشت به کلیسا رفت. لباس ابریشمی گلدار و زننده‌ای پوشیده بود و کلاه مسخره‌ای به سر داشت که به یک دسته گل مصنوعی آراسته بود. همیشه چنان ساده و بی‌آلایش بود که اغلب در خانه‌مان او را پابرهنه می‌دیدم. به همین خاطر، کسی که در آن یکشنبه به کلیسا وارد شد به نظرم مِمِه‌ی دیگری آمد؛ آن مِمِه‌ای نبود که ما می‌شناختیم. میان زن‌ها در صف جلو به مراسم گوش می‌داد و به خاطر انبوه لباس‌های جوراجورش حالتی خشک داشت که ظاهر تازه و پیچیده‌ای به او می‌بخشید، تازگی زننده‌ای که از چیزهای جلف مایه گرفته بود. در صف جلو زانو زده بود. حتی آن حالت ایثارگونه‌ی همراهی با مراسم نیز در او تازگی داشت؛ حتی طرز صلیب کشیدنش مایه‌ای از آن عامیانگی زننده و پرزرق و برقی را داشت که هنگام ورود به کلیسا کسانی را که فکر می‌کردند او هنوز خدمتکار خانه‌ی ماست مبهوت کرده بود و دیگران را که هرگز ندیده بودندش به تعجب انداخته بود.

من (که در آن هنگام قاعدتاً سیزده سالم بیش‌تر نبود) حیران بودم که چه چیزی باعث این دگرگونی شده، چرا مِمِه از خانه‌ی ما غیبش زده بود و دوباره

درآن یکشنبه، با لباسی که از او بیش‌تر یک درخت کریسمس ساخته بود تا یک خانم، سروکله‌اش توی کلیسا پیدا شده؛ چنان اسرافکارانه لباس پوشیده بود که می‌توانست سه خانم دیگر را در مراسم یکشنبه‌ی عید فصح نونوار کند و حتی از بقیه‌ی زلم زیمبوهایش برای خانم چهارمی هم لباسی در بیاید. وقتی مراسم تمام شد مرد و زن همه کنار در ایستادند تا او را هنگام بیرون آمدن از کلیسا تماشا کنند. روی پله‌های در اصلی در دو ردیف صف کشیده بودند و فکر می‌کنم در انتظاری که آن‌ها می‌کشیدند، و در رفتار کاهلانه و وقار ریشخندآمیزشان، شاید چیزی پنهانی و از پیش اندیشیده نهفته بود؛ همه خاموش بودند تا مِمِه از در بیرون آمد، چشم‌هایش را بست و دوباره آن‌ها را کاملاً هماهنگ با چتر آفتابگیر هفت رنگش باز کرد. با آن کفش‌های پاشنه بلندش که ظاهری مسخره و طاووس‌وار به او می‌داد، به میان صف دورشته‌ی مردها و زن‌ها رفت، تا این‌که یکی از مردها راه گذر دایره را بست؛ مِمِه وسط دایره بود، جا خورده و آشفته، سعی می‌کرد لبخند بزند، لبخندی تشخص‌آمیز که به اندازه‌ی سرور وضعش مصنوعی و پرزرق و برق بود. اما وقتی از کلیسا بیرون آمد و چترش را باز کرد و راه افتاد، بابا که نزدیک من بود مرا به طرف جمعیت کشید، طوری که وقتی مردها دایره را به روی مِمِه بستند، پدرم برای او که هراسان و شتابزده به دنبالِ راه گریزی بود راهی باز کرد. بابا بی‌آن که نگاهی به مردم بکند، بازوی مِمِه را گرفت و با حالت وقیافه‌ای مغرور وستیزه‌جویانه که معمولاً هنگام انجام کاری برخلاف میل دیگران به خود می‌گرفت او را از وسط معرکه بیرون برد.

مدتی گذشت تا فهمیدم که مِمِه رفته بود معشوقه‌ی دکتر شود و با او زندگی کند. آن روزها هنوز مغازه‌اش باز بود و او مانند سنتی‌ترین خانمها به مراسم عشاء ربانی می‌رفت بی‌آن که از آن‌چه درباره‌اش فکر می‌کردند یا می‌گفتند آزرده شود، انگار واقعه‌ی نخستین یکشنبه را فراموش کرده بود. ولی دو ماه بعد دیگر در کلیسا دیده نشد.

آن روزها را که دکتر در خانه‌ی ما زندگی می‌کرد به یاد دارم. سبیل مشکی و

تابدار و طرز نگاه کردنش به زن‌ها، با آن چشمان حریص و شهوتبار سگانه‌اش در خاطرم هست. اما یادم هست که هرگز به او نزدیک نشدم، شاید به این دلیل که در نظرم جانور عجیبی بود که وقتی همه از سر میز بلند می‌شدند، همچنان پشت میز می‌نشست و همان علفی را می‌خورد که خر می‌خورد. سه سال پیش که بابا مریض شد، دکتر از گوشه‌ی خلوتش بیرون نیامد، همان‌طور که از شبی‌که زیر بار پذیرفتن زخمی‌ها نرفته بود یک بار هم بیرون نیامد، و درست مثل شش سال پیش که از رفتن به بالین زنی که قرار بود دو روز بعد معشوقه‌اش شود دریغ کرده بود. پیش از آن که شهر دکتر را محکوم کند، درِ آن خانه‌ی کوچک بسته شده بود. اما من خوب می‌دانم که مِمِه پس از آن که مغازه بسته شد هم‌چنان چند ماه یا چند سال در اینجا زندگی می‌کرد. قاعدتاً مدت‌ها بعد بود که مردم فهمیدند مِمِه ناپدید شده، زیرا آن یادداشت بی‌نام و نشانی که به این در چسبانده بودند گویای همین بود. براساس آن یادداشت، دکتر معشوقه‌اش را با دست‌های خودش کشته بود و در باغچه‌ی خانه‌اش دفن کرده بود زیرا می‌ترسید که مردم شهر به وسیله‌ی او مسمومش کنند. اما من پیش از ازدواجم مِمِه را دیده بودم. یازده سال پیش بود و داشتم از مراسم دعا برمی‌گشتم که زن گواخیرویی آمد دم در مغازه‌اش و با لحنی شاد و اندکی طعنه‌آمیز گفت: «کابلا[1] داری عروسی می‌کنی و به من خبر هم نمی‌دهی.»

به شهردار می‌گویم: «بله، قاعدتاً باید این‌طوری باشد.» سپس حلقه‌ی طناب را که در یک سرش ریش‌ریش‌های زنده‌ی طناب تازه بریده دیده می‌شود می‌کشم. دوباره حلقه‌ای را که آدم‌هایم برای پایین آوردن جسد دکتر بریده بودند گره می‌زنم و یک سرش را از روی تیر سقف می‌گذرانم تا حلقه آویزان می‌شود، چنان محکم است که می‌تواند در مرگ بسیاری از آدم‌هایی نظیر این یکی شرکت

1. Chabela

کند. شهردار خود را با کلاهش باد می‌زند و صورتش از تنگی نفس و افراط در مشروب رنگ به رنگ می‌شود و برای امتحان دوام و قدرت طناب به آن نگاه می‌کند و می‌گوید: «طنابی به این نازکی نمی‌توانسته هیکل او را طاقت بیاورد.» و من در جواب می‌گویم: «همین طناب سال‌ها طاقت ننوی او را داشته.» و او صندلیی را پیش می‌کشد و کلاهش را دست من می‌دهد و طناب را می‌گیرد و از آن آویزان می‌شود و چهره‌اش براثر این تقلا برافروخته می‌شود. بعد دوباره روی صندلی می‌ایستد و به آن سر طناب آویزان خیره می‌شود. می‌گوید: «غیرممکن است. این حلقه حتی به گردن من هم نمی‌رسد.» و در این حال می‌بینم که او عمداً غیرمنطقی رفتار می‌کند و دنبال راهی است تا تدفین را عقب بیندازد.

صاف توی صورتش نگاه می‌کنم و به دقت ورانداز‌ش می‌کنم. به او می‌گویم: «هیچ توجه کرده‌اید که او یک سر و گردن از شما بلندتر بود؟» و اوبرمی‌گردد و نگاهی به تابوت می‌اندازد. می‌گوید: «باهمه‌ی این‌ها مطمئن نیستم که او با این طناب دست به این کار زده باشد.»

من اطمینان دارم که به همین شکل بوده. و او هم می‌داند، اما نقشه‌اش این است که دفع‌الوقت کند، چون از این‌که خود را به مخاطره بیندازد می‌ترسد. ترسش از این‌ور و آن‌ور رفتن بی‌هدفش پیداست، ترس دوپهلو و متناقضی است: به تعویق انداختن مراسم تدفین، و تدارک آن. سپس وقتی بالای سر تابوت می‌رسد روی پاشنه‌هایش می‌چرخد و نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «باید او را آویزان ببینم تا قبول کنم.»

باید این کار را می‌کردم. باید به آدم‌هایم می‌گفتم تابوت را باز کنند و مرد دار آویخته را دوباره، همان‌طور که تا همین چند لحظه پیش بود، سرجایش آویزان کنند. اما آن وقت دخترم طاقتش را نداشت. بچه هم طاقتش را نداشت. بچه را هم نباید می‌آورد. اگرچه مرده‌ای را به این شکل دوباره سرجای خود برگرداندن و آزردن جسمی بی‌دفاع و آشفتن و مضطرب کردن مردی که برای نخستین بار آرام و آسوده خوابیده منقلبم می‌کند؛ اگرچه جابه‌جا کردن جنازه‌ای که با آرامش

و متانت در تابوتش قرار گرفته مخالف روش و منش من است، ولی باید دوباره آویزانش می‌کردم تا معلوم شود این مرد قد و اندازه‌اش چه‌قدر است. اما این کار غیرممکن است و من به او چنین می‌گویم: «خاطرتان جمع باشد که من حاضر نیستم چنین دستوری به آن‌ها بدهم. اگر خیلی دلتان می‌خواهد، خودتان این کار را بکنید و هر اتفاقی پیش بیاید مسئولش شمایید. یادتان باشد که ما نمی‌دانیم از مرگش چه‌قدر می‌گذرد.»

از جایش تکان نخورده. هنوز کنار تابوت است، اول به من نگاه می‌کند، بعد به ایزابل[1] و بعد به بچه، و دوباره نگاهش به سوی تابوت می‌چرخد. ناگهان قیافه‌اش درهم و تهدیدکننده می‌شود. می‌گوید: «باید بدانید که به خاطر همین، چه اتفاقی ممکن است پیش بیاید.» و من منظورش را از این تهدید می‌فهمم. به او می‌گویم: «البته که می‌فهمم. مسئولیت سرم می‌شود.» و او دست به سینه و عرق‌ریزان، با حرکات حساب شده و مضحک که وانمود می‌کند تهدیدم می‌کند به سوی من می‌آید و می‌گوید: «ممکن است از شما بپرسم چطور متوجه شدید که این مرد دیشب خودش را دار زده؟»

منتظر می‌شوم که نزدیکم شود. بی‌حرکت می‌مانم و به او خیره می‌شوم، تا این‌که نفس گرم و تنش به صورتم می‌خورد، آن‌گاه می‌ایستد، هم‌چنان دست به سینه و کلاه به زیر بغل. در این حال به او می‌گویم: «وقتی شما به عنوان مقامی رسمی از من بپرسید، بسیار خوشحال می‌شوم که به شما جواب بدهم.» با همان حالت و قیافه رودر رویم می‌ایستد. وقتی با او حرف می‌زنم کوچک‌ترین نشانه‌ای از تعجب و اضطراب از خود نشان نمی‌دهد. می‌گوید: «طبیعتاً، سرهنگ، دارم از شما رسماً سؤال می‌کنم.»

هر سرنخی که بخواهد به او خواهم داد. مطمئنم هرقدر هم سعی کند موضوع را بپیچاند مجبور خواهد شد که به یک موقعیت سخت تن در دهد مگر این‌که صبور و آرام باشد. به او می‌گویم: «این مردها به این دلیل جنازه را پایین

---

1. Izabel

آوردند که نمی‌توانستم بگذارم همان‌جا آویزان باشد تا شما تصمیم بگیرید که سری به این‌جا بزنید. من دوساعت است به شماگفته‌ام به این‌جا بیایید و این همه وقت طول کشیده تا شما این دو قدم راه را بیایید.»

باز هم تکان نمی‌خورد، رو در رویش می‌ایستم، به عصایم تکیه می‌دهم، کمی به جلو خم می‌شوم و می‌گویم: «تازه، او رفیق من بود.» پیش از آن‌که حرفم را تمام کنم لبخند پُرطعنه‌ای می‌زند، اما جایش را عوض نمی‌کند، نفس گس و سنگینش را به صورتم می‌دمد. می‌گوید: «از این ساده‌تر در دنیا پیدا نمی‌شود، مگر نه؟» و ناگهان لبخندش را می‌خورد، می‌گوید: «پس می‌دانستید که این مرد می‌خواهد خودش را دار بزند.»

آرام و صبور با اطمینان به این‌که قصد او فقط پیچیده کردن کارهاست، به او می‌گویم: «تکرار می‌کنم، وقتی فهمیدم که او خودش را دار زده، اولین کاری که کردم این بود که آمدم پیش شما و این موضوع مربوط به دوساعت پیش است.» و او با حالتی که گویی سؤالی از او کرده و چیزی را مشخص نکرده‌ام، می‌گوید: «داشتم ناهار می‌خوردم.» و من می‌گویم: «می‌دانم، حتی فکر می‌کنم که از خواب نیمروزتان هم نگذشتید.»

دیگر نمی‌داند چه بگوید. به عقب برمی‌گردد. به ایزابل که کنار بچه نشسته نگاه می‌کند، نظری به مردها و سرانجام به من می‌اندازد. اما قیافه‌اش حالا عوض شده. مثل این‌که دنبال چیزی می‌گردد تا فکرش را لحظه‌ای به آن مشغول کند. به من پشت می‌کند، به سوی پلیس می‌رود و چیزی به او می‌گوید. پلیس سر تکان می‌دهد و از اتاق بیرون می‌رود.

پس از آن برمی‌گردد و بازویم را می‌گیرد و می‌گوید: «سرهنگ، میل دارم در آن اتاق با شما حرف بزنم.» حالا دیگر لحنش کاملاً عوض شده. لحنش هیجان‌زده و مضطرب است. و هنگامی‌که به اتاق بغلی وارد می‌شوم و فشار نامحسوس دستش را بربازویم احساس می‌کنم، می‌دانم که چه می‌خواهد بگوید.

این اتاق برعکس آن یکی سرد و بزرگ است. نور از سمت باغچه به اتاق

می‌ریزد. در این‌جا می‌توانم چشمان مضطربش را ببینم، و لبخندی را که به حالت چشمانش نمی‌خورد. صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «سرهنگ، شاید بتوانیم موضوع را جور دیگری حل و فصل کنیم.» و من بی‌آن‌که فرصت بدهم حرفش را تمام کند، ازش می‌پرسم: «خوب چه‌قدر؟» و آن وقت او به مرد دیگری بدل می‌شود.

مِمِه یک بشقاب ژله و دوپیراشکی شور آورده بود، از همان نوع که از مادرم یادگرفته بود. زنگ ساعت نُه ضربه نواخته بود. مِمِه روبه‌روی من تـه مغازه نشسته بود و با بی‌میلی غذا می‌خورد، گویی ژله و پیراشکی فقط برای این بود که به این دیدار شکل بدهد. من این را فهمیدم و گذاشتم در هزارتوی خودش آزاد باشد و او با چنان حسرت و شیفتگی اندوهباری در گذشته غرق شد که چهره‌اش، در روشنایی چراغ نفتی روی پیشخان، رنگ پریده‌تر و پیرتر از آن روزی می‌نمود که با کلاه و کفش پاشنه‌بلند به کلیسا آمده بود. پیدا بود که آن شب هم دلش می‌خواهد خاطره‌هایش را به یاد بیاورد. و در حالی که به زنده کردن خاطره‌هایش سرگرم بود، چنین گمان می‌کردی که در طی سالیان گذشته خود را در دوره‌ای بی‌زمان و ساکن و منحصر به فرد نگاه داشته، و آن شب زنده کردن خاطراتش، وقت و زمان شخصی‌اش را به حرکت در می‌آورد و دوره‌ی دیرسال به تعویق افتاده‌اش را سیر می‌کرد.

مِمِه وقتی از شکوه شگرف و فئودالی خانواده‌ی ما در آخرین سال‌های قرن گذشته، پیش از جنگ بزرگ استقلال، حرف می‌زد حالتی عبوس و افسرده بـه خود می‌گرفت. مادرم را به یاد می‌آورد. آن شبی هم که من از کلیسا برمی‌گشتم، و او با شیوه‌ی تا حدی ریشخندآمیز و طنزآلودش بـه مـن گـفت: «کـابلا، داری عروسی می‌کنی و به من خبر هم نمی‌دهی،» به یاد مادرم افتاد. آن ایام دقیقاً همان روزهایی بود که من به مادرم نیاز داشتم و سعی می‌کردم هرچه بیش‌تر و روشن‌تر او را درخاطرم زنده کنم. او می‌گفت: «مادرت تصویر زنده‌ی تو بود.» و

من به راستی باور می‌کردم. در برابر این زن سرخپوست که لهجه‌اش آمیزه‌ای از صراحت و ابهام بود نشسته بودم، انگار خاطراتی که به آن‌ها جان می‌داد همیشه با انبوهی از افسانه‌های باورنکردنی همراه بود، اما هم‌چنین انگار این همه را با حسن نیتی سرشار زنده می‌کرد و حتی براین باور بود که گذشت زمان، از افسانه واقعیتی ساخته که اگرچه دور است اما فراموش کردنش آسان نیست. با من از سفر پدر و مادرم در ایام جنگ بزرگ حرف می‌زد و از زیارت پردردسرشان که به اقامت درماکوندو انجامید می‌گفت. پدر و مادرم از مخاطرات جنگ می‌گریختند و در مسیرشان به دنبال جای دنج و مساعدی بودند تا در آن ساکن شوند، که موضوع گوساله‌ی طلایی را شنیدند و در جستجوی آن به جایی آمدند که در آن موقع شهرکی بود که داشت شکل می‌گرفت و به دست چند خانواده‌ی پناهنده بنا نهاده شده بود که اعضایشان به همان اندازه در حفظ و سراقبت از سنت‌ها و مراسم مذهبی‌شان دقیق و حساس بودند که در پرواركردن خوک‌هایشان. ماکوندو ارض موعود، آرامش و انجیل پدر و مادرم بود. در اینجا بود که آن‌ها نقطهٔ دلخواهشان را برای بازسازی خانه‌ای که چند سال بعد به خانه‌ای ییلاقی با سه اصطبل و در اتاق پذیرایی تبدیل شد یافتند. مِمِه خاطره‌هایش را بی‌هیچ افسوسی به یاد می‌آورد و درباره‌ی نامعقول‌ترین کارها با شوقی مهارناپذیر برای باز زیستن آن‌ها ویا با دردی ناشی از این حقیقت که دیگر هرگز نمی‌تواند آن‌ها را دوباره زنده کند حرف می‌زد. می‌گفت که هیچ رنج و محرومیتی با آن سفر توأم نبود. حتی اسب‌ها نیز در پشه‌بند می‌خوابیدند، نه از آن‌رو که پدرم مردی اسرافکار بود یا عقل در سرنداشت، بلکه به این علت که مادرم از حس خیرخواهی غریب و احساسات انسانی سرشار بود و فکر می‌کرد که خدا از محافظت انسان و حیوان از پشه به یک اندازه خشنود می‌شود. محموله‌ی سنگین و درهم برهم آن‌ها همه‌جا پهن بود؛ چمدان‌ها پر از البسه‌ی مردمی بود که پیش از پا گذاشتن به خشکی مرده بودند، همان اجدادی که در عمق سی‌متری خاک نیز نمی‌شد به آن‌ها دست یافت؛ و جعبه‌ها پر از ظروف و وسایل آشپزخانه بود

که مدت‌ها بلااستفاده مانده بود و به خویشاوندان بسیار دور پدر و مادرم تعلق داشت (پدر و مادرم دختر عمه و پسر دائی بودند)، و حتی چمدانی پر از شمایل قدیسان بود که هرکجا توقف می‌کردند، برای تجدید بنای محراب و مقبره‌ی خانوادگیشان از آن‌ها استفاده می‌کردند. آن‌ها اسب و مرغ و چهار سرخپوست گواخیرویی (همراهان مِمِه) که در خانهٔ ما بزرگ شده بودند و سراسر ناحیه را مانند حیوانات تربیت شده‌ی سیرک به دنبال پدر و مادرم آمده بودند، کارناوال عجیبی را تشکیل می‌دادند.

مِمِه این چیزها را با اندوه به یاد می‌آرد. این احساس به تو دست می‌داد که او گذشت ایام را یک خسران فردی تلقی می‌کند، گویی آن را در قلب خویش که از این همه خاطرات آزرده و جریحه‌دار شده بود حس می‌کند، خیال می‌کردی که اگر زمان سپری نشده بود، او همچنان به آن سفر که برای پدر و مادرم نوعی مجازات به شمار می‌آمد ولی با آن مناظر عجیبش، نظیر اسب توی پشه‌بند، برای بچه‌ها مایه‌ی خوشی بود، ادامه می‌داد.

می‌گفت که آنگاه همه‌چیز به قهقرا برگشت. ورودشان به دهکده‌ی نوپای ماکوندو در آخرین روزهای قرن، ورود خانواده‌ای بود پاکباخته که هنوز به شکوه تازه گذشته‌ای که براثر جنگ از هم پاشیده شده بود دلبستگی داشت. زن سرخپوست ورود مادرم را به یاد می‌آورد، یک وری روی قاطر نشسته بود، صورتش کبود و مالاریایی و پاهایش از شدت ورم ناتوان بود. شاید جوانه‌های خشم و رنجش در قلب پدرم رشد می‌کرد، اما او خود را آماده کرده بود تا خلاف جریان حرکت کند، و در همان‌حال منتظر بود که مادرم بچه‌ای را به دنیا بیاورد که در طول مهاجرت در رحمش رشد کرده بود و هرچه موعد تولدش نزدیک‌تر می‌شد، مادر را بیش‌تر به مرگ نزدیک می‌کرد.

نور چراغ نیمرخ او را روشن می‌کرد. با آن حالت خشک سرخپوستی و موهای صاف و زبرش که همچون یال یا دُم اسب بود، مانند بتی نشسته، سبز و

شبح‌وار، در اتاق کوچک و دم‌کرده‌ی پشت مغازه چنان حرف می‌زد که انگار بتی می‌خواهد هستی زمینی دیرینه‌ی خویش را به یاد بیاورد. هرگز خود را به او نزدیک احساس نکرده بودم، اما آن شب، پس از آن جلوه‌ی ناگهانی و بی‌اختیار دوستی و صمیمیت، حس کردم که با علائقی محکم‌تر از پیوندهای خونی به او مربوطم.

ناگهان در فاصله‌ی یکی از مکث‌های مِمِه، صدای سرفه‌ای از اتاق کناری به گوشم رسید، همین اتاق خوابی که من با بچه و پدرم حالا در آن هستیم. سرفه‌ای خشک و کوتاه بود و به دنبال آن کسی سینه‌اش را صاف کرد و صدایی که پس از آن شنیدم، دقیقاً متعلق به مردی بود که در رختخواب غلت می‌زد. مِمِه یکباره خاموش شد و ابری از اندوه و سکوت چهره‌اش را فرا گرفت. اصلاً او را فراموش کرده بودم. در تمام مدتی که آنجا بودم (ساعت حدود ده بود) احساس می‌کردم که انگار من و زن گواخیرویی در آن خانه تنها هستیم. و بعد، هیجانی که برفضا حاکم بود عوض شد. در دستی که با آن بشقاب ژله و پیراشکی را بی‌آن‌که چیزی از آن بخورم نگه داشته بودم، احساس خستگی کردم. به جلو خم شده و گفتم: «بیدار است.» او که حالا دیگر چهره‌ای بی‌حالت و سرد و کاملاً بی‌تفاوت داشت گفت: «تا صبح بیدار می‌ماند.» و ناگهان سرخوردگیی را که هنگام زنده کردن گذشته‌ی خانه‌ی ما در چهره‌ی مِمِه موج می‌زد درک کردم. زندگی ما دگرگون شده بود. روزگار خوشی داشتیم و ماکوندو شهر پرهیاهویی شده بود و حتی پول آن‌قدر زیاد بود که می‌شد شنبه شب‌ها ولخرجی کرد، اما مِمِه به گذشته‌ی بهتری گره خورده بود. وقتی که دیگران در بیرون پشم گوساله‌ی طلایی را می‌چیدند، او در ته مغازه زندگی عقیم و گمنام خود را طی می‌کرد، روزها را پشت پیشخان و شب‌ها را با مردی سر می‌کرد که تا سپیده‌ی سحر چشم برهم نمی‌گذاشت و تمام وقت درخانه ول می‌گشت، قدم می‌زد و با نگاه حریص و شهوتبار سگانه‌اش که هرگز نتوانسته‌ام فراموش کنم به مِمِه خیره می‌شد. از این فکر غمگین شدم که مِمِه با مردی سر می‌کند که یک شب از مداوای او سرباز زد

و جانور پوست‌کلفتی شد که بی‌هیچ کینه و همدردی تمام روز درخانه چنان بی‌هدف و بی‌وقفه ول می‌گشت که می‌توانست متعادل‌ترین آدم‌ها را هم دیوانه کند.

وقتی لحن صدایم به حال عادی برگشت و فهمیدم که او در اتاق خودش بیدار است و هروَقت که صدای ما را در ته مغازه می‌شنود چشمان شهوتبار سگانه‌اش را از هم باز می‌کند، سعی کردم موضوع صحبت را عوض کنم.

پرسیدم: «کار و بار چطور است؟»

مِمِه خندید. خنده‌اش غم‌انگیز و بی‌صدا بود و به‌نظر می‌آمد از درک و احساس لحظه‌ها بریده است، مانند چیزی که در گنجه نگاه می‌داشت و فقط در صورت اجبار آن را درمی‌آورد و بی‌هیچ حس مالکیتی از آن استفاده می‌کرد، گویی به ندرت خندیدن، شیوه‌ی استفاده از آن را از یادش برده بود. سرش را با حالتی ابهام‌آمیز تکان داد و گفت: «همین است که می‌بینی.» و دوباره خاموش شد و در خیال فرو رفت. در این حال فهمیدم که باید بروم. بشقاب را بی‌آن‌که توضیح دهم چرا دست به آن نزده‌ام به دست مِمِه دادم، از جایش بلند شد و آن را روی پیشخان گذاشت. از همان‌جا به من نگریست و تکرار کرد: «تو تصویر زنده‌ی مادرت هستی.» حتماً قبلاً جلو نور نشسته بودم، به همین دلیل مِمِه وقتی حرف می‌زد نتوانسته بود صورت مرا خوب ببیند، زیرا نوری که از جهت مخالف می‌تابید هاله‌ای به دورم انداخته بود. پس از آن، وقتی مِمِه بلند شد تا بشقاب را روی پیشخان بگذارد، مرا از روبه‌رو و از پشت چراغ دید و به همین دلیل بود که گفت: «تو تصویر زنده‌ی مادرت هستی.» و برگشت سرجایش نشست.

آن‌گاه آن روزهایی را به یاد آورد که مادرم تازه به ماکوندو آمده بود. او را یکراست از قاطر به یک صندلی گهواره‌ای منتقل کرده بودند و او سه ماه آزگار بی‌حرکت روی صندلی نشسته بود و غذایش را با بیتابی خورده بود. گاهی که ناهار برایش می‌آوردند، بشقاب نیم خورده به دست سراسر بعد از ظهر را می‌نشست ــ سخت و جدی، بی‌هیچ جنبش و حرکتی؛ پایش را روی یک

صندلی می‌گذاشت و حس می‌کرد که مرگ توی آن‌ها رشد می‌کند، تا این‌که کسی می‌آمد و بشقاب را از دستش می‌گرفت. وقتی سرانجام روز موعود فرا رسید درد زایمان او را از آن انزوا بیرون کشید، و او به تنهایی از جا بلند شد، گو این‌که مجبور شدند او را که طی نُه ماه رنج خاموش با مرگ دست و پنجه نرم کرده بود کمک کنند تا بیست قدم فاصله‌ی میان ایوان و تختخواب را طی کند. جابه‌جا شدنش از صندلی گهواره‌ای به تختخواب با همه‌ی دردها و تلخی‌ها و مکافاتی که در طی سفر چند ماه پیش از او دور شده بودند توأم بود، اما او پیش از آن‌که آخرین پرده‌ی زندگیش را بازی کند به جایی رسیده بود که می‌دانست باید برسد.

مِمِه می‌گفت که پدرم براثر مرگ مادرم سخت نومید به نظر می‌رسید. اما، آن‌طور که او خودش بعداً که در خانه تنها بود می‌گفت، «هیچ‌کس به اصول اخلاقی خانه‌ای که مردش زنی قانونی در کار خود نداشته باشد اعتماد نمی‌کند.» و چون او درجایی خوانده بود که وقتی معشوقه‌ای بمیرد، باید برای زنده کردن خاطره‌ی او هر شب بستری از گل یاسمن مهیا کرد، درختچه‌ای جلو دیوار حیاط کاشت و یک سال بعد، زن دیگری گرفت: با آدلایدا، نامادری‌ام، ازدواج کرد.

گاهی فکر می‌کردم که مِمِه هنگام صحبت می‌خواهد گریه کند. اما او از فقدان خوشبختی که زمانی داشته و به اراده‌ی خودش از آن دست شسته، راضی مانده بود. در این حال لبخندی زد. در صندلی‌اش یله داد و حالت انسانی‌اش را کاملاً باز یافت. وقتی به جلو خم شد و دید که خاطرات خوشی که برایش مانده از تعادلی دلخواه برخوردار است، چنان بود که انگار غم و اندوهش را با روایاتی ذهنی منظم کرده است. آن وقت با همان مهربانی قدیمی بیکران و صمیمیت آزارنده‌اش لبخند زد. گفت که آن واقعه پنج سال بعد اتفاق افتاد. پدرم داشت ناهارش را می‌خورد که او وارد اتاق ناهارخوری شد و گفت: «سرهنگ، سرهنگ، غریبه‌ای به دفترتان آمده می‌خواهد شما را ببیند.»

۳

پشت کلیسا، آن طرف خیابان، روزگاری تکه زمین بی‌درختی افتاده بود. اواخر قرن پیش بود، یعنی وقتی که ما به ماکوندو آمده بودیم و هنوز ساختمان کلیسا را شروع نکرده بودند. تکه زمینی خشک و بی‌بار و بر بود که بچه‌ها پس از تعطیل مدرسه در آن بازی می‌کردند. بعدها که کار ساختمان کلیسا شروع شد، در گوشه‌ی آن تکه زمین، چهار ستون نصب کردند که کاملاً معلوم می‌کرد این فضای محصور دقیقاً برای ساختن کلبه‌ای در نظر گرفته شده. و همین‌طورهم شد. مصالح ساختمان کلیسا را در آن نگاه می‌داشتند.

وقتی کار ساختمان کلیسا تمام شد، کسی با خشت خام، دیوارهای آن کلبه‌ی کوچک را بالا برد و توی دیوار عقبی دری برایش باز کرد که به همان تکه زمین کوچک و خالی و سنگلاخی باز می‌شد که حتی نشانی از بوته‌ی صبر هم در آن نبود. کار ساختن کلبه که به اندازه‌ی دو نفر جا داشت یک سال بعد تمام شد. توی کلبه بوی آهک زنده پیچیده بود. این تنها بوی دلچسبی بود که تا مدتی مدید در این چهار دیواری محصور به مشام می‌خورد و تنها بوی مطبوعی بود که می‌شد برای همیشه از آن‌جا شنید. موقعی که خانه را سفیدکاری کردند، همان دستی که

ساختمان کلبه را به سامان برده بود، برای پشت در کلبه کلونی ساخت و بر دری که به خیابان باز می‌شد قفلی زد.

کلبه صاحبی نداشت. هیچ‌کس به این فکر نبود که در مورد آن تکه زمین و مصالح ساختمانی مدعی حق و حقوقی شود. هنگامی که نخستین کشیش بخش از راه رسید، با یکی از خانواده‌های خوشبخت و آسوده‌ی ماکوندو کنارآمد. اما پس از مدتی به بخش دیگری منتقل شد. در همان روزها (و احتمالاً پیش از رفتن اولین کشیش) زنی بچه به بغل کلبه را اشغال کرده بود و کسی نمی‌دانست که او کی آمده، از کجا آمده، و یا چطور توانسته در را باز کند. یک کوزه‌ی سفالی سیاه و خزه‌بسته در گوشه‌ای و سبویی نیز از میخی آویزان بود. اما از سفیدکاری دیوارها دیگر اثری نمانده بود. خاک توی حیاط براثر باران سفت شده بود و روی سنگ‌ها سخت و محکم شکل گرفته بود. زن برای در امان ماندن از آفتاب، توری از شاخه‌های درخت بافته بود. و چون هیچ وسیله‌ای نداشت که با برگ نخل یا آجر و سفال و حلبی سقفی برای کلبه درست کند، درخت انگوری کنار شاخه‌ها کاشت و یک دسته سابیلا[1] و یک گرده نان از در رو به‌خیابان آویزان کرد تا خود را در برابر افکار شیطانی محافظت کند.

در سال ۱۹۰۳ که خبر رسید کشیش جدیدی می‌آید، زن هنوز با بچه‌اش در آن کلبه زندگی می‌کرد. نصف مردم شهر خود را به شاهراه رسانیدند تا منتظر رسیدن کشیش باشند. دسته‌ی موزیک دِه قطعه‌های احساساتی می‌نواخت که پسر بچه‌ای که از شدت نفس نفس زدن داشت پس می‌افتاد دوان دوان آمد و خبر داد که قاطر کشیش به آخرین پیچ جاده رسیده است. آن‌گاه دسته‌ی موزیک وضع و حالت دیگری به خود گرفت و به نواختن مارش پرداخت. کسی که برای خوشامدگویی تعیین شده بود، روی سکویی که موقتی ساخته بودند رفت و منتظر شد تا سروکله‌ی کشیش پیدا شود و او بتواند خطابه‌اش را آغاز کند. اما لحظه‌ای بعد موسیقی قطع شد و سخنران از سکو پایین آمد و جمعیت

1. Sabila

حیرت‌زده، بیگانه‌ای را دیدند سوار برقاطری که بزرگ‌ترین صندوقی را که ماکوندو به خود دیده بود برپشت داشت. مرد بی‌آنکه نگاهی به کسی بیندازد به سوی شهر رفت. حتی اگر کشیش به خاطر سفر لباس شخصی پوشیده بود، باز هم به ذهن کسی خطور نمی‌کرد که آن مسافر آفتاب سوخته با آن زنگال‌های نظامی‌اش کشیشی باشد که لباس شخصی پوشیده.

و در حقیقت هم کشیش نبود، زیرا همان لحظه در سمت دیگر شهر مردم کشیش عجیبی را دیدند که از راه میانبر می‌آمد و به طرز هولناکی لاغر بود چهره‌ای وارفته و تکیده داشت و با پاهایی گشاده برقاطری سوار بود و لباده‌اش تا سر زانو بالا آمده بود و چتر رنگ پریده و زهوار در رفته‌ای را برای محفوظ ماندن از آفتاب روی سر گرفته بود. نزدیک کلیسا که رسید، سراغ خانه‌ی کشیش بخش راگرفت و گویا از کسی سؤال کرده که کوچک‌ترین اطلاعی در این مورد نداشته است، زیرا جوابی که گرفت این بود: «همان کلبه‌ی پشت کلیساست، پدر.» زن خانه نبود، اما بچه داشت پشت در نیمه‌باز، توی کلبه بازی می‌کرد. کشیش از قاطر پیاده شد و چمدان پروپیمانی را توی کلبه کشاند در چمدان چفت نبود و دو سر آن را با نواری چرمی که از جنس خود چمدان نبود، به زور به هم رسانده بودند. پس از آنکه کلبه را وارسی کرد، رفت قاطر آورد و توی حیاط زیر سایه‌ی برگ‌های انگور بست. بعد چمدان را باز کرد و ننویی را از آن درآورد که به اندازه‌ی چتر کهنه بود و به همان اندازه هم مورد استفاده قرار گرفته بود. آن را به طور مورّب در طول کلبه، میان دو ستون آویزان کرد، چکمه‌هایش را درآورد و سعی کرد بخوابد بی‌آنکه به بچه که با چشمان هراسانش به او می‌نگریست توجه کند.

هنگامی‌که زن برگشت، گویا از حضور غریب و بهت‌انگیز کشیش، که صورتش چنان بی‌حالت بود که با جمجمه‌ی گاو تفاوت چندانی نداشت، احساس آشوب و تشویش کرد و پاورچین پاورچین توی اتاق رفت و تختخواب سفری تاشوی خود را تا دم در کشاند و لباس‌های خودش و کهنه‌های

بچه را بغچه کرد و بدون دلواپسی برای کوزه‌ی سفالی و سبو کلبه را ترک گفت. زیرا یک ساعت بعد، وقتی اعضای هیئت نمایندگان که دسته‌ی موزیک در پیشاپیش آن مارش می‌نواخت در میان انبوهی از بچه‌ها که از مدرسه در رفته بودند از جهت مخالف به شهر باز می‌گشتند، کشیش را در کلبه تنها یافتند و دیدند که با حالتی آسوده با پاهای گشاده در ننوش دراز کشیده، دگمه‌ی لباده‌اش را باز کرده، و کفشش را نیز درآورده است. یقیناً کسی این خبر را به مردم توی شاهراه رسانده بود، اما اصلاً به ذهن کسی خطور نکرد که بپرسد کشیش در آن کلبه چکار می‌کند. لابد فکر کرده بودند که او باید به نوعی با آن زن مربوط باشد و به همین دلیل بوده که زن کلبه را به او واگذاشته، زیرا فکر می‌کرده کشیش حکمی برای اشغال کلبه دارد، یا این‌که کلبه جزو املاک کلیسا است، و یا صرفاً می‌ترسیده که شاید از او بپرسند چرا بیش از دوسال در کلبه‌ای زندگی کرده که به او تعلق نداشته و هیچ پولی هم بابت اجاره‌ی آن نداده یا از کسی اجازه نگرفته است. نه آن وقت، و نه هیچ وقت دیگر، اصلاً به فکر هیئت نمایندگان نرسید که توضیحی از او بخواهد زیرا کشیش حاضر نشد هیچ خطابه‌ای را بشنود. هدایا را کف کلبه گذاشت وتنها به سلامی سرد و شتابزده با مردان و زنان اکتفا کرد، زیرا آن‌طور که خودش می‌گفت تمام شب را چشم برهم نگذاشته بود.

اعضای هیئت پس از این برخورد سرد با عجیب‌ترین کشیشی که تا آن وقت دیده بودند، پراکنده شدند. آن‌ها متوجه شدند که سر او، با آن موی خاکستری به دقت کوتاه شده‌اش، تا چه اندازه شبیه به سر گاو است و لبش اصلاً لب نیست، بلکه شکافی افقی است که در بدو تولد آن را هم نداشته و بعدها با چاقویی تیز و مخصوص درستش کرده‌اند. اما همان روز عصر آن‌ها فهمیدند که او به یک نفر شبیه است. و پیش از سپیده دم هرکسی می‌دانست که آن یک نفرکیست. یادشان آمد در ایامی که ماکوندو روستای توسری‌خورده و مهاجری بیش نبود، او را با تیر و کمان و سنگ به دست دیده‌اند که لخت بود ولی کفش به پا داشت. کهنه سربازها خدمات و جانفشانی‌های او را در جنگ داخلی سال ۱۸۸۵ به یاد

داشتند. یادشان آمد که او در هفده سالگی به درجه‌ی سرهنگی رسیده بود و مردی بود بی‌باک و سرسخت و مخالف حکومت. اما تا آن روز که او به زادگاهش برگشت تا تصدی امور کلیسا را به عهده بگیرد، کسی خبری از او نشنیده بود. کم‌تر کسی اسم‌کوچک او را به خاطر داشت. از طرف دیگر، بیش‌تر کهنه سربازها همان اسمی را به یاد داشتند که مادرش رویش گذاشته بود (زیرا او پسری خودسر و یاغی بود) و همان اسمی بود که همقطارانش بعدها در نظام به او داده بودند. همه «توله سگ» صدایش می‌کردند. و همین اسم بود که در ماکوندو تا دم مرگ رویش ماند: «توله، توله سگ.»

و بدین منوال بود که این مرد در همان روز و ساعتی پا به خانه‌ی ما گذاشت که توله سگ به ماکوندو رسید اولی از جاده‌ی اصلی و بسیار غیر منتظره سررسید بی‌آن‌که کسی از اسم یا از شغل او تصوری داشته باشد، و کشیش از راه میانبر، درحالی‌که تمام شهر در جاده‌ی اصلی چشم به راهش بودند.

پس از مراسم خوشامد به خانه برگشتم. تازه سرمیز نشسته بودیم ــ کمی دیرتر از معمول ــ که میِمه با عجله خود را به من رساند و گفت: «سرهنگ، سرهنگ، سرهنگ، غریبه‌ای به دفترتان آمده و می‌خواهد شما را ببیند.»
گفتم: «بگو بیاد تو.» میِمه گفت: «توی دفتر نشسته و می‌گوید باید فوراً شما را ببیند.» آدلایدا از خوراندن سوپ به ایزابل دست کشید (قاعدتاً ایزابل در آن موقع پنج سالش بیش‌تر نبود) و رفت از تازه وارد پذیرایی کند. لحظه‌ای بعد، با حالتی که نگرانی از آن می‌بارید، برگشت و گفت: «دارد توی دفتر قدم می‌زند.»

از پشت شمعدان‌ها دیدم آدلایدا برگشت. بعد دوباره با خوراندن سوپ به ایزابل مشغول شد. من که هنوز غذا می‌خوردم به او گفتم: «باید می‌آوردیش تو.» و او گفت: «همین کار را می‌خواستم بکنم، اما وقتی آنجا رسیدم و سلام کردم داشت با بی‌تابی توی دفتر بالا و پایین می‌رفت و جوابم را نداد، چون محو تماشای عروسک چرمی بالای گنجه بود. خواستم دوباره سلام کنم که او

عروسک را کوک کرد و آن را روی میز تحریر گذاشت و سرگرم تماشای رقصش شد. نمی‌دانم، شاید صدای موسیقی بود که وقتی دوباره سلام کردم نگذاشت صدایم را بشنود، اما مقابل میز ایستاده بودم و او خم شده بود و رقص عروسک را که هنوز از کوک نیفتاده بود، تماشا می‌کرد.» آدلایدا داشت به ایزابل سوپ می‌داد. به او گفتم: «باید به اسباب‌بازی خیلی علاقه‌مند شده باشد.» و آدلایدا که همچنان به ایزابل سوپ می‌خوراند گفت: «داشت با بی‌تابی توی دفتر بالا و پایین می‌رفت اما چشمش که به عروسک افتاد، از روی گنجه برش داشت انگار از پیش می‌دانست که به چه درد می‌خورد، و انگار می‌دانست چه جوری کار می‌کند. دفعه‌ی اول که به او سلام کردم داشت عروسک را کوک می‌کرد و صدای موسیقی بلند نشده بود. بعد آن را روی میز گذاشت و به تماشایش ایستاد، اما هیچ لبخندی نمی‌زد، انگار به خود رقص علاقه‌ای نداشت و فقط نسبت به طرز کارش کنجکاو بود.»

هیچ‌وقت ورود کسی را به من خبر نمی‌دادند. تقریباً هر روز کسانی به دیدنم می‌آمدند: مسافرانی بودند که می‌شناختمشان و مرکب‌هاشان را در طویله می‌گذاشتند و در نهایت اطمینان و با صمیمیت کسانی که همیشه انتظار دارند سر میز جایی برایشان خالی باشد به خانه‌ی ما می‌آمدند. به آدلایدا گفتم: «بایستی حامل پیغامی چیزی باشد.» و او گفت: «به هرحال رفتار غریبی داشت. عروسک را تا تمام شدن کوکش تماشا می‌کرد و من هم پشت میز ایستاده بودم و نمی‌دانستم به او چه بگویم، چون می‌دانستم تا وقتی که صدای موسیقی بلند است جوابم را نمی‌دهد. بعد، وقتی که عروسک مثل همیشه که کوکش تمام می‌شود تکان مختصری به خودش داد، او به جای آن‌که بنشیند خم شده بود و با کنجکاوی غرق تماشای عروسک بود. بعد به من نگاه کرد و فهمیدم که می‌دانسته من توی دفتر هستم، اما اصلاً اهمیتی به من نمی‌داده، چون می‌خواسته بداند که عروسک تا چه مدت می‌رقصد. دیگر به او سلام نکردم. اما وقتی چشمش به من افتاد، لبخند زدم زیرا دیدم چشمان گنده‌ای دارد، با مردمک زرد

که به یک نگاه تمام قد و بالای آدم را سیر می‌کند. وقتی به او لبخند زدم، همچنان حالت جدی‌اش را حفظ کرد ولی سرش را خیلی‌خشک و رسمی تکان داد وگفت: «خود سرهنگ، خود سرهنگ را باید ببینم.» صدای بم و کلفتی دارد، انگار با دهان بسته هم می‌تواند حرف بزند. انگار از توی شکمش صحبت می‌کند.»

آدلایدا داشت سوپ ایزابل را می‌داد؛ گفت: «اول توی دفتر بالا و پایین می‌رفت.» بعد متوجه شدم که مرد غریبه تأثیری غیرعادی برآدلایدا گذاشته و حالا او به پذیرایی من از آن مرد علاقهٔ خاصی پیدا کرده است. با این همه، در همان حال که او سوپ ایزابل را می‌داد و حرف می‌زد، من ناهارم را می‌خوردم. آدلایدا گفت: «بعد، وقتی گفت که می‌خواهد خود سرهنگ را ببیند،» در جوابش گفتم: «لطفاً به اتاق ناهارخوری بیایید.» و او همانجا که ایستاده بود، عروسک به دست، قامتش را راست کرد. بعد سرش را بالا گرفت و مثل سربازها شق و رق ایستاد، یعنی فکر می‌کنم، چون پوتین ساق بلندی پایش بود و پارچهٔ لباسش معمولی بود و دگمهٔ یقه‌ی پیراهنش را هم بسته بود. وقتی جوابم را نداد و ساکت ماند نمی‌دانستم به او چه بگویم، با آن اسباب‌بازی که توی دستش بود، انگار منتظر بود من پایم را از دفتر بیرون بگذارم و دوباره آن را کوک کند. وقتی که متوجه شدم او نظامی است، تازه آن وقت بود که ناگهان مرا به یاد کسی انداخت.»

و من به آدلایدا گفتم: «پس تو فکر می‌کنی که موضوع جدی است.» از بالای شمعدان‌ها به او نگاه می‌کردم. نگاهش متوجه من نبود، داشت سوپ ایزابل را می‌داد. گفت:

«وقتی آنجا رسیدم، داشت توی دفتر بالا و پایین می‌رفت و نتوانستم چهره‌اش را ببینم. اما وقتی آن پشت ایستاد، سرش را طوری بالا گرفته بود و چشم‌هایش طوری خیره مانده بود که حالا فکر می‌کنم یک نظامی است. به او گفتم: «شما می‌خواهید سرهنگ را در خلوت ببینید، این طور نیست؟» و او با سر تأیید کرد. آن وقت من آمدم که به تو بگویم او شبیه یک نفر است، و شاید خود

همان کسی باشد که به او شباهت دارد، گو این‌که نمی‌توانم توضیح بدهم چطور این‌جا آمده.»

هنوز هم غذا می‌خوردم، اما او را هم از بالای شمعدان‌ها نگاه می‌کردم. از سوپ دادن به ایزابل دست کشید و گفت: «حتماً پیغامی در کار نیست. شک ندارم که شبیه کسی نیست، بلکه خودش همان کسی است که به او شبیه می‌نماید. می‌توانم بگویم تا حدودی مطمئنم که او یک نظامی است. سبیل مشکی دارد و صورتش به رنگ مس است. چکمه پوشیده و مطمئنم که شبیه کسی نیست، بلکه خود همان کسی است که به او شبیه می‌نماید.»

آدلایدا با لحن یکنواخت حرف می‌زد، بی‌زیرویم، و مداوم. هوا گرم بود و شاید به همین دلیل کم‌کم از کوره در رفتم. به او گفتم: «پس شبیه کی هست؟» و او گفت: «وقتی توی دفتر بالا و پایین می‌رفت، نتوانستم صورتش را ببینم، اما بعدش دیدم.» و من که از یکنواختی صحبت و تداوم کلماتش به تنگ آمده بودم گفتم: «بسیار خوب، بسیار خوب، وقتی ناهارم تمام شد می‌روم او را ببینم.» و او که باز به ایزابل سوپ می‌خوراند گفت: «اول نتوانستم صورتش را ببینم، برای این‌که داشت توی دفتر بالا و پایین می‌رفت. ولی بعد به او گفتم: «لطفاً بفرمایید تو.» او عروسک به دست و ساکت کنار دیوار ایستاد. آن وقت بود که یادم آمد شبیه کیست و آمدم به تو خبر بدهم. چشم‌های گنده و گستاخی دارد، و وقتی برگشتم تا از اتاق بیایم بیرون، احساس کردم که او درست به پاهایم خیره شده.»

ناگهان ساکت شد. در اتاق ناهار خوری صدای جلنگ جلنگ قاشق همچنان بلند بود. ناهارم را تمام کردم و دستمال سفره را تا زدم و زیر بشقابم گذاشتم.

در این هنگام صدای موسیقی شادمانه‌ی عروسک کوکی از دفتر بلند شد.

۴

توی آشپزخانهٔ ما، صندلی چوبی کهنه و کنده‌کاری شده‌ی بی‌دسته‌ای هست که پدر بزرگم کفش‌هایش را روی نشیمن شکسته‌ی آن، کنار بخاری خشک می‌کند. من و توبیاس[1] و ابراهام[2] و خیلبرتو[3] دیروز همین موقع از مدرسه بیرون آمدیم و با یک تیروکمان و با یک چاقوی نو، و کلاهی پت‌وپهن برای نگه داشتن پرنده‌ها، به کشتزار رفتیم. در راه به یاد آن صندلی بی‌مصرف گوشه‌ی آشپزخانه بودم که روزگاری به کار نشستن مهمانان می‌خورد و حالا این مرده‌ی متحرک کلاه به سر روی آن می‌نشیند و به خاکستر اجاق سرد خیره می‌شود. توبیاس و خیلبرتو به طرف انتهای صحن تاریک کلیسا می‌رفتند. چون صبح باران باریده بود، کفش‌هاشان روی علف‌های گِل‌آلود سُرمی خورد. یکی از آن‌ها سوت می‌زد و سوت تیز و محکمش در آن غار سبز طوری می‌پیچید که انگار کسی توی بشکه‌ای آواز بخواند. من و ابراهام عقبدار بودیم. او با تیروکمانش آماده‌ی پرتاب بود و من هم با چاقوی بازم آماده بودم.

ناگهان آفتاب چتر فشرده و تودرتوی برگ‌ها را از هم شکافت و بافه‌ای از نور مثل پرنده‌ای زنده روی علف‌ها به پرواز درآمد. ابراهام پرسید: «دیدیش؟»

---

1. Tobias 2. Abraham 3. Gilberto

رو به‌رویم را نگاه کردم و خیلبرتو و توبیاس را در انتهای شبستان دیدم. گفتم: «پرنده نیست، آفتاب است که این‌جور تند و پررنگ سرزده.»

وقتی به کنار آب رسیدند، دست به کار کندن لباس‌هایشان شدند و با شوق فراوان برآن آب سایه روشن، که گویی حتی خیسشان هم نمی‌کرد، لگد کوبیدند. ابراهام گفت: «تمام بعدازظهر حتی یک پرنده هم برای نمونه ندیدیم.» گفتم: «وقتی باران می‌آید پرنده‌ها دیگر پیداشان نمی‌شود.» آن وقت خودم باورم شد. ابراهام زد زیر خنده. خنده‌اش ساده و احمقانه است و صدایش شبیه باریکهٔ آبی است که از شیر فرو بریزد. ابراهام لباس از تن درآورد و گفت: «چاقو را با خودم توی آب می‌برم و کلاه را پر از ماهی می‌کنم.»

ابراهام لخت جلو روی من بود و با دست باز منتظر چاقو بود. جوابش را بلافاصله ندادم. چاقو را محکم توی دستم گرفتم و تیغه‌ی صاف و آبدیده‌اش را در دستم حس کردم. به خودم گفتم نمی‌خواهم چاقو را به او بدهم. و به او گفتم: «نمی‌خواهم چاقو را به تو بدهم. همین دیروز گیرش آوردم و می‌خواهم تمام بعدازظهر دست خودم باشد.» ابراهام دستش همان‌طور باز بود. بعد به او گفتم: «Incomploruto».

ابراهام منظورم را فهمید. او تنها کسی است که حرف‌هایم را می‌فهمد. گفت: «بسیار خوب.» و در هوای سرد و عبوس به سوی آب رفت. گفت: «تو لباس‌هایت را دربیاور ما هم روی صخره منتظرت می‌مانیم.» این را گفت و توی آب شیرجه زد و دوباره مثل ماهی بزرگ نقره‌فام و رخشانی نمایان شد، گویی آب در تماس با اندام او مایعی صاف و زلال شده بود.

همچنان کنار آب ماندم و روی لجن گرم دراز کشیدم. وقتی دوباره چاقو را باز کردم، دیگر به ابراهام نگاه نکردم و درست به سمت دیگر، به بالا و به نوک درختان، و به مغرب گداخته و خشمگین، به آن‌جا که آسمان هیبت غول‌آسای اصطبلی شعله‌ور را به خود گرفته بود، نگریستم.

ابراهام از آن طرف گفت: «زودباش.» توبیاس لبه‌ی صخره سوت می‌زد. بعد

به خودم گفتم: امروز نمی‌خواهم شنا کنم، فردا.

موقع برگشتن، ابراهام پشت خفچه‌ها پنهان شد. می‌خواستم دنبالش بروم، اما او گفت: «نیا، این‌جا یک کاری دارم.» بیرون خفچه‌ها، روی برگ‌های خشک توی جاده نشستم و به تماشای پرستوی تنهایی که طرحی پرانحنا در آسمان به‌جا می‌گذاشت سرگرم شدم. گفتم: «امروز بعدازظهر فقط یک پرستو هست.»

ابراهام بلافاصله جوابم را نداد. پشت خفچه‌ها خاموش بود، گویی صدایم را نمی‌شنید، انگار داشت چیزی می‌خواند. سکوتش عمیق و متمرکز بود، سرشار از نیرویی پنهانی. به دنبال یک سکوت طولانی آهی کشید. بعد گفت:

«پرستوها.»

دوباره به او گفتم: «امروز بعدازظهر فقط یک پرستو هست.» ابراهام هنوز هم پشت خفچه‌ها بود، اما من نمی‌توانستم بفهمم چکار می‌کند. ساکت بود و آن پشت کز کرده بود، اما سکوتش بی‌تحرک نبود. سکون و بی‌تحرکی‌اش نومیدانه و سرکش بود. لحظه‌ای بعد گفت:

«فقط یکی؟ آه. بله. راست می‌گویی، راست می‌گویی.»

دیگر چیزی نگفتم. او بود که پشت خفچه‌ها تکان می‌خورد. روی برگ‌ها که نشسته بودم، از جایی که او بود خش‌خش برگ‌های خشک زیرپایش را می‌شنیدم. بعد او دوباره ساکت شد، انگار از آن‌جا رفته بود. بعد نفس عمیقی کشید و پرسید:

«چه گفتی؟»

دوباره به او گفتم: «امروز بعدازظهر فقط یک پرستو هست.» و وقتی این حرف را می‌زدم، پرنده‌ی خمیده بال را دیدم که در آسمان آبی‌آبی، هاله‌ها و دایره‌هایی از خود به‌جا می‌گذاشت. گفتم: «چه اوجی گرفته.»

ابراهام فوراً جواب داد: «اوه. بله البته. پس دلیلش این است.»

از پشت خفچه‌ها که بیرون می‌آمد دگمه‌های شلوارش را می‌بست. به آسمان که پرستو هنوز در آن هاله و دایره ترسیم می‌کرد نگریست و بی‌آنکه هنوز هم

نگاهی به من بکند گفت: «الآن داشتی راجع به پرستوها چی می‌گفتی؟»

این صحبت ما را به خود مشغول کرد. وقتی به شهر برگشتیم، چراغ‌ها روشن شده بود. به سوی خانه دویدم و توی ایوان با زن‌های چاق و کور که دوقلوهای خرومه‌ی قدیس[1] را به همراه داشتند رو به‌رو شدم که آن‌طور که مادرم می‌گوید از قبل از تولد من سه شنبه‌ها می‌آمدند و برای پدر بزرگم آواز می‌خواندند.

تمام شب به این فکر می‌کردم که امروز دوباره ما از مدرسه فرار می‌کنیم و به کنار رودخانه می‌رویم، اما نه با خیلبرتو و توبیاس. می‌خواهم با ابراهام تنها باشم تا اندام درخشانش را هنگامی که در آب شیرجه می‌زند و بار دیگر همچون ماهیی سیمگون از آب بیرون می‌آید تماشا کنم. تمام شب می‌خواستم دوباره همراه او به آن‌جا برگردم و تنها، در تاریکی غار سبز هم‌چنان‌که راه می‌رویم به ران‌هایش دست بمالم. هروقت این کار را می‌کنم حس می‌کنم که انگار کسی آهسته گازم می‌گیرد و مورمورم می‌شود.

اگر این مردی که آمده تا با پدر بزرگ در اتاق بغلی حرف بزند زود برگردد، شاید بتوانیم پیش از ساعت چهار خانه باشیم. آن وقت من با ابراهام به کنار رودخانه می‌روم.

در خانه‌مان ماندگار شد. یکی از اتاق‌های دور از ایوان را که مشرف به خیابان است اشغال‌کرد. فکر می‌کردم آن‌جا برایش راحت ومناسب‌است، زیرا می‌دانستم مردی با خلق و خوی او در هتلی کوچک هیچ آسایش نخواهد داشت. او علامتی روی در گذاشت (تاچند سال پیش که خانه را رنگ نزده بودند، هنوز علامتی که به خط خودش با مداد نوشته بود سرجایش بود) و هفته‌ی بعد ما مجبور شدیم برای پذیرایی از بیماران بی‌شمارش صندلی‌های بیش‌تری تهیه کنیم.

پس از آنکه نامه‌ی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را به دست من داد، صحبتمان در دفتر چنان طولانی شد که آدلایدا بی‌هیچ تردیدی فکر کرد که موضوع نامه درباره‌ی مأموریت مهمی است که از جانب یک مقام عالیرتبه‌ی نظامی نوشته

---

1. Saint Jerome

شده؛ از این‌رو، میز را به سبک معمول روزهای تعطیل چید. ما دربارهٔ سرهنگ بوئندیا و تولد پیش از موقع دخترش، و نخستین بچه‌ی وحشی‌اش گفتگو کردیم. صحبتمان خیلی طول نکشیده بود که چنین استنباط کردم که این مرد سرپرست فرماندهی را خیلی خوب می‌شناسد و به اندازه‌ی کافی رعایت و ملاحظهٔ او را می‌کند تا اطمینانش را جلب کند. وقتی که مِمِه آمد و به ما خبر داد که شام حاضر است، فکر کردم که زنم برای پذیرایی از تازه‌وارد چیزهایی را سردستی آماده کرده است. اما آن میز با شکوه با رومیزی نو و گلدان‌های چینی که منحصراً برای شام و ضیافت‌های خانوادگی در کریسمس وایام سال نو می‌چیدند، با سردستی و فوری و فوتی تهیه کردن غذا از زمین تا آسمان فاصله داشت.

آدلایدا با وقار تمام در یک سر میز شق و رق نشسته بود، در همان لباس مخمل یقه بسته که پیش از ازدواجمان برای سروسامان دادن به کار و بارخانوادگی‌اش در شهر تنش می‌کرد. آدلایدا عادات و رسومی ظریف‌تر و آراسته‌تر از خانواده‌ی ما داشت، نوعی تجربه‌ی اجتماعی که از همان آغاز ازدواجمان تأثیر خودش را در راه و رسم خانه‌ی ماگذاشته بود. نشان خانوادگی راکه در لحظات استثنایی و ارزشمند به نمایش می‌گذاشت به سینه‌اش زده بود و همه چیزش درست مانند میز و مبل و اثاث و هوایی که در اتاق پذیرایی تنفس می‌شد، حسی تند و بی‌محابا از آرامش و پاکیزگی به بار می‌آورد. هنگامی که به اتاق پذیرایی قدم‌گذاشتیم، مرد که همیشه آن همه در لباس و رفتارش بی‌دقت و بی‌توجه بود، گویا احساس شرم و ناهماهنگی کرد، زیرا بلافاصله با دگمه‌های یقه‌ی پیراهنش ور رفت، انگار که کراوات بسته باشد، و در قدم‌های بی‌دلهره و محکمش اندکی حالت عصبی محسوس بود. من خیلی خوب یادم است که همین‌که به اتاق ناهارخوری رفتیم خودم احساس کردم که لباسم برای میزی که آدلایدا چیده است بیش از اندازه خودمانی است.

غذا خوراک گاو و گوشت شکار بود. اما همه‌چیز همان بود که ما آن‌وقت‌ها

به عنوان غذای همیشگی می‌خوردیم ـ مگر به رخ کشیدن ظرف چینی تازه که بین شمعدان‌های تازه برق انداخته حالت نمایشی و غیر معمول داشت. زنم با آن‌که می‌دانست ما فقط یک مهمان داریم برای هشت نفر میز چیده بود و بطری شراب در وسط میز، تظاهری اغراق‌آمیز بود به این‌که آدلایدا خود را برای تکریم و احترام مردی که از همان لحظه‌ی اول او را به جای یک مقام برجسته‌ی نظامی گرفته، آماده کرده است ـ قبلاً هرگز ندیده بودم که خانه حال و هوایی چنین غیرواقعی به خود گرفته باشد.

طرز لباس پوشیدن آدلایدا، اگر به خاطر دست‌هایش نبود، بسیار مسخره می‌نمود (دست‌هایش واقعاً زیبا و بغایت سفید بودند)؛ شأن و تشخص شاهوار دست‌هایش با ظاهر غلط اندازش بی‌اندازه تناسب داشت. وقتی دکتر دگمه‌های پیراهنش را مرتب می‌کرد و حالت تردیدآمیزی داشت، من پیشدستی کردم و گفتم: «ایشان زن دوم من هستند، دکتر.» چهره‌ی آدلایدا را اندوهی تیره فراگرفت و حالتی غریب و افسرده پیدا کرد. از جایش تکان نخورد، لبخندزنان دستش را دراز کرد، اما دیگر آن حالت خشک و تشریفاتی را که هنگام آمدن ما به اتاق ناهارخوری به خود گرفته بود، نداشت.

تازه‌وارد پاشنه‌هایش را مثل نظامی‌ها به هم کوبید و نوک انگشتان درازش را به حالت احترام به طرف پیشانی برد و پس از آن به طرف آدلایدا رفت.

گفت: «بله، خانم.» اما هیچ اسمی به زبان نیاورد.

تنها هنگامی‌که دست دادن زمختش را با آدلایدا دیدم فهمیدم که رفتارش عامیانه و معمولی است.

رفت و در سر دیگر میز، بین گلدان بلوری نو و شمعدان‌ها نشست. وضع نامرتبش همچون لکه‌ی سوپ روی سفره توی ذوق می‌زد.

آدلایدا شراب ریخت. هیجان و احساسش از همان ابتدا به چنان حالت عصبی مهارناپذیری بدل شده بود که انگار می‌خواست بگوید: مهم نیست، همه چیز همان‌طور که قرار بود پیش خواهد رفت، اما باید به من توضیح بدهی.

وقتی که برای همه شراب ریخت و آن سر میز نشست، و مِمِه هم داشت آماده می‌شد تا برای همه غذا بکشد، دکتر به صندلی‌اش تکیه داد و دست‌هایش را روی سفره گذاشت و با لبخندی گفت:

«ببینید خانم، برای من فقط یک کم علف بجوشانید و بیاورید، انگار که سوپ است.»

مِمِه ازجایش تکان نخورد. سعی کرد بخندد، اما نتوانست خنده را بیرون بریزد. در عوض رو به آدلایدا کرد. آن وقت آدلایدا هم که لبخند می‌زد، اما پیدا بود ناراحت است، پرسید: «چه‌جور علفی، دکتر؟» و او با آن صدای جویده جویده و خست‌بارش گفت:

«علف معمولی خانم، از همان علفی که خر می‌خورد.»

۵

لحظاتی هست که خواب نیمروز از سر می‌پرد. حتی حرکت پنهانی و پوشیده و جزئی حشرات، درست در آن لحظهٔ خاص متوقف می‌شود. سیر طبیعت دچار وقفه می‌شود؛ آفرینش برلبه‌ی هرج و مرج می‌لغزد و زن‌ها برمی‌خیزند، لودگی می‌کنند، گلدوزی روبالشی برگونه‌هایشان جا انداخته است و از گرما و کینه نفسشان بند آمده است؛ و با خود می‌اندیشند: هنوز در ماکوندو چهارشنبه است. آن‌گاه می‌روند و گوشه‌ای دورهم جمع می‌شوند و خواب و واقعیت را به هم پیوند می‌دهند و باهم در بافتن شایعه به توافق می‌رسند گویی که پارچهٔ بسیار بزرگ گسترده‌ای را همه‌ی زنان شهر با هم می‌بافند.

اگر زمان درونی، همان آهنگ زمان بیرونی را داشت، ما اکنون زیر نور درخشان آفتاب در وسط خیابان تابوت را همراهی می‌کردیم. بیرون دیروقت‌تر می‌بود: شاید هنگام شب می‌بود. یک شب سنگین ماه سپتامبر، با ماه و زنانی که در حیاط‌هاشان در پرتو نور سبزرنگ نشسته‌اند و گرم گفت وگو هستند و در خیابان، ما خائن‌ها در ظل آفتاب این سپتامبر خشک و تشنه. هیچ‌کس در مراسم تدفین دخالت نخواهد کرد. انتظار داشتم که شهردار در تصمیمش برای مخالفت با این تشریفات ثابت قدم باشد و ما بتوانیم به خانه برویم؛ بچه به مدرسه برود و

پدرم کفش چوبی‌ها را پایش کند و از سرش آب خنک به لگن شستشو بچکد و کوزهٔ پر از لیموناد یخی‌اش در سمت چپش باشد. اما حالا جور دیگری است. پدرم بازهم خودش را متقاعد کرده که نظرش را به شهردار که ابتدا فکر می‌کردم تصمیمش تغییرناپذیر است تحمیل کند. بیرون شهر که خود را به تأثیر طولانی و یکدست و بی تأسف زمزمه‌ها سپرده، غوغایی برپاست؛ و خیابان پاک و تمیز که هیچ سایه‌ای برخاک تمیزش دیده نمی‌شود، از زمانی که آخرین باد رد پای آخرین گاو را از آن پاک کرد دست نخورده مانده است. و این‌جا شهری است که هیچ‌کس در آن نیست، با خانه‌های دربسته که از اتاق‌ها چیزی به گوش نمی‌رسد جز غلغل سنگین و یکنواخت کلماتی که از قلب‌های شریر برمی‌خیزد. و در اتاق، بچه نشسته و شق و رق به کفش‌هایش نگاه می‌کند؛ آرام آرام نگاهش به سوی چراغ کشیده می‌شود، بعد به روزنامه‌ها، دوباره به کفش‌هایش، و حالا تند و سریع به مرد به دار آویخته، به زبان گاز گرفته‌اش، به چشمان شیشه‌ای و سگانه‌اش که دیگر هیچ شهوتی در آن‌ها نیست، سگی مرده، بی‌هیچ اشتهایی. بچه به او نگاه می‌کند، به مردی که خود را دار زده و حالا زیر تخته‌ها دراز کشیده فکر می‌کند؛ حالتی اندوهگین دارد و آن‌گاه همه چیز عوض می‌شود: دستی چهار پایه‌ای را از توی مغازه‌ی سلمانی بیرون می‌آورد و با آینه و پودر و آب معطر به درون محراب کوچک می‌برد. دست کک مکی و گنده می‌شود، دیگر دست پسر من نیست، به دستی گنده و ماهر بدل شده که با سردی و خستی حساب شده تیغ را به چرم می‌کشد و تیز می‌کند و در این‌حال گوش همهمه‌ی فلز آب داده را می‌شنود و سر می‌اندیشد: امروز آن‌ها زودتر خواهند آمد، زیرا در ماکوندو امروز چهارشنبه است. و بعد آن‌ها می‌آیند، در سایه و خنکای درگاه اتاق با حالتی افسرده و نگاه زیرچشمی، برصندلی می‌نشینند و پا روی پا می‌اندازند، دست‌هاشان بالای زانوانشان به هم گره خورده، نوک سیگارشان را گاز می‌زنند؛ نگاه و همه‌ی حرف‌هایشان درباره‌ی یک چیز دور می‌زند؛ پنجره‌ی بسته‌ی رو به رو را تماشا می‌کنند، خانه‌ی ساکتی که سینیورا ربکا توی آن زندگی

می‌کند. سینیورا ربکا نیز چیزی را فراموش کرد: فراموش کرد پنکه را خاموش کند و از اتاق‌هایی که به پنجره‌هایش پرده آویخته می‌گذرد، عصبی و هیجان‌زده، از میان زر و زیورهای دوران بیهوده و بی‌حاصل و پرعذاب بیوه‌گی‌اش می‌گذرد تا خود را با حس لامسه‌اش قانع کند که پیش از فرا رسیدن ساعت تدفین نخواهد مرد. در اتاق‌هایش را باز و بسته می‌کند، منتظر می‌شود تا ساعت دیواری آبا واجدادی ازخواب نیمروزش بیدار شود و با نواختن سه ضربه حواس او را آشفته و پریشان کند. این همه درحالی‌که حالت چهره‌ی بچه تغییر می‌کند و او دوباره همچنان سخت و کله‌شق می‌شود، حتی به اندازه‌ی نصف زمانی که زنی صرف می‌کند تا برای آخرین بار چرخ خیاطی را به حرکت دربیاورد و سرش را با طره‌های گیسوانش بلندکند طول نمی‌کشد. تا بچه باز شق و رق شود و حالتی متفکرانه به خود بگیرد، زن چرخ خیاطی را به گوشه‌ی ایوان برده است و مردها همچنان‌که رفت وبرگشت کامل تیغ را روی چرم تماشا می‌کنند، سیگارشان را دوبار گاز زده‌اند و آگوئدا، همان زن شَل، برای بیدارکردن زانوی بی‌حسش آخرین تلاش را می‌کند و سینیورا ربکا دوباره کلید را می‌چرخاند و فکر می‌کند: چهارشنبه‌ی ماکوندو برای تدفین شیطان روز خوبی است. اما در این هنگام، بچه دوباره حرکتی می‌کند و زمان باز عوض می‌شود. وقتی چیزی حرکت می‌کند می‌توانی بگویی زمان گذشته است. اما قبل از آن، نه. تا زمانی‌که چیزی حرکت می‌کند، زمان ابدی است: عرق، پیراهنی که روی پوست بدن بازی می‌کند و مرده‌ی انعطاف‌ناپذیر و منجمد، در پشت زبان گاز گرفته‌اش. برای همین، زمان برای مردی که خود را به دار آویخته نمی‌گذرد: زیرا اگر حتی دست بچه حرکت کند، او متوجه نمی‌شود. و درحالی‌که مرده متوجه این‌حرکت نیست (زیرا بچه هم‌چنان دستش را حرکت می‌دهد)، آگوئدا بایستی یک دانه‌ی دیگر تسبیحش را انداخته باشد؛ سینیورا ربکا که در صندلی تاشوی خود لمیده، حالتی گیج و آشفته دارد و غرق تماشای ساعت دیواری است که برلبه‌ی دقیقه‌ی فرا رسنده ثابت مانده؛ و آگوئدا وقت این را دارد (اگرچه روی ساعت دیواری سینیورا ربکا حتی

ثانیه‌ای هم نگذشته است) که یک دانه‌ی دیگر از تسبیحش را بیندازد و با خود فکرکند: اگر دستم به پدر آنخل می‌رسید این کار را می‌کردم. آنگاه دست بچه پایین می‌آید و تیغ روی چرم حرکتی می‌کند و یکی از مردها که در خنکای آستانه‌ی در نشسته می‌گوید: «باید حدود سه و نیم باشد، درست است؟» آنگاه دست باز می‌ایستد. ساعت بار دیگر برلبه‌ی دقیقه‌ی فرا رسنده خوابیده. تیغ بازهم در محدوده‌ی فلزی‌اش درنگ می‌کند؛ و آگوئدا هنوز در انتظار حرکت تازه‌ی دست است تا پاهایش را دراز کند و با دست‌های گشوده و زانوان دوباره راه افتاده و شتابان وارد صندوقخانه‌ی کلیسا شود و بگوید: «پدر، پدر.» و پدر آنخل که از بی‌حرکت ماندن بچه از پا درآمده، هم‌چنان که زبانش را دور لبهایش و مزه‌ی چسبنده‌ی کابوس کوفته‌ریزه می‌چرخاند، با دیدن آگوئدا می‌گوید: «بدون شک این یک معجزه است.» و آن وقت بار دیگر با خواب‌آلودگی مضحک، خیس از عرق به دور وبر می‌چرخد: «آگوئدا، به هرحال، حالا برای آمرزش خواستن برای ارواح برزخی وقت مناسبی نیست.» اما تکان و حرکت تازه بی‌نتیجه است، پدرم به اتاق می‌آید و دو زمان باهم تطبیق می‌کنند؛ دو نیمه با هم میزان می‌شوند، به هم می‌پیوندند، و ساعت دیواری سینیورا ربکا، متوجه می‌شود که بین خست بچه و بی‌طاقتی بیوه‌زن گرفتار بوده است و آنگاه با حالتی آشفته و مضطرب خمیازه می‌کشد، در خاموشی غیرعادی و شگفت‌انگیز لحظه فرو می‌رود، و پس از آن خیس از عصاره‌ی زمان ــ زمان دقیق و اصلاح شده ــ بیرون می‌آید و به جلو خم می‌شود و با وقاری تشریفاتی می‌گوید: «ساعت دقیقاً دو و چهل و هفت دقیقه است.» و پدرم، که بی‌آنکه متوجه باشد، حالت فلج لحظه را شکسته است می‌گوید: «تو در ابرها گم شده‌ای، دختر.» و من می‌گویم: «فکر می‌کنی اتفاقی بیفتد؟» و او عرق ریزان و لبخندزنان می‌گوید: «دست کم مطمئنم که در خیلی از خانه‌ها برنج ته خواهد گرفت و شیر سر خواهد رفت.»

تابوت اکنون بسته است، اما قیافه‌ی مرده را می‌توانم به خاطر بیاورم. چنان روشن و واضح درخاطرم نقش بسته که اگر به دیوار نگاه کنم می‌توانم چشمان

باز و گونه‌های سفت و خاکستری‌اش، که مثل خاک نمناک هستند، و زبان گاز گرفته‌اش را که به یک طرف دهان کج شده ببینم. و این کار مرا دچار احساسی سوزنده و ناآرام می‌کند. شاید اگر شلوارم در یک طرف پایم این قدر تنگ نبود این احساس را نداشتم.

پدربزرگم کنار مادرم نشسته است. وقتی از اتاق بغلی برگشت صندلی را با خودش آورد و حالا این‌جاست، کنار مادرم نشسته، چیزی نمی‌گوید، چانه‌اش را روی عصایش گذاشته، و پای لنگش را جلو خودش دراز کرده. پدربزرگم منتظر است. مادرم هم مثل او منتظر است. مردها دیگر روی تختخواب سیگار نمی‌کشند و همه ساکت در یک ردیف نشسته‌اند و به تابوت نگاه نمی‌کنند. آن‌ها هم منتظرند.

اگر چشم‌هایم راببندند، اگر دستم رابگیرند و بیست بار دور شهر بگردانند و باز به این اتاق بَرم گردانند، آن را از بویش خواهم شناخت. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود که این اتاق تا چه اندازه بوی آشغال پس مانده و صندوق‌های روی هم انباشته را می‌دهد، گو این‌که من فقط یک صندوق دیده‌ام، همان که من و ابراهام می‌توانیم تویش پنهان بشویم و باز برای توبیاس هم جا می‌ماند. من اتاق‌ها را از بویشان می‌شناسم.

سال پیش آدا مرا روی دامنش نشاند. چشم‌هایم را بسته بودم و او را از میان پلک‌هایم می‌دیدم. او را محو می‌دیدم انگار که اصلاً زن نبود. بلکه فقط چهره‌ای بود که به من نگاه می‌کرد و مانند گوسفندی تکان تکان می‌خورد و بع‌بع می‌کرد. وقتی که بو را شنیدم واقعاً داشت خوابم می‌برد.

هیچ بویی در خانه نیست که نتوانم تشخیص بدهم. وقتی مرا توی ایوان تنها می‌گذارند چشم‌هایم را می‌بندم، دست‌هایم را دراز می‌کنم، و راه می‌روم. با خود فکر می‌کنم: وقتی بوی عرق نیشکر را بشنوم، دم اتاق پدربزرگم خواهم بود. با چشم‌های بسته و دست‌های دراز کرده به راه رفتن ادامه می‌دهم. فکر می‌کنم حالا از اتاق مادرم رد شده‌ام، چون بویی شبیه ورق بازی نو می‌آید. پس از آن

بوی قیر و نفتالین خواهد آمد. بازهم راه می‌روم و درست در همان لحظه که صدای آواز مادرم از اتاقش به گوشم می‌خورد، بوی ورق‌بازی نو را می‌شنوم. آن‌گاه بوی قیر و نفتالین به مشامم می‌خورد. فکر می‌کنم: حالا دیگر بوی نفتالین را خواهم شنید. بعد به دستِ چپ بو خواهم پیچید و بوهای دیگری را که از لباس زیر و پنجره‌های بسته برمی‌خیزد خواهم شنید. همان‌جا خواهم ایستاد. پس از آن، وقتی سه قدم برمی‌دارم، بوی تازه‌ای به مشامم می‌خورد ویا چشمان بسته و دست‌های دراز کرده می‌ایستم، و صدای فریاد آدا را می‌شنوم: «بچه، با چشم‌های بسته کجا می‌روی؟»

آن شب وقتی داشت خوابم می‌برد متوجه بویی شدم که در هیچ کدام از اتاق‌های خانه نبود. بوی تند و گرمی بود. انگار کسی شاخه‌های یاسمنی را تکان داده بود. هم‌چنان‌که بوی غلیظ و سنگین را حس می‌کردم چشم‌هایم را باز کردم. گفتم: «بو را می‌شنوی؟» آدا داشت نگاهم می‌کرد. اما وقتی که با او حرف زدم چشمانش را بست و به سوی دیگری نگاه کرد. دوباره پرسیدم: «بو را می‌شنوی؟ انگار جایی درخت‌های یاسمن هستند» آن وقت او گفت:

«بوی یاسمن‌هایی است که نه سال پیش به دیوار این‌جا بود.»

در دامنش نشستم. گفتم: «اما حالا هیچ یاسمنی نیست.» و او در جواب گفت: حالا نه، اما نُه‌سال پیش که تو به دنیا آمدی، بوته‌ی یاسمنی کنار دیوار حیاط بود. شب‌ها هوا گرم می‌شد وبوته‌ی یاسمن مثل حالا، بویش بلند می‌شد.» به شانه‌اش تکیه دادم. وقتی حرف می‌زد، به دهانش نگاه می‌کردم. گفتم: «اما آن موقع من به دنیا نیامده بودم.» و او درآمد که: «در آن موقع یک توفان عظیم زمستانی پیش آمد و مجبور شدند باغ را تروتمیز کنند.»

بو هم‌چنان آن‌جا بود. گرم و تقریباً لمس‌پذیر بود و بوهای دیگر شب را همراه خود می‌آورد. به آدا گفتم: «می‌خواهم برایم تعریف کنی.» و او لحظه‌ای خاموش ماند، بعد به دیوار سفیدکاری شده که مهتاب برآن افتاده بود نگاه کرد و گفت:

«وقتی بزرگ‌تر شدی، یاد می‌گیری که یاسمن گلی است که پخش می‌شود.» نفهمیدم، اما لرزش غریبی در خودم احساس کردم، انگار که کسی دست به تنم زده بود. گفتم: «بسیار خوب.» و او گفت: «برسر یاسمن‌ها همان می‌آید که برسر مردمی که پس از مرگ بیرون می‌آیند و همه‌ی شب پرسه می‌زنند.»

همان‌طور که به شانه‌اش تکیه کرده بودم، بی‌حرکت ماندم و چیزی نگفتم. داشتم به چیزهای دیگری فکر می‌کردم، به صندلی توی آشپزخانه که پدربزرگم کفش‌هایش را هنگام باران روی آن می‌گذارد که خشک شود. از آن به بعد می‌دانستم که توی آشپزخانه مرده‌ای هست که هرشب می‌نشیند و بی‌آن‌که کلاه از سر بردارد به خاکسترهای اجاق سرد خیره می‌شود. پس از لحظه‌ای گفتم: «مثل مرده‌ای که توی آشپزخانه می‌نشیند.» آدا به من نگاه کرده، چشمانش را فراخ کرد و پرسید: «کدام مرده؟» و من به او گفتم: «همان‌که هر شب روی صندلیی می‌نشیند که پدر بزرگم کفش‌هایش را می‌گذارد تا خشک شود.» و او گفت: «آن جا مرده‌ای نیست. صندلی برای این کنار اجاق است که به هیچ دردی نمی‌خورد مگر خشک کردن کفش‌ها.»

این جریان مربوط به پارسال است. اما حالا جور دیگری‌است، حالا من جسدی را به چشم دیده‌ام و تنها کاری‌که باید بکنم این است که چشم‌هایم را ببندم و بازهم از تو، در تاریکی چشم‌هایم، به دیدنش ادامه دهم. می‌خواستم به مادرم بگویم، اما او با پدربزرگم مشغول صحبت شد. «فکر می‌کنید ممکن است اتفاقی بیفتد؟» و پدربزرگ چانه‌اش را از روی عصایش بلند می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. «دست‌کم مطمئنم که در خیلی از خانه‌ها برنج ته خواهد گرفت وشیر سر خواهد رفت.»

۶

اوایل دکتر معمولاً تا ساعت هفت می‌خوابید. با پیراهن بی‌یقه‌اش که تا زیر گردن دگمه خورده بود و آستین‌های کثیف و چرکش که تا سرِ آرنج بالا زده بود در آشپزخانه ظاهر می‌شد، شلوار کثیفش که کمر آن از بیرون، در زیر جادگمه‌ها، بسته می‌شد تا سینه‌اش بالا می‌آمد. این احساس به تو دست می‌داد که همین الآن است که شلوارش سُر بخورد و از پایش بیفتد، زیرا جسمی در کار نبود که شلوار به آن بند شود. لاغرتر نشده بود، اما آن حالت نظامی و پُرغروری که سال اول در چهره‌اش بود دیگر دیده نمی‌شد؛ حالت خواب‌آلوده و خسته‌ی مردی را داشت که نمی‌داند زندگی‌اش از این دقیقه تا دقیقه‌ی دیگر چگونه خواهد بود و کمترین علاقه‌ای هم به دانستنش ندارد. اندکی بعد از ساعت هفت قهوه‌ی بدون شیرش را می‌خورد و بعد به اتاقش برمی‌گشت و سر راهش، با حالتی وارفته، شب به‌خیری گنگ و نامفهوم برزبان می‌آورد.

چهار سال بود که در خانه‌ی ما زندگی می‌کرد و در ماکوندو او را به چشم مردی جدی و کاری می‌نگریستند. هرچند که رفتار تند و خشن و رویه‌ی بی‌نظم و آشفته‌اش چنان فضایی گرداگردش به وجود آورده بود که احساس مردم بیش‌تر به ترس می‌مانست تا احترام.

تا وقتی که شرکت موز از راه رسید و کارکشیدن خط آهن شروع شد، او تنها دکتر شهر بود. بعد کم‌کم صندلی‌های آن اتاق کوچک خالی شد. وقتی که شرکت درمانگاهی برای کارگرانش به راه انداخت مردمی که در عرض چهار سال اول اقامتش در ماکوندو به او مراجعه کرده بودند او را کنار گذاشتند. او حتماً مسیرهای تازه‌ای را که توفان برگ در پیش می‌گرفت به چشم دیده بود، اما چیزی نمی‌گفت. کماکان درِ مشرف به خیابان را باز می‌گذاشت و همه‌ی روز را برصندلی چرمی‌اش می‌نشست. تا این‌که روزها گذشت بدون این‌که حتی بیماری به او مراجعه کند. آنگاه کلون در را انداخت و ننویی خرید و خودش را توی اتاق حبس کرد.

در طول این مدت مِمِه عادت کرده بود صبحانه‌ی دکتر را که عبارت از موز و پرتقال بود برایش ببرد. او میوه‌ها را می‌خورد و پوستشان را به گوشه‌ای پرتاب می‌کرد و زن سرخپوست روزهای شنبه، موقع نظافت اتاق خواب، آن‌ها را برمی‌داشت. اما به خاطر روشی که او در پیش گرفته بود، همه گمان می‌کردند که اگر یکی از همین شنبه‌ها زن دست از تمیز کردن بردارد واتاق به یک زباله‌دانی تبدیل شود، برای دکتر چندان تفاوتی نخواهد کرد.

حالا دیگر مطلقاً کاری نمی‌کرد. تمام وقتش را توی ننو تاب می‌خورد. از لای در نیمه باز می‌شد او را توی تاریکی دید و چهره‌ی لاغر و بی‌حالتش، موهای ژولیده‌اش، و سرزندگی بیمارگونه‌ی چشمان زرد و بی‌انعطافش ظاهر تردیدناپذیر مردی را به او می‌داد که احساس می‌کند اوضاع و احوال او را به زانو درآورده است.

در طی نخستین سال‌های اقامتش درخانه‌ی ما، آدلایدا بی‌تفاوت به نظر می‌رسید، یا نشان می‌داد که با من همراهی می‌کند، و یا واقعاً با تصمیم من مبنی بر این‌که دکتر باید درخانه‌ی ما بماند موافق است. اما بعد از این‌که مطبش را بست و فقط موقع صرف غذا از اتاقش بیرون می‌آمد و با همان خونسردی خاموش و دردناک همیشگی‌اش پشت میز می‌نشست، زنم دیگر طاقتش تمام شد. به من

گفت: «حمایت کردن از او دیگر خلاف شرع است. مثل این است که رزق و روزی شیطان را فراهم می‌کنیم.» و من که همیشه در حق او بی‌هیچ آمیزه‌ای از احساس تأسف و شگفتی و اندوه نظر مساعد داشتم (زیرا اگرچه شاید اکنون سعی کنم که شکل آن را عوض کنم، اما اندوه عظیمی در آن احساس نهفته بود) پافشاری می‌کردم که: «ما باید از او مواظبت کنیم. او مردی است که هیچ‌کس را در دنیا ندارد و محتاج همدلی و تفاهم است.»

اندکی پس از آن، راه آهن به‌کار افتاد. ماکوندو به شهری خوشبخت بدل شد، پر از چهره‌های تازه، با یک سینما و چندین مرکز تفریح و سرگرمی. کار برای همه بود، جز برای او. و او همچنان خود را در کنج خویش حبس کرده بود تا این‌که آن روز صبح ناگهان، موقع صرف صبحانه، سروکله‌اش دراتاق ناهارخوری پیدا شد و با حالتی بی‌اختیار و حتی با شیفتگی درباره‌ی چشم‌اندازهای با شکوه شهر سخن گفت. این حرف‌ها را آن روز صبح من برای اولین‌بار شنیدم. می‌گفت: «وقتی که به توفان برگ عادت کنیم همه‌ی این‌ها می‌گذرد.»

ماه‌ها بعد بارها دیده بودندکه او پس از گرگ و میش غروب به خیابان می‌رود. تا آخرین لحظات روشنایی روز، دم مغازه‌ی سلمانی می‌نشست و در صحبت مردمی شرکت می‌کرد که جلو در سلمانی، کنار میز آرایش قابل حمل، و کنار چهارپایه‌ی بلندی جمع می‌شدند که سلمانی توی خیابان می‌گذاشت تا مشتریانش از خُنکی هوای غروب لذت ببرند.

دکترهای شرکت راضی نبودند که او از وسیله‌ی معاشش محروم شود و در سال ۱۹۰۷ که دیگر حتی یک بیمار هم در ماکوندو نبود که اسمی از او ببرد و خود او هم از هر امید و انتظاری دست شسته بود، یکی از دکترهای شرکت موز به شهرداری پیشنهاد کرد که از تمام متخصصان شهر بخواهد که مدارک تحصیلی خود را به ثبت برسانند. وقتی که حکم مذکور را دوشنبه روزی در هر چهارگوشه‌ی میدان به دیوار زدند، یقیناً او متوجه نشد که منظورشان جز او کس

دیگری نیست. این من بودم که با او صحبت کردم و گفتم پذیرفتن درخواست شهرداری فرصت مناسبی است. اما او، آرام و بی‌تفاوت، تنها به این پاسخ اکتفا کرد: «من دیگر اهلش نیستم سرهنگ، نمی‌خواهم دوباره خودم را در این کارها درگیر کنم.» هرگز نتوانسته‌ام کشف کنم که آیا مدارکش واقعاً اعتبار دارد یا نه. نتوانستم بفهمم که آیا او آن‌طورکه ما تصور می‌کردیم فرانسوی است. یا آیا نشان و یادبودی از خانواده‌ای دارد ـ که باید هم می‌داشت ـ اما درباره‌اش حتی کلمه‌ای برزبان نمی‌آورد. چند هفته بعد که سر وکله‌ی شهردار و منشی‌اش توی خانه‌ی من پیدا شد که آمده بودند از او معرفی‌نامه و ورقه‌ی ثبت پروانه‌ی کارش رابخواهند، او مطلقاً حاضر نشد از اتاقش بیرون بیاید. آن روز، پس از پنج سال زندگی زیر یک سقف، ناگهان متوجه شدم که ما حتی اسمش را هم نمی‌دانیم.

آدم نباید حتماً هفده سالش باشد (همان‌طور که من بودم) تا بتواند به چشم خویش ببیند که از وقتی که مِمِه را سراپا بزک کرده و آراسته در کلیسا دیدم و پس از آن، وقتی که با او در مغازه به گفت و گو نشستم، آن اتاق کوچک مشرف به خیابان بسته شده است. بعدها متوجه شدم که نامادریم آن را قفل کرده است و نمی‌گذارد کسی به چیزهایی که در آن به‌جا مانده دست بزند: تختخوابی که دکتر تا خریدن ننو از آن استفاده کرده بود؛ میز کوچک پر از دارویی که او فقط پولی را که در طی سال‌های پر مشتری‌اش به هم زده بود از آن برداشته و همراه برده بود (که گویا پول نسبتاً زیادی هم بود زیرا او توی آن خانه خرجی نداشت و برای این‌که مِمِه با آن بتواند مغازه‌اش را راه بیندازد کافی بود)؛ و گذشته از این‌ها، در وسط یک کپه آشغال و روزنامه‌های کهنه که به زبان مادری او نوشته شده بود، میز دستشویی و مقداری خرده‌ریز بی‌مصرف شخصی. چنین به‌نظر می‌رسید که همه‌ی آن‌ها به چیزی آلوده‌اند که نامادریم آن را کاملاً شیطانی می‌دانست.

باید متوجه می‌شدم که در اتاق را ماه اکتبر یا نوامبر بسته‌اند (سه سال بود که مِمِه و دکتر خانه را ترک کرده بودند)، زیرا اوایل سال بعدش با اقامت من در آن

اتاق رؤیاهایم درباره‌ی مارتین[1] شروع شد. می‌خواستم پس از ازدواج در آن اتاق زندگی کنم؛ دور و برش پرسه می‌زدم؛ هنگام صحبت با نامادریم حتی پیشنهاد کردم که حالا دیگر وقت آن است که قفل را باز کند و این قرنطینه‌ی نفوذناپذیر را که برخودمانی‌ترین و خصوصی‌ترین بخش آن خانه تحمیل شده کنار بگذارد. اما تا وقتی که دست به کار دوختن لباس عروسی نشدیم، هیچ‌کس درباره‌ی دکتر، و حتی درباره‌ی آن اتاق کوچک که هنوز شبیه چیزی بود که به او تعلق داشت، صریحاً با من حرفی نزد؛ این اتاق بخشی از شخصیت او بود و مادام که کسی که او را به یاد داشت هنوز درخانه‌ی ما زندگی می‌کرد، نمی‌شد آن را از خانه‌ی ما جدا کرد.

می‌خواستم پیش از پایان ساله ازدواج کنم. درست نمی‌دانم آیا شرایطی که زندگی من در دوره‌ی کودکی و ایام بلوغ در لوای آن رشد کرده بود واقعاً به من تصویری مبهم از پیشامدها و چیزهای آن زمان را می‌داد؟ اما قدر مسلم این بود که در طول ماه‌هایی که کار تدارک ازدواجم پیش می‌رفت، هنوز رمز وراز بسیاری از چیزها را نمی‌دانستم. یک سال پیش از آن‌که با مارتین ازدواج کنم، او را از ورای قلمرو مبهم خیال به خاطر می‌آوردم. شاید به همین دلیل بود که می‌خواستم نزدیکم باشد ــ توی آن اتاق کوچک ــ تا بتوانم خودم را قانع کنم که موضوع مردی واقعی در میان است، نه نامزدی که من در رؤیا ملاقاتش کرده‌ام. اما توان آن را درخودم نمی‌دیدم که درباره‌ی برنامه‌ام با نامادریم حرف بزنم. طبعاً باید می‌گفتم: «می‌خواهم قفل را باز کنم،می‌خواهم میز را نزدیک پنجره بگذارم و تختخواب راکنار دیوار. می‌خواهم گلدانی از میخک صدپر روی قفسه و یک شاخه صبر بالای سر در بگذارم.» اما ترس من، و بی‌تصمیمی محضم، با خیال و تصور مه‌آلود نامزدم پیوند خورده بود. او را همچون پیکری مبهم و دست نیافتنی می‌دیدم که به نظر می‌رسید تنها عناصر ملموسش سبیل براق و سر اندکی به چپ متمایل و نیمتنه‌ی چهاردگمه‌ی همیشگی‌اش بود.

---

1. Martin

در اواخر ژوئیه به خانه‌ی ما آمده بود روز را باما گذراند و با پدرم توی دفتر به صحبت نشست و صحبت‌شان درباره‌ی کسب وکارمرموزی دور می‌زد که هرگز نتوانستم از آن سر دربیاورم. بعد از ظهر، من و مارتین قرار بود با نامادریم به کشتزار برویم. اما موقع بازگشت که در روشنایی ملایم و مطبوع غروب آفتاب نگاهش می‌کردم، وقتی به من نزدیک‌تر بود و دوش به دوش من راه می‌رفت، حتی انتزاعی‌تر و غیرواقعی‌تر شده بود. می‌دانستم که هرگز قادر نخواهم بود مارتین را چنان آدمی تصور کنم یا در او آن ثبات و استواری را بیابم که مرا وقتی می‌گویم «می‌خواهم اتاق را برای مارتین آماده کنم،» جرئت و قوت قلب ببخشد.

یک سال پیش از ازدواج حتی فکر ازدواج با مارتین به نظرم عجیب و غریب می‌آمد. او را درماه فوریه هنگام ماتم شبانه‌ی بچه‌ی پالوکوئمادو[1] ملاقات کرده بودم. چند نفر از ما دخترها آواز می‌خواندیم و دست می‌زدیم و سعی می‌کردیم از هر لحظه‌ی تنها تفریح مجازمان استفاده کنیم. یک سینما در ماکوندو راه انداخته بودند و یک دستگاه گرامافون عمومی و جاهای دیگری برای سرگرمی دایر شده بود، اما پدر و نامادریم با چنین تفریحاتی برای دخترهایی به سن و سال من مخالف بودند. می‌گفتند: «این سرگرمی‌ها ناشی از توفان برگ است.»

در ماه فوریه ظهرها هوا گرم بود. من و نامادریم توی ایوان نشسته بودیم و در همان حال که پدرم در خواب نیمروز بود، پارچه‌ی سفیدی را پس‌دوزی می‌کردیم. کار دوختن را تا وقتی ادامه دادیم که پدرم، هم‌چنان که کفش‌های چوبی‌اش را به زحمت روی زمین می‌کشید، رفت تا سرش را توی لگن شستشو خیس کند. اما در ماه فوریه، شب‌ها خنک و عمیق بود و در تمام شهر صدای زن‌ها که در ماتم شبانه‌ی کودکان آواز می‌خواندند مترنم بود.

شبی که ما به ماتم شبانه‌ی بچه‌ی پالوکوئمادو رفتیم، صدای مِمه اوروزکو[2] شاید بلندتر از همیشه بود. او لاغر و بی‌ملاحت و مثل دسته جارو خشک و شق و رق بود. اما می‌دانست چه تحریری به صدایش بدهد که خوش‌تر از دیگران

1. Paloquemado 2. Meme Orozco

بخواند. و در نخستین وقفه، خنوورا گارسیا[1] گفت: «بیرون یک نفر غریبه نشسته.» فکر می‌کنم همه‌ی ما دست از آواز خواندن کشیدیم مگر زمدیوس[2] اوروزکو. خنوورا گارسیا گفت «فکرش را بکنید، نیمتنه پوشیده. تمام شب حرف زده و دیگران بی‌آن‌که جیک بزنند گوش داده‌اند. نیمتنه‌ی چهاردگمه پوشیده و وقتی که پاهایش را روی هم می‌اندازد جوراب ساقه‌کوتاه و بند جوراب و کفش‌های بنددارش پیداست.» مِمِه اوروزکو همچنان آواز می‌خواند که ما دست زدیم و گفتیم: «بیایید باهاش ازدواج کنیم.»

پس از آن وقتی در خانه فکرش را کردم، نمی‌توانستم هیچ نسبتی میان آن حرف‌ها و واقعیت پیدا کنم. آن حرف‌ها طوری یادم مانده بود که انگار از دهان گروهی از زن‌های خیالی که دست می‌زدند و در خانه‌ای که کودکی خیالی مرده بود آواز می‌خواندند درآمده است. زن‌های دیگر نزدیک ما سیگار می‌کشیدند. آن‌ها جدی و هوشیار بودند و گردن‌های درازشان را که شبیه گردن لاشخور بود به سوی ما کج می‌کردند. اندکی عقب‌تر، در خنکای پله‌ی درگاه، زن دیگری که سرش را با پارچه‌ی پهن بسته بود منتظر بود قهوه جوش بیاید. ناگهان صدای مردی به صدای ما پیوست. اول صدایش بریده‌بریده و بی‌هدف بود. اما بعد اوج گرفت و زنگدار شد، انگار در کلیسا می‌خواند. خنوورا به پهلویم سقلمه زد. بعد سرم را بلند کردم و او را برای اولین‌بار دیدم. جوان وتر وتمیز بود و با یقه‌ی آهاری و نیمتنه‌ای که هر چهار دگمه‌اش بسته بود. او نیز به من می‌نگریست.

خبر بازگشتش را در ماه سپتامبر شنیدم و فکر کردم که برای او هیچ جا مناسب‌تر از آن اتاق در بسته نخواهد بود. اما هنوز چاره‌ای نیندیشیده بودم. به خودم گفتم: «مارتین، مارتین، مارتین.» ونامش اوج گرفت، رها شد و فرود آمد، و درهم شکست و تمامی معنایش را برایم از دست داد.

وقتی از مراسم ماتم شبانه بیرون آمدیم، فنجانی خالی جلو من گذاشت و گفت: «برایت فال قهوه گرفتم.» داشتم با دختران دیگر به سمت در می‌رفتم که

1. Genovera Garcia 2. Remedios

صدای عمیق و قاطع و ملایم او را شنیدم: «هفت ستاره را بشمار تا مرا در رؤیایت ببینی.» وقتی از در گذشتیم، بچه‌ی پالوکونمادو را در تابوت کوچکش دیدیم با چهره‌ی پودر زده و گل سرخی در دهان که چشمانش را با خلال دندان باز نگاه داشته بودند. فوریه برای ما تندبادهای گرم مرگ را و نفس یاسمن‌ها و بنفشه‌ها را که از گرمای سیال اتاق برشته می‌شدند به ارمغان می‌آورد. اما در آن سکوت انسانی مرده صدای دیگری برمی‌خاست که مداوم و متفاوت بود: «یادت باشد، فقط هفت ستاره.»

ماه ژوئیه بود که به خانه‌ی ما آمد. دوست داشت به گلدان‌های کوزه‌ای کنار نرده تکیه دهد. می‌گفت: «یادت باشد، من هرگز توی چشم‌های تو نگاه نکرده‌ام. این راز مردی است که کم‌کم ترس از عاشق شدن را احساس می‌کند.» راست می‌گفت، نمی‌توانستم چشمانش را به خاطر بسپارم. احتمالاً در ژوئیه نمی‌توانستم بگویم چشمان مردی که می‌خواستم در ماه دسامبر با او ازدواج کنم چه رنگی بودند. با این همه، شش ماه زودتر، فوریه در هنگام ظهر تنها به شکل سکوتی عمیق جلوه‌گر بود، یک جفت کرم کنگوروکو[1]، نرماده، کف حمام به هم پیچیده بودند. زن گدای روز سه شنبه شاخه‌ای بادرنگبویه می‌خواست و او که تبسم‌کنان به نرده تکیه داده بود و دگمه‌های نیمتنه‌اش را به شیوه‌ی همیشگی انداخته بود گفت: «می‌خواهم کاری بکنم که تمام دقایق روز را به من فکر کنی. تصویر ترا پشت در می‌گذارم و دوتا سوزن توی چشمانت فرو می‌کنم.» و خنوورا گلرسیا که از خنده غش کرده بود گفت: «این هم از آن مردان احمقی است که از میان سرخپوستان گواخیرویی دختر به تور می‌زند.»

با رسیدن لواخر ماه مارس، دیگر مارتین به خانه‌ی ما رفت وآمد می‌کرد و ساعت‌هایی طولانی را با پدرم در دفتر کارش می‌گذراند، می‌کوشید پدرم را سرموضوع مهمی متقاعد کند که من هرگز از راز ورمز آن سر درنیاوردم. اکنون یازده سال از ازدواج من می‌گذرد ــ نُه سال از لحظه‌ای که او را درحال

1. Congorocho

خداحافظی از پنجره‌ی قطار تماشا می‌کردم که از من می‌خواست قول بدهم تا وقتی که دوباره پیش ما برمی‌گردد از بچه خوب مواظبت کنم. این نُه سال، بی آن‌که کسی خبری از او بشنود، گذشت و پدرم که او را در تدارک این سفر بی‌پایان یاری کرده بود هرگز درباره‌ی بازگشت او کلمه‌ای برزبان نیاورد. اما حتی در آن دوسالی که ازدواج ما دوام داشت مارتین از شب مراسم ماتم شبانه‌ی بچه‌ی پالوکوئمادو یا آن یکشنبه‌ی ماه مارس که با خنوورا گارسیا از کلیسا به خانه برمی‌گشتیم و برای دومین بار او را دیدم ملموس‌تر نبود. تک و تنها میان دولنگه‌ی در هتل ایستاده و دست‌هایش توی جیب‌های بغلی نیمتنهٔ چهاردگمه‌اش بود گفت: «حالا تا آخر عمرت به من فکر می‌کنی برای این‌که سوزن‌ها از عکست افتاده.» این حرف خود را با چنان لحن نرم و پُرهیجانی ادا کرد که به نظر واقعی می‌آمد. اما حتی این واقعیت، غریب و متفاوت بود. خنوورا اصرار داشت: «این از مزخرفات ابلهانه‌ی گواخیرویی‌هاست.» سه ماه بعد خنوورا بارئیس یکی از شرکت‌های دست نشانده فرار کرد، اما با این همه، او در آن یکشنبه، بسیار دقیق و جدی می‌نمود. مارتین درآمد که: «خیلی دلپذیر است که بدانم در ماکوندو کسی به فکر من خواهد بود.» و خنوورا گارسیا با قیافه‌ای که خشم و تغیّرش را نشان می‌داد به او خیره شد و گفت: «ای شبح! تو پا به پای نیمتنه‌ی چهاردگمه‌ات می‌پوسی و از بین می‌روی.»

۷

دکتر در شهرآدم بیگانه‌ای بود، گو این‌که امیدوار بود که برخلاف آن باشد؛ تلاش می‌کرد که مردی اجتماعی و صمیمی جلوه کند اما خونسرد و بی‌عاطفه می‌نمود. بین مردم ماکوندو زندگی می‌کرد، اما به دلیل خاطره‌ای از گذشته، که به نظر می‌آمد هرنوع کوششی برای اصلاح آن بیهوده است، با آن‌ها فاصله داشت. او را با کنجکاوی نگاه می‌کردند، مانند حیوانی افسرده که مدتی مدید را در تاریکی گذرانده و دوباره پیدایش شده باشد، و رفتارش چنان بود که مردم شهر او را با حیوان یکی می‌دانستند و از این رو به او بدگمان بودند.

با فرارسیدن شب از مغازه‌ی سلمانی برمی‌گشت و در به روی خود می‌بست. مدتی بود که از خوردن شام منصرف شده بود و درخانه ابتدا گمان می‌کردند که او خسته و کوفته برمی‌گردد و یکراست به ننوی خودش می‌رود که تا فردا بخوابد. اما مدتی نگذشته بود که متوجه شدم شب‌ها در او چیزی خارق‌العاده رخ می‌دهد. می‌توانستی بشنوی که با عذاب و اصراری جنون‌آمیز گرداگرد اتاقش راه می‌رود، انگار در آن شب‌ها روح مردی که تا آن هنگام با او بوده در او رخنه می‌کرد و هردوشان، هم آن مرد سابق و هم مردی که اینک بود، در کشاکشی

خاموش به هم جوش خورده بودند که در آن میان مرد سابق از تنهایی سرشار از خشمش، از شیوه‌ی کناره‌جویانه‌ی قاطعش، و از منش سختگیر و استوارش دفاع می‌کرد و مرد کنونی با اراده‌ای هولناک و تغییرناپذیر می‌کوشید خود را از چنگ آن مرد پیشین که در او بود رها سازد. می‌شنیدم که تا سپیده دم گرداگرد اتاق قدم می‌زند، تا زمانی که خستگی و کوفتگی او توان دشمن و رقیب نامرئی‌اش را می‌فرسود.

از وقتی که او دیگر زنگال به پا نکرد و هر روز دوش می‌گرفت و لباس‌هایش را با آب خوشبو معطر می‌کرد من تنها کسی بودم که به میزان واقعی دگرگونی‌اش پی بردم. و چند ماه بعد، تغییر و استحاله‌اش به حدی رسیده بود که احساسم نسبت به او از حالت بردباری فراتر رفت و به شفقت و دلسوزی بدل شد. قیافه‌ی تازه‌اش در خیابان نبود که مرا تکان می‌داد، بلکه فکر این که شب توی آن اتاق درها را به روی خودش بسته و گِل پوتین‌هایش را پاک می‌کند و پارچه‌ی کهنه‌ای را در لگن دستشویی خیس می‌کند و کفش‌هایش را که به خاطر پوشیدن مداوم در طی سالیان دراز فرسوده شده بود برق می‌اندازد تکانم می‌داد. آن‌چه تکانم می‌داد فکر برس و قوطی واکسی بود که زیر تشک دور از چشم دنیا نگهداری می‌کرد. گویی عناصری از یک گناه شرم‌آور و پنهانی و در تضاد با زمانه‌ای بودند که بیش‌تر مردم آرام و منظم می‌شدند و شیوه‌ای برای زیستن می‌یافتند. به‌جای همه‌ی هدف‌های عملی‌اش دست به کارهای کُند و بی‌حاصل می‌زد و مثل تازه بالغ‌ها بیش از حد به سر و وضعش می‌رسید، هرشب بالبه‌ی دستش لباسش را با خونسردی صاف می‌کرد و آن اندازه هم جوان نبود که دوستی داشته باشد که بتواند با او درباره‌ی اوهام یا سرخوردگی‌هایش به گفت‌وگو بنشیند.

شهر نیز گویا متوجه تغییر او شده بود، زیرا اندکی بعد این زمزمه در شهر پیچید که دکتر عاشق دختر سلمانی شده. نمی‌دانم این حرف پایه و اساسی داشت یا نه؛ اما مسلم بود که تا اندازه‌ای این شایعه مرا متوجه تنهایی هولناک جنسی و خشم جسمانی‌اش کرد که می‌بایست در آن سال‌های کثافت و انزوا

عذابش داده باشد.

هرروز بعد از ظهر او را در راه سلمانی می‌دیدند که بیش از پیش در لباس پوشیدن دقت و وسواس به خرج داده: پیراهنی با یقه‌ی مصنوعی و دگمه سردست‌های طلایی و شلواری تمیز و اتوکرده؛ به جز این که هنوز هم کمربندش را از پل‌های کمرش رد نمی‌کرد. به خواستگار پریشان و محنت‌زده‌ای می‌مانست که در هاله‌ای از عطر و ادوکلن‌های ارزان قیمت پیچیده شده باشد؛ خواستگار ناکام ابدی، عاشق بخت برگشته‌ای که همیشه در نخستین دیدار دسته گلی کم دارد.

در نخستین ماه‌های سال ۱۹۰۹ وضع دکتر بدین منوال بود؛ هنوز شایعه‌ای که در شهر زمزمه می‌شد پایه و اساسی نداشت مگر این‌که او را هرروز در مغازه‌ی سلمانی می‌دیدند که گرم گفت‌وگو با غریبه‌هاست، اما هیچ کس نمی‌توانست با اطمینان بگوید که حتی یک بار او را با دختر سلمانی دیده است. من به قساوت و بی‌رحمی این شایعه پی بردم. در شهر همه می‌دانستند که دختر سلمانی دیگر برای همیشه یک پیردختر خواهد ماند؛ آن هم پس از یک سال پر از رنج و محنت، که روحی او را تعقیب می‌کرد، عاشقی نامرئی که روی غذایش کثافت می‌ریخت و آبش را درکوزه گِل‌آلود می‌کرد و آینه‌هایش را در مغازه‌ی سلمانی تیره و مه گرفته می‌نمود و چنان می‌زدش که صورتش کبود می‌شد و از ریخت می‌افتاد. تلاش «توله»، با کوبیدن نوار برپشت گردنش، روان درمانی با آب مقدس، یادگار قدیسان و مزامیر که با اشتیاقی نمایشی اجرا می‌شد، همه بیهوده می‌نمودند. سرانجام، زن سلمانی دختر افسون شده‌اش را در اتاقش زندانی کرد، گرداگرد اتاق نشیمن برنج پاشید، و او را در ماه عسلی تنها و بی‌روح به عاشق نامرئی واگذاشت، و به دنبال آن حتی مردهای ماکوندو نیز گفتند که دختر سلمانی آبستن شده است.

هنوز یک سال هم نگذشته بود که مردم دیگر منتظر حادثه‌ی حیرت‌آور زایمان او نشدند و اعجاب عموم به این عقیده تبدیل شد که دکتر عاشق دختر

سلمانی شده، هرچند که همه می‌دانستند پیش از آن که خواستگاران احتمالی بتوانند به مردان درخور عروسی بدل شوند این دختر افسون شده در به روی خود بسته و برای بقیه‌ی عمر خرد شده بود.

برای همین بوَد که من، پیش از آنکه دچار گمان و پنداری باشم، مسلم می‌دانستم که این حرف شایعه‌ای ستمگرانه و توطئه‌ای بدخواهانه بوده است. اواخر سال ۱۹۰۹ او هنوز به مغازه‌ی سلمانی می‌رفت و مردم حرف می‌زدند و در تدارک مراسم عروسی بودند، بی‌آن‌که کسی بتواند ادعا کند که وقتی او آن‌جا بود سروکله‌ی دخترک پیدا شده یا این‌که حتی فرصت حرف زدن با یکدیگر را پیدا کرده‌اند.

در سپتامبری که هوا به اندازه‌ی این سپتامبر سوزان و بی‌روح بود، یعنی سیزده سال پیش، نامادریم به دوختن لباس عروسی‌ام پرداخت. بعد از ظهرها، که پدرم درخواب نیمروزش فرو می‌رفت، ما کنار گلدانهای روی نرده، نزدیک آن اجاق سوزان که همان بوته‌ی اکلیل کوهی بود می‌نشستیم و گرم دوختن می‌شدیم. از سیزده سال پیش، و حتی پیش‌تر، سپتامبر برای من همیشه همین‌طوری بوده. چون ازدواج من قرار بود مراسمی خودمانی داشته باشد (چرا که پدرم چنین تصمیم گرفته بود) ما با توجه دقیق کسی‌که هیچ شتابی ندارد و بهترین عیار وقتش را در کار کند و تدریجی خویش یافته است، آهسته در کار دوختن پیش می‌رفتیم. و در آن حال گپ می‌زدیم. من هنوز به اتاق رو به خیابان می‌اندیشیدم و می‌خواستم به خودم دل و جرئت بدهم و به نامادریم بگویم که آن اتاق برای مارتین بهترین جاست. و در آن بعد از ظهر موضوع را با او در میان گذاشتم.

نامادریم داشت دنباله‌ی توری بلند را می‌دوخت و در آفتاب خیره‌کننده‌ی آن سپتامبر پرهمهمه و سرشار از روشنایی توانفرسا چنین به نظر می‌رسید که تا

خرخره در ابری از همان‌سپتامبر غوطه می‌خورد. نامادریم گفت: «نه.» و آن وقت هم‌چنان‌که دوباره به کارش می‌پرداخت، احساس کرد که هشت سال خاطرات تلخ از جلو چشمانش می‌گذرد، و گفت: «خدا نکند که هرگز کسی دوباره وارد آن اتاق شود.»

مارتین در ماه ژوئیه برگشته بود، اما در خانه‌ی ما نماند. دوست داشت به نرده‌ها تکیه کند و همان‌جا بماند و به نقطه‌ی مقابل خیره شود. خوش داشت که بگوید: «دلم می‌خواهد که بقیه‌ی عمرم را در ماکوندو زندگی کنم.» بعد از ظهر ما و نامادریم به کشتزارها می‌رفتیم. و شامگاه پیش از آن‌که چراغ‌های شهر روشن شود، برمی‌گشتیم. آن وقت مارتین به من می‌گفت: «حتی اگر به خاطر تو هم نبود درهرصورت باز دلم می‌خواست در ماکوندو زندگی کنم.» و این حرف را طوری می‌گفت که به نظرم راست می‌آمد.

در آن موقع تقریباً چهار سال می‌شد که دکتر خانه‌ی ما را ترک کرده بود. درست در همان بعد از ظهر که دست به کار دوختن لباس شدیم ـ در آن بعد از ظهر دم کرده که درباره‌ی اتاق‌های مارتین با نامادریم حرف زدم ـ نامادریم برای اولین بار درباره‌ی عادات عجیب و غریب او با من حرف زد.

گفت: «پنج سال پیش، او هنوز این‌جا بود و مثل حیوانی خود را حبس کرده بود. برای این‌که فقط یک حیوان نبود، چیز دیگری بود: حیوانی که علف می‌خورد، نشخوار می‌کرد، مثل گاوی که به یوغش کشیده باشند. اگر با دختر سلمانی ازدواج کرده بود، با آن فریبکار کوچک که تمام شهر را واداشت تا این دروغ بزرگ را باور کنند که او پس از آن ماه عسل مبهمی که با ارواح گذرانده آبستن شده است، شاید هیچ‌کدام از این‌ها اتفاق نمی‌افتاد. اما او ناگهان از رفتن به مغازه‌ی سلمانی دست کشید و حتی واپسین دگرگونی‌اش را نشان داد که فقط فصل تازه‌ای بود از طرح و نقشه‌ی هولناکی که او با شیوه‌ی منظمی در اجرای آن پیش می‌رفت. فقط پدرت بود که خیال می‌کرد مردی با چنین خلق و خوی پست بازهم می‌تواند در خانه‌ی ما بماند، مثل حیوان زندگی کند، در شهر رسوایی به پا

کند، و به دست مردم بهانه بدهد که ما را به چشم کسانی نگاه کنند که همیشه نسبت به اخلاق و رسوم پسندیده بی‌اعتنا هستند. نقشه‌هایش با رفتن مِمِه پایان می‌گرفت. اما حتی پس از آن نیز پدرت نتوانست به میزان اشتباهش پی ببرد.»

گفتم: «من هرگز چیزی از این قضیه نشنیدم.» ملخ‌ها مثل کارخانه‌ی اره‌کشی همه چیز را در حیاط می‌جویدند. ناامادریم حرف می‌زد و می‌دوخت، بی‌آن‌که چشم از کارگاه گرد برودری دوزی بردارد، طرح‌ها را برآن می‌دوخت و گل‌های تو درتوی گردن را نقش می‌زد. گفت: «آن شب همه دور میز نشسته بودیم (به غیر از او، چون از همان بعدازظهری که برای آخرین بار از مغازه‌ی سلمانی برگشت دیگر هرگز لب به شام نمی‌زد) که مِمِه برای پذیرائی آمد تو. فرق کرده بود. پرسیدم: ـ مِمِه، چی شده؟ ـ چیزی نیست خانم، چطور مگر؟ اما معلوم بود که حال درستی ندارد، کنار چراغ ایستاد، حالت بیمارگونه‌ای داشت. گفتم: ـ خدای من! تو حالت خوش نیست مِمِه. اما او تا آن‌جا که می‌توانست خود را سرپا نگاه داشت تا این‌که سینی به دست به طرف آشپزخانه پیچید. آن وقت پدر که در تمام این مدت نگاه می‌کرد گفت: ـ اگر حالت خوش نیست برو بخواب. اما او چیزی نگفت. پشتش به ما بود و سینی به دست بیرون رفت، تا این‌که صدای شکستن بشقاب‌ها را شنیدیم. مِمِه توی ایوان بود و با ناخن‌هایش خود را کنار دیوار سرپا نگاه داشته بود. آن وقت بود که پدرت به اتاق خواب، به سراغ دکتر رفت که از او بخواهد نگاهی به مِمِه بیندازد.»

ناامادریم گفت، «در آن هشت سالی که درخانه‌ی ما گذراند هرگز از او به‌طور جدی درخواست مراقبت و معالجه نکرده بودیم. ما زن‌ها به اتاق مِمِه رفتیم، با الکل تنش را مالش دادیم و منتظر برگشتن پدرت شدیم. اما ایزابل، آن‌ها نیامدند. دکتر با همه‌ی این احوال که پدرت هشت سال آزگار جا و غذا دراختیارش گذاشته و ترتیب شستن لباس‌هایش را داده بود، و حالا هم خودش رفته بود که او را بیاورد، نیامد! هروقت که به یادش می‌افتم، فکر نمی‌کنم که آمدنش به این‌جا کیفر الهی بوده است. فکر می‌کنم همه‌ی آن علفی که هشت سال به او دادیم،

همه‌ی آن توجه و مواظبت و آن همه اشتیاق ودلواپسی، چیزی مگر امتحان از جانب پروردگار نبوده تا درباره‌ی دوراندیشی و ناباوری نسبت به دنیا درسی به ما داده باشد. مثل این بود که انگار ما هشت سال مهمان‌نوازی و خوراک و تمیز کردن لباس‌ها را برخود هموار کرده و همه را جلو پای خوک ریخته باشیم. مِمِه داشت می‌مرد (دست کم ما چنین تصوری داشتیم) و او، درست همان‌جا، خودش را حبس‌کرده بود و از انجام کاری‌که دیگر نمی‌شدگفت کار خیرخواهانه، سرباز می‌زد ــ کاری که می‌توانست نشانگر حس احترام و سپاسگزاری و ملاحظهٔ خشک و خالی نسبت به کسانی باشد که از او مواظبت می‌کردند.

«پدرت نصف شب بود که برگشت. با صدای خفه و ضعیف گفت: ــ کمی با الکل مالشش بدهید، اما دوا و اینجور چیزها اصلاً. و من احساس کردم که انگار سیلی‌ام زده‌اند. مِمِه در مقابل مالش ما عکس‌العمل نشان می‌داد. خشمگین و از جا در رفته سرش فریاد زدم: ــ بله! الکل، همین! ما به تنش الکل مالیده‌ایم و او هم حالش بهتر شده! اما برای این کار مجبور نبودیم هشت سال آزگار مردم را از خودمان برنجانیم. و پدرت هم‌چنان با فروتنی و مدارا و نیز با آن مسالمت و دلجویی بی‌معنی‌اش گفت: ــ چیز مهمی نیست، دست آخر روزی متوجه می‌شوی. گویی کس دیگری بود که پیشگویی می‌کرد.»

در آن بعدازظهر به نظر می‌رسید که نامادریم به خاطر طنین و شدت صدا و اوج کلماتش ماجرای آن شب دور راکه دکتر از مداوای مِمِه خودداری کرده بود، دوباره جلو چشمانش می‌بیند. بوته‌ی اکلیل کوهی انگار از روشنی خیره‌کننده‌ی سپتامبر، از خواب‌آلودگی ملخ‌ها، و از نفس سنگین مردانی که می‌کوشیدند دری را در همسایگی ما ازجا دربیاورند داشت خفه می‌شد.

نامادریم گفت: «اما دریکی از آن یکشنبه‌ها، مِمِه با دک و پُز آراسته مثل خانم‌های متشخص برای مراسم نماز به کلیسا رفت. همه چیز آن‌قدر خوب به یادم مانده که انگار همین دیروز اتفاق افتاده. چتر آفتابی رنگ‌وارنگی هم داشت.

«مِمِه. مِمِه. این هم مکافات الهی بود! ما او راکه ازگرسنگی رو به مرگ بود از

پدر و مادرش گرفتیم، مواظبتش کردیم، سرپناهی بهش دادیم، غذایش دادیم، و اسمی رویش گذاشتیم. اما دست پروردگار در این‌جا نیز به میان آمد. وقتی روز بعد او را دم در دیدم که منتظر سرخپوست‌ها است تا صندوقش را بیرون ببرند، حتی نمی‌دانستم که کجا می‌خواهد برود. عوض شده بود و جدی بود، درست همان‌جا کنار صندوق ایستاده بود و با پدرت صحبت می‌کرد. (الآن هم می‌توانم ببینمش.) کابلا، همه کار انجام شده بود بی‌این‌که با من صلاح و مشورتی بکنند؛ انگار که من عروسکی بودم که روی دیوار نقاشی کرده باشند. پیش از آن‌که فرصت کنم و بپرسم که قضیه از چه قرار است و چرا بدون اطلاع من چیزهای عجیب غریبی توی خانه‌ی من اتفاق می‌افتد، پدرت پیش من آمد که بگوید: ــ نمی‌خواهد چیزی از مِمِه بپرسی. دارد از پیش ما می‌رود، اما شاید بزودی برگردد. از پدرت پرسیدم که او کجا می‌خواهد برود ولی جوابم را نداد. پدرت پاهایش را توی آن کفش‌های چوبیش به زمین می‌کشید انگار که من زنش نیستم بلکه عروسکی هستم که روی دیوار نقاشی کرده باشد.»

نامادریم گفت: «فقط دو روز بعدش فهمیدیم که آن یکی هم، بی‌این‌که شأن و حرمت یک خداحافظی خشک و خالی را نگاه دارد، دمدمه‌های صبح خانه را ترک کرده است. او این‌جا آمده بود، انگار که خانه متعلق به خودش بود و هشت سال بعد این‌جا را درست مثل خانه‌ی خودش ترک کرده بود، بی‌این‌که خداحافظی بکند یا چیزی بگوید. درست مثل دزدها. فکر می‌کردم که پدرت دکتر را به خاطر این‌که مِمِه را مداوا نکرده جواب کرده است، اما وقتی همان روز در این مورد از او جویا شدم، تنها به این جواب اکتفا کرد: ــ من و تو باید گفت‌وگوی مفصلی در این باره بکنیم. و حالا چهار سال گذشته است بی‌آن‌که هرگز موضوع را دوباره با من مطرح کند.

«فقط در سایه‌ی وجود پدر تو و در خانه‌ی به هم ریخته و بی‌نظم وترتیبی مثل این‌جا، که هرکسی می‌تواند هرکاری دلش خواست بکند، یک چنین اتفاقی ممکن است پیش بیاید. در ماکوندو مردم از چیز دیگری حرف نمی‌زدند و من

هنوز نمی‌دانستم که مِمِه سراپا آراسته توی کلیسا سروکله‌اش پیدا شده است، مثل آدم بی‌سروپایی که خودش رابه حد و شأن یک خانم متشخص رسانده باشد، و پدرت هم آن اندازه شجاعت و اعتماد به نفس داشته که بازوی او را بگیرد و از میدان بیرونش ببرد. آن وقت بود که دریافتم مِمِه آن قدرها هم که فکر می‌کردم با ما فاصله ندارد، بلکه با دکتر توی آن خانه‌ی سرنبش زندگی می‌کند. مثل دوتا خوک رفته بودند باهم زندگی کنند. با این‌که مِمِه را تعمید داده بودیم، از در کلیسا هم رد نشده بودند. یک روز به پدرت گفتم: خدا خودش آن بدکیش را هم کیفر خواهد داد. و او چیزی نگفت. هنوز همان مرد آرامی بود که همیشه بود، حتی پس از آن‌که مشوّق رسوایی و زنای آشکار شده بود.

«و با این همه، حالا از این‌که اوضاع این‌جوری خاتمه یافت راضی هستم، آن هم درست به این دلیل که دکتر از خانه‌ی ما رفت. اگر این‌طور نشده بود، او هنوز هم توی آن اتاق کوچک بود. اما وقتی فهمیدم که او آن اتاق را ترک کرده و دارد جُل و پلاسش را توی آن صندوقی که از درِ رو به خیابان رد نمی‌شد به خانه‌ی سرِ نبش می‌برد، بیش‌تر احساس آرامش کردم. این برای من پیروزی بود که هشت سال به تعویق افتاده بود.

«دو هفته بعد مِمِه آن مغازه را باز کرد. حتی یک چرخ خیاطی هم داشت. با پولی که توی این خانه کنار گذاشته بود یک چرخ دومستیک نو خریده بود. من این موضوع را نوعی هتک حرمت به حساب آوردم و به پدرت هم گفتم. اما با این‌که به شکوه‌های من جواب نمی‌داد، معلوم بود به جای این‌که ناراحت و اندوهگین باشد، از کاری‌که کرده احساس رضایت هم می‌کند، گویی با آن بردباری زبانزدش، و آن همه فهم و آزادگی، و حتی اندکی بی مبالاتی‌اش، با مخالفت باچیزی که برای این خانه شایسته و احترام‌آمیز بود روحش را نجات داده است. به او گفتم: تو بهترین بخش اعتقادت را زیر پای خوک انداختی. و او، مثل همیشه گفت: تو هم یک روزی به اصل موضوع پی می‌بری.»

۸

هم‌چنان‌که زمانی یک کتاب توصیف کرده است، دسامبر همچون بهاری نامتظر از راه رسید و مارتین نیز همراه آن آمد. بعد از ناهار بود که با یک کیف زهوار دررفته و هم‌چنان با همان کت چهاردگمه، تمیز و تازه اتو شده، در خانه ظاهر شد. چیزی به من نگفت اما یکراست به دفتر پدرم رفت تا با او حرف بزند. از ماه ژوئیه روز عروسی تعیین شده بود، اما دو روز بعد ازبازگشت مارتین در دسامبر، پدرم نامادریم را به دفترش صدا کرد تا به او بگوید که عروسی روز دوشنبه برگزار خواهد شد. آن روز شنبه بود.

لباس عروسی‌ام آماده بود: مارتین هر روز خانه‌ی ما بود. با پدرم حرف می‌زد و پدرم سر غذا نظرش را راجع به او برای ما بیان می‌کرد. نامزدم را نمی‌شناختم. هیچ وقت با او تنها نبودم. هرچه نباشد، مارتین با پدرم پیوند دوستی عمیق و پابرجایی داشت و پدرم طوری از او حرف می‌زد که انگار، به جای من، خودش می‌خواهد با او ازدواج کند.

از نزدیک شدن روز عروسی هیچ هیجانی احساس نمی‌کردم. هنوز در آن ابر خاکستری سیر می‌کردم که مارتین شق و رق و خیالی، هم چنان‌که حرف می‌زد و دست‌هایش را تکان می‌داد و دگمه‌های کت چهاردگمه‌اش را باز و بسته می‌کرد، از میانش به درآمد. روز یکشنبه با ما ناهار خورد. نامادری‌ام میز را طوری چیده

بود که مارتین کنار پدرم بنشیند، و سه صندلی بین من و او فاصله بود. وقت ناهار، من و نامادریم خیلی کم‌حرف زدیم. پدرم و مارتین درباره‌ی مسائل شغلی گپ می‌زدند؛ و من، سه صندلی دور از او، به مردی می‌نگریستم که قرار بود یک سال بعد پدر فرزند من بشود، به مردی‌که حتی دوستی سطحی و ظاهری نیز مرا به او پیوند نمی‌داد.

شنبه‌شب، لباس عروسی را توی اتاق خواب نامادریم امتحان کردم. توی آینه تمیز و آراسته به نظر می‌رسیدم و انبوهی از کف غبار شکل که شبح مادرم را در خاطرم زنده می‌کرد مرا در خود گرفته بود. جلو آینه به خودم گفتم: «این منم ایزابل. مثل عروسی لباس پوشیده‌ام که می‌خواهد فردا صبح ازدواج کند.» و خودم را نمی‌شناختم؛ احساس می‌کردم که خاطره‌ی مادر مرده‌ام برمن سنگینی می‌کند. چند روز پیش در همین گوشه، مِمِه از مادرم صحبت کرده بود. می‌گفت پس از آن‌که من به دنیا آمدم، لباس عروسی تن مادرم کرده بودند و او را در تابوتی گذاشته بودند. و اکنون که در آینه به خودم می‌نگریستم، استخوان‌های مادرم را می‌دیدم که زیر خاک گور، در انبوه پرچین و شکن نور وگرد و غباری زرد و متراکم پنهان شده است. من بیرون از آینه بودم. درون آینه مادرم بود که بار دیگر زنده شده بود و به من نگاه می‌کرد و در آن حال، دست‌هایش را از میان فضای منجمدش دراز کرده بود و می‌کوشید مرگ راکه به اولین سنجاق‌های تور عروسی‌ام بند شده بود لمس کند. و پشت سرم، وسط اتاق خواب، پدرم خیلی جدی و باحالتی مبهوت گفت: «با این لباس درست شبیه اوست.»

آن شب، اولین و آخرین و یگانه‌نامه‌ی عاشقانه‌ام را دریافت کردم. نامه را مارتین با مداد پشت برنامه‌ی سینما نوشته بود. می‌گفت: «چون امشب نمی‌توانم خودم را به موقع آن‌جا برسانم، صبح فردا برای اعتراف خواهم رفت؛ به سرهنگ بگو چیزی که درباره‌اش صحبت می‌کردم تقریباً آماده است و به همین خاطر است که حالا نمی‌توانم بیایم. نمی‌ترسی که؟ مارتین.

با مزه‌ی بی‌خاصیت و آردی آن نامه در دهانم به اتاق خوابم رفتم و وقتی سه

ساعت بعد با تکان نامادری‌ام از خواب بیدار شدم، بازهم دهانم تلخ بود.

ساعت‌ها طول کشید تا کاملاً بیدار شوم. در لباس عروسی بار دیگر احساس کردم که انگار در سپیده دمی خنک و مرطوب هستم که بوی مشک می‌دهند. دهانم خشک بود، مثل موقعی که کسی عازم سفری باشد و بزاق دهانش نتواند نان را بخیساند. جشن عروسی از ساعت چهار در اتاق نشیمن شروع شده بود. همه‌شان را می‌شناختم اما در آن هنگام به نظرم دگرگون و جدید می‌نمودند. مردها لباس پشمی پوشیده بودند و زن‌ها کلاه به سر داشتند و گرم صحبت بودند و بخار غلیظ و بی‌حال کلماتشان خانه را پرکرده بود.

کلیسا خلوت بود. چون جوانی پارسا که به قربانگاه می‌رود در راهرو وسطی کلیسا پیش می‌رفتم که چند زن برگشتند و به من نگاه کردند. «توله»، تنها کسی که در آن کابوس آشفته و خاموش، واقعی می‌نمود. لاغر و جدی از پله‌های محراب پائین آمد و با چهار حرکت دست‌های تکیده‌اش مرا به مارتین واگذاشت. مارتین کنارم بود، آرام و خندان، همان‌طور که در ماتم شبانه‌ی کودک پالوکوئمادو دیده بودمش، اما حالا پیراهن یقه‌کوتاه پوشیده بود، انگار زحمت زیادی کشیده بود تا نشانم دهد که حتی در روز عروسی‌اش نیز خیالی‌تر از روزهای معمولی است.

آن روز صبح، درخانه، پس از آن‌که شرکت کنندگان در جشن عروسی صبحانه خوردند و تعارفات رایج را به زبان آوردند، شوهرم از خانه بیرون رفت وتا هنگام خواب نیمروز برنگشت. پدرم و نامادری‌ام ظاهراً متوجه حال و روز من نبودند. آن‌ها به روز اجازه داده بودند بی‌آن‌که نظم امور را تغییر دهد بگذرد تا حال و هوای غیرعادی آن دوشنبه حس نشود. لباس عروسی را از تنم درآوردم و آن را بقچه کردم و ته گنجه گذاشتم و درحالی‌که مادرم را به یاد می‌آوردم به خود گفتم: دست‌کم این کهنه‌پاره‌ها می‌تواند کفنم باشد.

داماد غیرواقعی ساعت ۲ بعد از ظهر برگشت و گفت که ناهار خورده است. هم‌چنان‌که تماشایش می‌کردم به نظرم آمد که با آمدن او با آن موهای کوتاهش، دسامبر دیگر چندان هم ماه غم‌انگیزی نیست. مارتین کنارم نشست و لحظه‌ای

بی‌آن که حرف بزنیم به همان حال ماندیم. برای اولین بار از لحظه‌ی تولدم، از این‌که شب آغاز شود هراسان بودم. حالتم چنین چیزی را نشان داده بود، زیرا ناگهان به نظرم آمد که مارتین جان می‌گیرد؛ به شانه‌ام تکیه داد و پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟» احساس کردم که چیزی در قلبم پیچ وتاب می‌خورد: غریبه مرا با لحنی خودمانی مورد خطاب قرار داده بود. به جایی نگاه کردم که در آن دسامبر، چون گویی بزرگ و درخشان جلوه‌گر بود، ماهی بلورین و درخشان؛ گفتم: «داشتم فکر می‌کردم که ما حالا فقط یک چیز کم داریم و آن باران است.»

آخرین شبی که در ایوان با هم حرف زدیم هوا از همیشه گرم‌تر بود. چند روز بعد بود که برای همیشه از مغازه‌ی سلمانی برگشت و خود را در اتاقش حبس کرد. اما در آن شب آخر توی ایوان، که یکی از گرم‌ترین و سنگین‌ترین شب‌هایی بود که به یاد دارم، او مثل بعضی مواقع تفاهم داشت. تنها چیزی که در میان آن کوره‌ی پهناور زنده می‌نمود آواز ملال‌آور جیرجیرک‌ها بود که از عطش طبیعت برمی‌خاست و لرزش ظریف و نامحسوس و درعین حال سنجش‌ناپذیر اکلیل کوهی و سنبل هندی بود که در اوج آن ساعت متروک می‌گداخت. هردو لحظه‌ای خاموش ماندیم؛ ماده‌ی چسبناک و غلیظی از بدن‌هایمان تراوش می‌کرد که عرق نبود بلکه بازمانده‌ی شل و ول فاسد و تجزیه‌شده‌ی ماده‌ای زنده بود. گه‌گاه در آسمانی که در اثر درخشش تابستان کم‌ستاره می‌نمود، به ستاره‌ها نگاه می‌کرد؛ آن‌گاه خاموش می‌ماند، گویی خود را یکسر به جریان شب که بی‌نهایت زنده بود سپرده است. چنین حالی داشتیم، غرق فکر، چهره به چهره، او در صندلی چرمی‌اش و من در صندلی گهواره‌ای. ناگهان، همراه نسیم او را دیدم که سر غمگین و تنهایش را به طرف شانه‌ی چپش کج کرده بود. به زندگی‌اش فکر کردم، به تنهایی‌اش، و به آشفتگی‌های روحی هولناکش. به بی تفاوتی دردمندانه‌ی نگاهش، به چشم انداز زندگی اندیشیدم.

قبلاً به سوی او کششی احساس می‌کردم که خود حاصل احساسات مبهمی

بود که گاه درست مثل شخصیت او حالتی ضد و نقیض و ناپایدار داشت. اما در آن لحظه کم‌ترین تردیدی نبود که او را عمیقاً دوست دارم. فکر می‌کردم که من در درون خودم از آن نیروی مرموزی که از نخستین لحظه وادارم کرده بود که به او پناه بدهم پرده‌برداشته‌ام و درد اتاق طاقت‌فرسا و تاریکش را همچون زخمی سرگشوده حس می‌کردم. می‌دیدم که زمانه افسرده و شکست خورده و مچاله‌اش کرده است. و ناگهان، با نگاهی تازه از جانب چشمان سخت و زرد و نافذش، احساس یقین کردم که راز تنهایی پرپیچ و خمش از طریق ضربان تند شب برمن آشکار شده است. پیش از آنکه فرصت فکر کردن داشته باشم که چرا چنین احساس می‌کنم، از او پرسیدم:

«دکتر بگو ببینم، به خدا اعتقاد داری؟»

به من نگریست. موهایش روی پیشانی‌اش ریخت و نوعی خفقان درونی سراپایش راگداخت، اما چهره‌اش هنوز هیچ مایه‌ای از هیجان و پریشانی نشان نمی‌داد. وقتی صدای بریده بریده و خست‌بارش به حال اول برگشت، گفت:

«اولین بار است که کسی چنین سؤالی از من می‌کند.»

«خودت چی دکتر؟ تا به حال چنین سؤالی کرده‌ای؟»

به نظر نه بی‌اعتنا آمد نه علاقه‌مند. گویی فقط به شخص خودم علاقه داشت و حتی به سؤال من یا حداقل انگیزه‌اش نیز توجهی نکرد.

گفت، «گفتنش سخت است.»

«اما آیا همچو شبی ترا نمی‌ترساند؟ آیا این احساس به تو دست نمی‌دهد که کسی بزرگ‌تر از همه‌ی ما در میان کشتزارها قدم می‌زند و در گذر او همه چیز از جنبش افتاده و سرگشته است؟»

آن وقت خاموش شد. در آن‌سوی بوی گرم و زنده و تقریباً انسانی، که از بوته‌ی یاسمنی که به یاد زن اولم کاشته بودم برمی‌خاست، آواز جیرجیرک‌ها فضای گرداگرد ما را پرکرده بود. مردی بدون بُعد در دل شب قدم می‌زد.

«واقعاً فکر نمی‌کنم که این مسائل پریشانم کنند، سرهنگ.» واکنون او نیز

آشفته می‌نمود، مانند چیزهای دور و بر، مانند اکلیل کوهی و سنبل هندی در مأوای گداخته‌شان. گفت: «چیزی که مرا پریشان می‌کند.» و نگاهش را مستقیم و عبوسانه به چشمانم دوخت: «چیزی که مرا آزرده می‌کند این است که کسی مثل شما این جُربزه را دارد تا با چنین اطمینانی بگوید که از وجود آن مردی که شب‌ها قدم می‌زند خبر دارد.»

«ما سعی می‌کنیم که روحمان را نجات بدهیم، دکتر. فرقش این است.»

و آنگاه از آن‌چه قصد گفتنش را داشتم فراتر رفتم. گفتم: «تو چون منکر خدا هستی، صدای راه رفتنش را نمی‌شنوی.»

و او آرام و بی‌تشویش درآمد که:

«باور کن سرهنگ، من منکر خدا نیستم. من از تصور این‌که خدا هست درست همان اندازه آشفته می‌شوم که فکر کنم خدا نیست. به همین دلیل ترجیح می‌دهم که درباره‌اش فکر نکنم.»

نمی‌دانم چرا، اما همین‌قدر این احساس را داشتم که این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواست در جواب من بگوید. به حرف‌هایش گوش دادم که همین الآن بی‌اختیار به من می‌گفت، حرف‌هایی چنان روشن و صریح که گویی آن‌ها را در کتابی خوانده است، و فکر کردم خدا آرام و قرار از این مرد گرفته است. از رخوت شب همچنان سر از پا نمی‌شناختم. احساس می‌کردم که در قلب نگارستان درندشتی از شمایل‌های پیامبرانه هستم.

درسمت دیگر نرده، باغ کوچکی بود که آدلایدا و دخترم گل و گیاه در آن کاشته بودند. اکلیل کوهی از آن سبب می‌سوخت و می‌گداخت که آن‌ها هر روز با مراقبت خویش تقویتش می‌کردند تا در چنین شب‌هایی، بخاری که از سوختن آن برمی‌خیزد خانه را فرا گیرد و خواب را آرام‌تر و دل‌انگیزتر کند. یاسمن نفس پایدارش را در هوا می‌پراکند و ما با آن بو مأنوس بودیم زیرا با ایزابل همسال بود، زیرا بویش به گونه‌ای تداوم مادر ایزابل بود. جیرجیرک‌ها در حیاط، لابه‌لای بوته‌ها بودند، زیرا ما پس از سپری شدن فصل باران، از وجین کردن علف‌های

هرز غفلت کرده بودیم. تنها چیز باور نکردنی و حیرت‌آور، حضور وی در آن‌جا بود که با آن دستمال گنده و ارزان‌قیمت پیشانی‌اش را که از عرق می‌درخشید پاک می‌کرد.

آن‌گاه، پس از یک مکث دیگر گفت: «دلم می‌خواهد بدانم چرا این سؤال را از من کردی، سرهنگ.»

گفتم: «یک دفعه به ذهنم رسید، شاید پس از هفت سال می‌خواستم بدانم که مردی مثل تو در این باره چه فکر می‌کند.»

من هم پیشانی‌ام را پاک می‌کردم. گفتم:

«یا شاید نگران تنهایی‌ات هستم.» در انتظار پاسخی بودم که به آن نرسیدم. اورا رو به روی خود می‌دیدم، هنوز غمگین و تنها بود. به ماکوندو فکر می‌کردم: به دیوانگی مردمش، و به اسکناس‌های شعله‌ور جشن‌ها؛ به توفان برگ که هیچ سمت و سویی نداشت و برفراز همه چیز بود و در مرداب غریزه و لذایذ احمقانه‌اش، همان‌جا که ذوق و سلیقه‌ی دلخواهش را یافته بود، غوطه می‌خورد. به زندگی او پیش از آن‌که توفان برگ درگیرد فکر می‌کردم و به زندگی‌اش پس از توفان برگ، به عطر ارزان قیمتش، به کفش‌های کهنه‌ی واکس زده‌اش، و به شایعاتی که سایه‌وار دنبالش می‌کردند و او نادیده‌شان می‌گرفت. به او گفتم:

«دکتر، تا حال هیچ به فکر زن گرفتن افتادی؟»

و پیش از آن‌که بتوانم سؤالم را تمام کنم، او به دادن جواب پرداخته بود، با همان شیوه‌ی معمول طولانی و کش‌دارش:

«تو دخترت را خیلی دوست داری، این‌طور نیست، سرهنگ؟»

در جوابش گفتم که طبیعی است. دنبال حرفش را گرفت:

«بسیار خوب. اما تو فرق می‌کنی. هیچ‌کس به اندازه‌ی تو حاضر نیست که همهٔ کارهایش را خودش بکند. گاهی دیده‌ام که خودت درخانه را لولا می‌زنی درحالی‌که وقتی چند نفر برایت کار می‌کنند، می‌توانند این کار را آن‌ها انجام بدهند. این کار را دوست داری. فکر می‌کنم خوشحالی‌ات در این است که با

جعبهٔ ابزار دور خانه راه بیفتی و دنبال چیزی بگردی که محکم ورویه‌راهش کنی. حتی از کسی که لولایی را شکسته باشد تشکر می‌کنی، سرهنگ. از او به این دلیل تشکر می‌کنی که به تو فرصت داده احساس رضایت کنی.»

بی‌آنکه بدانم از حرفش چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد، به او گفتم: «این عادت است. می‌گویند مادرم هم همین‌طور بوده.»

حرف‌هایم در او اثر گذاشته بود. حالتش آرام بود اما سخت می‌نمود.

گفت: «بسیار خوب. عادت خوبی است. وانگهی ارزان‌ترین شادی و رضایتی است که می‌شناسم. برای همین است که یک چنین خانه‌ای داری و دخترت را همان‌طور که می‌خواستی بزرگ کرده‌ای. راستی چه خوب است که آدم دختری مثل دختر تو داشته باشد.»

هنوز هم نمی‌دانستم که از این همه حاشیه رفتن چه منظوری دارد. اما باآن‌که نمی‌دانستم، پرسیدم:

«خودت چی دکتر؟ آیا تا به حال فکر نکرده‌ای که داشتن یک دختر چقدر خوب است؟»

درآمد که: «من نه، سرهنگ.» و لبخند زد، اما بی‌درنگ دوباره قیافه‌ی جدی به خود گرفت: «بچه‌های من مثل بچه‌های تو از آب درنمی‌آمدند.»

دیگر کم‌ترین شکی نداشتم. دکتر جدی حرف می‌زد و این جدی بودن و این حالت در نظرم وحشتناک بود. با خود می‌اندیشیدم: بیش از هرچیز، از این نظر قابل ترحم است. فکر کردم احتیاج به حمایت دارد.

پرسیدم: «آیا تا به حال درباره‌ی توله چیزی به گوشت خورده؟»

جواب داد که نه، گفتم: «توله کشیش بخش است، اما پیش از آنکه کشیش باشد با همه دوست است. بهتر بود او را می‌شناختی.»

گفت: «آه، بله، بله. او هم بچه دارد. مگر نه؟»

گفتم: «الآن منظورم به این نیست. مردم چون خیلی به «توله» علاقه دارند درباره‌اش شایعه می‌سازند. اما یک نکته هست، دکتر. «توله» بیش ازآن‌که ما فکر

کنیم، با زهد فروشی و مقدس‌نمایی فاصله دارد. او مرد کاملی است که وظایفش را مثل یک مرد تمام عیار انجام می‌دهد.»

حالا دیگر با دقت و توجه گوش می‌داد. ساکت بود، حواسش را متمرکز کرده بود، چشمان زرد و سختش را به چشمان من دوخته بود. گفت: «چه خوب. این طور نیست؟»

گفتم: «فکر می‌کنم که «توله» در زمره‌ی قدیسان درخواهد آمد.» ودر گفتن این حرف نیز صادق بودم. «تا به حال نظیر او را در ماکوندو ندیده بودیم. اوایل مردم به او اعتماد نمی‌کردند، چون از همین‌جا برخاسته بود، چون پیرها یادشان مانده بود که او مثل دیگر پسربچه‌ها برای شکار پرنده به صحرا می‌رفت. در جنگ شرکت کرد، درجه‌ی سرهنگی داشت؛ و این مشکلی شده بود. می‌دانی که مردم ما چه جوری هستند، هیچ احترامی برای کهنه‌سربازها قائل نیستند، برای کشیش‌ها هم همین‌طور. وانگهی ما عادت نداشتیم که کسی برایمان به جای اناجیل اربعه، «سالنامه‌ی نجومی بریستول»[1] بخواند.»

لبخند زد. بایستی به نظرش عجیب آمده باشد، چنان‌که روزهای اول برای ما هم بود. گفت: «عجیب است، این‌طور نیست؟»

«توله این‌جوری است. او خوش دارد که مردم را از طریق پدیده‌های جوی ارشاد کند. مجذوب و شیفته‌ی توفان‌هایی شده که کم و بیش منشاء الهی دارند. هر یکشنبه درباره‌ی آن‌ها صحبت می‌کند. و برای همین است که موعظه‌هایش بر پایه‌ی انجیل نیست بلکه براساس پیشگویی جوی «سالنامه‌ی نجومی بریستول» است.»

حالا لبخند می‌زد و با حالتی سرزنده و دلپذیر گوش فرا می‌داد. من هم احساس شوق کردم. گفتم: «باز موضوع دیگری هم هست که برایت جالب است، دکتر. می‌دانی «توله» چه مدت در ماکوندو بوده؟»

جواب داد که نه.

1. Bristol Almanc

گفتم: «اتفاقاً با تو درست در یک روز از راه رسید. و عجیب‌تر این که اگر تو برادر بزرگ‌تر داشتی مطمئنم که درست شبیه «توله» از آب درمی‌آمد، البته از نظر جسمی.»

حالا به نظر نمی‌آمد که به چیز دیگری فکر کند از حالت جدی‌اش، از تمرکز حواس و توجه مداومش، حس کردم که حالا دیگر باید آن‌چه را که می‌خواستم مطرح کنم، با او در میان بگذارم:

گفتم: «خوب، پس دکتر. سری به توله بزن آن وقت خودت متوجه می‌شوی که مسائل آن‌طور هم که تو می‌بینی نیستند.»

و او درآمد که بله، توله را خواهد دید.

۹

قفل دراتاق، سرد و خاموش، مدام گرد و خاک به خود می‌گرفت. آدلایدا وقتی فهمید که دکتر رفته با مِمِه زندگی کند، قفل را برآن اتاق زد. رفتن دکتر در نظر زنم یک پیروزی بود، نقطهٔ اوج فعالیت منظم و پیگیری بود که از همان نخستین لحظه‌ای که تصمیم گرفتم دکتر با ما زندگی کند شروع شده بود. حالا که هفده سال می‌گذرد قفل هم‌چنان از اتاق محافظت می‌کند.

اگر در برداشت من چیزی نهفته بود که هشت سال آزگار تغییری نکرده است و احتمالاً به چشم مردم بی‌ارزش و یا در نظر خداوند ناسپاسانه می‌نمود، پس عقوبت من تنها پیش از مرگم فرا رسیده است. شاید این همه به خاطر آن‌چه من تعهدی انسانی، و وظیفهٔ یک مسیحی تلقی می‌کردم به عنوان کفارهٔ زندگی‌ام در نظر گرفته شده بود. زیرا که قفل در اتاق هنوز چندان گردوخاکی نگرفته بود که مارتین با یک کیف دستی پر از نقشه‌ها و طرح‌های درست و حسابی ــ که تا به حال نتوانسته‌ام به اعتبار آن‌ها پی ببرم ــ و با تمایلی محکم و جدی برای ازدواج با دخترم وارد خانه شد. با یک کت چهاردگمه به خانه‌ام آمد، جوانی و تحرک از سر و رویش می‌بارید، و حال و هوایی سرشار از صفا ازخود جلوه‌گر می‌ساخت.

یازده سال پیش در ماه دسامبر با ایزابل ازدواج کرد. نُه سال می‌شود که او با کیفی پر از سند که امضای من در پایشان بود از این‌جا رفت و قول داد به محض این‌که معامله‌ای که او رویش کار می‌کرد ـ و به همین دلیل از پشتیبانی مالی من برخوردار بود ـ سر بگیرد بلافاصله برگردد. نُه سال گذشته است ولی من حق ندارم فکر کنم که او، به همین خاطر، کلاهبرداری بیش نیست. حق ندارم فکر کنم که ازدواجش تنها بهانه‌ای برای متقاعد کردن من در مورد وفاداری بیش از حدش بوده است.

اما هشت سال تجربه چندان بی‌فایده هم نبوده است. مارتین می‌خواست در آن اتاق کوچک مستقر شود. اما آدلایدا مخالف بود. مخالفتش سخت و قاطع و انعطاف‌ناپذیر بود. می‌دانستم که زنم راضی‌تر است اصطبل را به عنوان حجله سر و سامان بدهد تا این‌که بگذارد داماد و تازه عروس اتاق کوچک را اشغال کنند. بی‌هیچ تردیدی نظرش را پذیرفتم. با این کار، به پیروزی او که هشت سال آزگار به تعویق افتاد اعتراف کردم. اگر هردوی ما در اعتماد به مارتین اشتباه کردیم، اشتباهی مشترک بود. برای هیچ کدام از ما نه پیروزی در کار بود و نه شکست. با این همه آن‌چه بعدها پیش آمد دور از طاقت ما بود، درست مثل پدیده‌های جوی بود که سالنامه‌های نجومی پیش‌بینی می‌کنند که به هر تقدیر باید اتفاق بیفتند.

وقتی به مِمِه گفتم که خانهٔ ما را ترک کند و راهی را در پیش بگیرد که به نظرش بیش‌تر به درد زندگی‌اش می‌خورد، و پس از آن، اگرچه آدلایدا ضعف و ناتوانی‌ام را به رخم کشید، باز هم می‌توانستم تمرد کنم و اراده‌ام را برهر چیزی تحمیل کنم (کاری که همیشه هم کرده‌ام) و اوضاع را به سبک و سیاق خودم سر و سامان بدهم. اما چیزی در دلم به من ندا می‌داد که هیچ قدرت و نفوذی در برابر جریان حوادث ندارم. این من نبودم که اوضاع را در خانهٔ خودم سروسامان می‌دادم، بلکه نیروی مرموز دیگری بود، نیرویی که مسیر هستی ما را تعیین می‌کرد و ما در برابر او جز آلت دستی مطیع و بی‌اهمیت نبودیم. به نظر می‌آمد که همه چیز به وقوع طبیعی و مداوم یک پیشگویی گردن نهاده است.

چون مِمِه در باز کردن مغازه موفق شد (دست کم هرکسی می‌داند که زنی سختکوش که شب‌ها همدم و معشوقهٔ دکتر دهکده می‌شود دیر یا زود کارش به مغازه‌داری می‌انجامد)، متوجه شدم که دکتر در خانهٔ ما بیش از حد تصور پول ذخیره کرده و آن را توی کمدش گذاشته بود، اسکناس‌های شمرده نشده و سکه‌هایی که هنگام معاینهٔ بیمارانش توی کشو پرت می‌کرد.

وقتی مِمِه مغازه را باز کرد همه فکر می‌کردند که دکتر، به علت پیشگویی‌های محتوم و وحشتناکی که خدا می‌داند کار چه کسی بود، توی مغازه‌ی پشت انبار محبوس است. معلوم بود که لب به غذای بیرون نمی‌زند و خودش توی باغچه همه چیز کاشته است و مِمِه که در ماه‌های اول تکه‌ای گوشت برای خودش می‌خرید، سال بعد دست از این کار برداشت، شاید به خاطر همنشینی با آن مرد یک گیاهخوار درست و حسابی بار آمده بود. آن وقت هر دو در به روی خود بستند تا وقتی که مأموران در را شکستند و خانه را بازرسی و خاک باغچه را در جستجوی جسد مِمِه زیر و رو کردند.

مردم تصور می‌کردند که دکتر هنوز آن‌جاست، در به روی خود بسته است و در ننوی کهنه و زهوار در رفته‌اش تاب می‌خورد. اما من، حتی در ماه‌هایی‌که بازگشت او به جهان زندگان تصورناپذیر بود، می‌دانستم که این گوشه‌گیری بدون پشیمانی، این جدال خاموش او علیه تهدید خداوند، بسیار زودتر از آنکه مرگ او فرا رسد به اوج خویش خواهد رسید. می‌دانستم که دیر یا زود از گوشهٔ عزلت خویش بیرون می‌آید زیرا هیچ زنده‌ای نیست که بتواند این‌گونه زنده ـ مرده زندگی کند، در به روی خود ببندد، دور از خدا، بی‌آن که به‌ناگهان از خلوت خویش بیرون بیاید، و شرح آن به غل و زنجیر بسته شدن‌ها را، آن رنج‌های ناشی از آب و آتش را، آن عذاب به فلک بسته‌شدن‌ها را، آن میل به چشم کشیدن‌ها را، آن تلخکامی جاودانه را، آن به دم اسب بسته شدن‌ها را، و آن شلاق‌ها و آن اعصاب خردکردن‌ها را به اولین کسی که درخم کوچه با او مواجه می‌شود عرضه ندارد، و این‌ها چیزی است که عشق نمی‌گذاشت او به بازجویانش بروز دهد.

و این زمان چند سالی پیش از مرگش فرا می‌رسید.

اما من این واقعیت را از قبل می‌دانستم، از همان آخرین شبی که در ایوان به گفتگو نشستیم، و بعد هم، وقتی که رفتم او را از اتاق کوچک بیاورم تا مِمِه را معاینه‌ای بکند. آیا می‌توانستم با تمایل او به زندگی با مِمِه، به عنوان زن و شوهر، مخالفت کنم؟ شاید قبلاً می‌توانستم اما حالا نه، زیرا سه ماه پیش از آن ماجرا، فصل دیگری از سرنوشت در شرف انجام بود.

آن شب توی ننویش نبود. به پشت در تختخواب سفری‌اش دراز کشیده بود، سرش را عقب داده و چشمانش را به نقطه‌ای از سقف، آن‌جا که روشنایی شمع احتمالاً بیش‌تر می‌تابید، دوخته بود. در اتاقش چراغ برق داشت، اما هرگز از آن استفاده نمی‌کرد. ترجیح می‌داد درجایی کم‌نور دراز بکشد و چشم به تاریکی بدوزد. وقتی داخل اتاق شدم از جایش تکان نخورد، اما متوجه شدم لحظه‌ای که از درگاه اتاق گذشتم، احساس کرد که تنها نیست. آن وقت گفتم: «دکتر، اگر خیلی برایتان زحمت ندارد مثل این‌که دختر سرخپوست حالش خوب نیست.» روی تختخواب نشست. لحظه‌ای پیش احساس کرده بود که در اتاق تنها نیست. حالا می‌دانست من هستم که تنهایی‌اش را بر هم زده‌ام. بی‌شک دو احساس کاملاً متفاوت در کار بودند چرا که حالتش بی‌درنگ تغییر کرد، موهایش را صاف کرد، و هم‌چنان برلبه‌ی تختخواب نشسته ماند و منتظر شد.

گفتم: «دکتر، آدلایدا خواهش می‌کند که بیایی و مِمِه را معاینه کنی.»

و او همان‌طور که نشسته بود با آن صدای بریده بریدهٔ خسته‌بارش جوابی برخورنده به من داد: «لزومی ندارد. راستش او حامله است.»

آن وقت به جلو خم شد، به نظر می‌آمد که چهرهٔ مرا وارانداز می‌کند. گفت: «مِمِه سال‌هاست که با من می‌خوابد.»

باید اعتراف کنم که غافلگیر شدم. احساس آشفتگی واضطراب یا خشم به من دست نداد. هیچ احساسی نداشتم. شاید اقرار او بسیار جدی‌تر از بینش من بود و خارج از مسیر عادی درک و فهم من قرار داشت. خونسرد برجای ماندم و

دلیلش را هم نمی‌دانستم. بی حرکت ایستاده بودم، ثابت و تغییرناپذیر، مانند او خونسرد، شبیه صدای بریده بریده وخست‌بارش. آنگاه، پس از سکوتی طولانی که ضمن آن او همچنان بی‌حرکت روی تختخواب نشسته بود و انگار منتظر بود که من نخستین قدم را بردارم، به آن‌چه به من گفته بود، با تمام شدت و صلابتش، پی بردم. اما دیگر برای برآشفتن خیلی دیر شده بود.

«دکتر خودت بهتر از اوضاع خبر داری» فقط توانستم همین را بگویم. گفت: «آدم احتیاطش را می‌کند، سرهنگ، وقتی‌کسی خطر می‌کند می‌داند که دست به چه کاری می‌زند. اگر کاری غلط از آب در می‌آید برای این است که چیزی پیش‌بینی نشده و از اختیار او خارج بوده است.»

با این طفره رفتن‌ها آشنا بودم، اما مثل همیشه نمی‌دانستم که چه مقصودی دارد. یک صندلی آوردم و روبه‌رویش نشستم. آن‌وقت او از تختخواب بیرون آمد، قلاب کمربندش را محکم بست، و شلوارش را بالا کشید و مرتب کرد. از آن سوی اتاق به حرف‌هایش ادامه داد. گفت:

«همان‌طور که مطمئنم احتیاطم را کرده‌ام، همان‌طور هم مطمئنم که این دومین بار است که حامله شده. دفعهٔ اول یک سال و نیم پیش بود و شماها متوجه چیزی نشدید.»

هم‌چنان‌که به سوی تختخواب برمی‌گشت بی‌هیچ هیجانی دنبالهٔ حرفش را گرفت. در تاریکی صدای قدم‌های کُند و استوارش را روی آجرها می‌شنیدم. گفت:

«اما مِیِه آن‌وقت‌ها برای هرکاری آماده بود. حالا نه. دوماه پیش به من گفت که دوباره حامله شده و من همان حرف دفعهٔ اول را تکرار کردم: همین امشب بیا و برای همان کار آماده باش. اما گفت که امشب نه، فردا شب. وقتی رفتم در آشپزخانه قهوه بخورم به مِیِه گفتم که منتظرش هستم اما او گفت که دیگر هرگز نخواهد آمد.»

کنار تختخواب رسیده بود اما رویش ننشست. دوباره پشت به من کرد و

بازهم دور اتاق قدم زد. صدایش را می‌شنیدم. سیلان صدایش را می‌شنیدم که عقب و جلو می‌رفت، انگار داشت توی ننو تاب می‌خورد. آرام، اما با اطمینان صحبت می‌کرد. می‌دانستم که تلاش برای بریدن رشته‌ی کلامش بیهوده است. تنها کاری که از دستم برمی آمد گوش کردن به او بود. و او هم‌چنان حرف می‌زد: «بااین همه دو روز بعد مِیِه آمد. همه‌چیز را مهیا کردم. به او گفتم که همان جا بنشیند و خودم رفتم به طرف میز تا لیوان بیاورم. آن وقت، وقتی گفتم که آن را سر بکشد، فهمیدم که این دفعه نخواهد خورد. بی‌آن‌که لبخندی برلبش باشد به من نگاه کرد و با حالتی که خالی از خباثت نبود گفت: ـ نمی‌خواهم خودم را از دست این یکی خلاص کنم، دکتر. می‌خواهم این یکی را نگه دارم و بزرگش کنم.»

از آرامش او احساس خشم کردم. گفتم: «این چیزی را توجیه نمی‌کند، دکتر. کاری که شما کرده‌اید از دو جنبه ناشایست بوده، اول به خاطر روابطی که در خانهٔ من به هم زدید، بعدش هم به خاطر سقط جنین.»

«اما تو که در جریان هستی. من هرکاری که از دستم بر می‌آمد انجام دادم، سرهنگ. این تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم. بعد، وقتی دیدم که هیچ راهی نیست، خودم را آماده کردم با تو حرف بزنم. خیال داشتم یکی از همین روزها دست به این‌کار بزنم.»

گفتم: «تصور می‌کنم تو می‌دانی که اگر واقعاً بخواهی این توهین را جبران کنی راهی برای گریز از این وضعیت هست. تو اصول و منش همه‌ی ما را که در این خانه زندگی می‌کنیم می‌شناسی.»

و او گفت:

«سرهنگ، هیچ نمی‌خواهم باعث زحمت بشوم. باور کن. چیزی که می‌خواستم به تو بگویم این است: من زن سرخپوست را برمی‌دارم و می‌روم توی آن خانهٔ خالی سرنبش زندگی کنم.»

گفتم: «زندگی آزاد و بی‌قید و بند، دکتر؟ می‌دانی برای ما چه مفهومی دارد؟»

آن وقت به طرف تختخواب سفری برگشت و روی آن نشست و به جلو خم شد و همان‌طور که آرنج‌ها را روی پاهایش گذاشته بود حرف زد. لحن صدایش دگرگون شده بود. ابتدا سرد بود. اکنون خبیث و ستیزه‌جو شده بود. گفت:
«من راه حلی در نظر گرفته‌ام که کم‌ترین گرفتاری و ناراحتی برایت نداشته باشد، سرهنگ. موضوع دیگری که باید عرض کنم این است که بچه مال من نیست.»
گفتم: «اما مِیِه خواهد گفت که هست.» کم‌کم احساس می‌کردم که دچار خشم می‌شوم. شیوه‌ای که خود را توجیه می‌کرد اکنون بسیار ستیزه‌جویانه و پرخاشگرانه شده بود و من نمی‌توانستم آرامش خودم را حفظ کنم. اما او، سخت و انعطاف‌ناپذیر، گفت:
«وقتی می‌گویم که مِیِه چنین حرفی نخواهد زد باید کاملاً حرفم را باورکنی. چون از این بابت مطمئنم، می‌گویم که او را به خانه‌ی سرنبش خواهم برد، و تنها از این طریق می‌توانم از ایجاد ناراحتی برای تو پرهیز کنم. دلیلش فقط همین است، سرهنگ.»
از این‌که مِیِه او را پدر بچه‌اش نخواهد دانست چنان مطمئن بود که دیگر واقعاً آشفته‌ام کرد. چیزی مرا وامی‌داشت فکر کنم که ریشهٔ قدرت و توان او از ریشهٔ حرف‌هایش عمیق‌تر است. گفتم:
«ما به مِیِه به اندازه‌ی دختر خودمان اعتماد داریم، دکتر. در این مورد او جانب ما را خواهد گرفت.»
«اگر چیزی را که من می‌دانم، تو هم می‌دانستی این‌طوری صحبت نمی‌کردی، سرهنگ. مرا ببخش که این طوری حرف می‌زنم، اما اگر تو این دختر سرخپوست را با دختر خودت مقایسه کنی به دخترت توهین کرده‌ای.»
گفتم: «هیچ دلیلی برای گفتن این حرف نداری.»
و او باز با همان سختی تلخ و گزنده در صدایش جواب داد:
«دلیل دارم. وقتی می‌گویم که مِیِه نمی‌تواند بگوید من پدر بچه‌اش هستم، برای این حرفم هم دلایلی دارم.»

سرش را به عقب انداخت. آه عمیقی کشید و گفت:

«اگر وقتی که شب‌ها مِمِه از خانه بیرون می‌زند زاغ سیاهش را چوب می‌زدی، حتی از من نمی‌خواستی که او را همراه خودم ببرم، سرهنگ. در این قضیه من تنها کسی هستم که دل به دریا می‌زند. من دارم نقش مرده‌ها را بازی می‌کنم تا تو دچار دردسر نشوی.»

آن‌وقت فهمیدم که او با مِمِه حتی از درِ کلیسا هم تو نخواهد رفت. اما آن‌چه مهم بود این بود که پس از حرف‌های آخرش، من دیگر جرئت نمی‌کردم آن‌چه را که همچون باری هولناک بر وجدانم سنگینی می‌کرد به انجام برسانم. چند ورق خوب در دست داشتم. اما تک خالی که او داشت کافی بود در بازی علیه وجدان من برنده‌اش کند.

گفتم: «بسیار خوب، دکتر. همین امشب ترتیبی خواهم داد که آن خانه‌ی سرنبش سروسامانی پیدا کند. اما به هرحال می‌خواهم از این واقعیت با خبر باشی که دارم از خانه‌ام بیرونت می‌کنم. تو به میل خودت این خانه را ترک نمی‌کنی. اگر سرهنگ آئورلیانوبوئندیا این‌جا بود وادارت می‌کرد به خاطر سوء استفاده‌ای که از اعتمادش کردی بهای گزافی بپردازی.»

و هنگامی که فکر کردم که غرایز او را برانگیخته‌ام و منتظر بودم تا قدرت بدوی و مبهمش را از هم پاره کند، تمام سنگینی شأن و وقارش را روی من انداخت.

گفت: «سرهنگ، تو مرد محترمی هستی. همه این را می‌دانند و من بیش از آن در این خانه زندگی کرده‌ام که تو مجبور بشوی آن را به رخم بکشی.»

وقتی بلند شد به نظر پیروز نمی‌آمد. تنها از این‌که توانسته است هشت سال توجه و مراقبت ما را جبران کند راضی به نظر می‌رسید. این من بودم که احساس اضطراب می‌کردم، در اشتباه بودم. من مقصر بودم. آن شب، با دیدن جوانه‌های مرگ که هردم در چشمان سرد و زردش نمایان‌تر می‌شد، فهمیدم که برداشت من خودخواهانه بوده است و آن لکه‌ای که بروجدانم داشتم کافی بود تا برای بقیه‌ی

عمر کفاره‌ی سنگینی برایش بپردازم. از سوی دیگر، او هیچ دغدغه‌ی خاطری نداشت. گفت:

«اما در مورد مِمِه، بگو که با الکل تنش را بمالند، ولی نباید هیچ دوایی به او بدهند.»

۱۰

پدربزرگم پیش مادرم برگشته. مادرم نشسته و سراپا در افکار خود غرق شده است. لباس و کلاه این‌جاست، روی صندلی است، اما مادرم دیگر حواسش به آن‌ها نیست. پدربزرگم نزدیک‌تر می‌آید، می‌بیند که او فکرش جای دیگری است، عصایش را جلو چشم او تکان می‌دهد و می‌گوید: «بیدارشو، بچه.» مادرم پلک می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. پدر بزرگم می‌پرسد: «به چی فکر می‌کردی؟» و او زورکی لبخند می‌زند: «داشتم به «توله» فکر می‌کردم.»

پدربزرگم دوباره کنار او می‌نشیند، چانه‌اش را به عصا تکیه می‌دهد. می‌گوید: «چه تصادفی! من هم داشتم به او فکر می‌کردم.»

آن‌ها حرف‌های یکدیگر را می‌فهمند. بی‌آن‌که به هم نگاه کنند بلغور می‌کنند، مامان به صندلی‌اش تکیه داده و پدربزرگم کنار او نشسته و چانه‌اش را هم‌چنان روی عصایش تکیه داده است. اما حتی این طوری هم بلغور یکدیگر را می‌فهمند، همان‌طور که من و ابراهام وقتی به دیدن لوکرسیا[1] می‌رویم می‌توانیم بلغورهای همدیگر را درک کنیم.

به ابراهام می‌گویم: «حالا من گوگوری مگوری.» ابراهام همیشه جلوتر راه

---

1. Lucrecia

می‌رود، سه قدم جلوتر از من. بی‌آن‌که نگاهی به دور و بر بیندازد می‌گوید: «هنوز نه: یک دقیقه‌ی دیگر.» و من به او می‌گویم: «وقتی به آن‌جا برسیم یارو دامنش را برایمان بالا می‌زند.» ابراهام سرش را برنمی‌گرداند اما می‌توانم صدای خنده‌اش را بشنوم، که خنده‌ای است ساده و احمقانه، مثل باریکه‌ی آبی که وقتی گاو سر از خوردن آب برمی‌دارد از پوزه‌اش فرو می‌چکد. می‌گوید: «اگر حالا برسیم دامنش را بالا می‌زند.» اما من پافشاری می‌کنم: «هرچه پیش بیاید بازهم گی‌گوری گوگوری.» و او به طرف من برمی‌گردد و می‌دود و می‌گوید: «بسیار خوب، پس بیا برویم.»

برای دیدن لوکرسیا باید از میان پنج شش متر انبوه درخت و بوته بگذریم. می‌باید از روی دیوار کوتاه که از مارمولک‌ها به سبزی می‌زد بپریم، همان‌جا که معمولاً آن کوتوله با صدای زنانه‌ای آواز می‌خواند. ابراهام دوان دوان می‌رود؛ در پرتو تند آفتاب همچون ورقه‌ای فلزی برق می‌زند، گام‌هایش از عوعوی سگی شتاب برمی‌دارد. بعد می‌ایستد. اکنون دیگر کنار پنجره هستم. صدایش می‌کنم: «لوکرسیا!» صدایمان را انگار که لوکرسیا خوابیده، پایین می‌آوریم. اما او بیدار است، روی تختخواب نشسته و کفش‌هایش را کنده است و لباس خوابی گشاد و سفید و آهاردار به تن دارد که تا قوزک پایش می‌رسد.

وقتی ما حرف می‌زنیم، لوکرسیا چشمانش را بالا می‌گیرد و به گرداگرد اتاق نگاه می‌کند و با چشمان گرد و درشتش همچون چشمان مرغ مینا خیره به ما نگاه می‌کند. بعد می‌خندد و به طرف وسط اتاق راه می‌افتد. دهانش باز است و او دندان‌های ریز و شکسته‌اش را نشان می‌دهد. سرِ گردی دارد و مویش را مثل مردها کوتاه کرده؛ وقتی به وسط اتاق می‌رسد خنده‌اش را قطع می‌کند، همان‌جا چمباتمه می‌زند و به طرف در اتاق نگاه می‌کند تا وقتی که دست‌هایش به قوزک پاهایش می‌رسد، و آرام آرام به بالا زدن لباس خوابش می‌پردازد، حرکت آرام دست‌هایش حساب شده و در عین حال خبیث و ستیزه‌جو است. من و ابراهام در همان حال که لوکرسیا لباس خوابش را بالا می‌زند و لبانش را نفس زنان و با

اخم و دلواپسی جلو می‌آورد و چشمان درشت و مرغ مینایی‌اش خیره و براق است خاموش از پشت پنجره نگاه می‌کنیم. آن وقت شکم سفیدش را می‌بینیم که هرچه پایین‌تر می‌رود رنگش کبودتر می‌شود. در این حال صورتش را با لباس خوابش می‌پوشاند و همان‌طور بی‌حرکت می‌ماند؛ وسط اتاق خواب دراز کشیده و پاهایش سفت روی هم افتاده و کشش لرزانی از قوزک پایش بالا می‌آید. ناگهان شتابزده دست‌هایش را از صورتش برمی‌دارد و با انگشت سبابه‌اش به ما ما اشاره می‌کند، و چشم براقش در میان جیغ‌های وحشتناکی که در سراسر خانه می‌پیچید از حدقه درمی‌آید. بعد در اتاق باز می‌شود و زن پا به درون می‌گذارد و جیغ می‌زند: «چرا نمی‌روید سراغ مادرهای فلان‌فلان شده‌تان؟»

چند روز است به دیدن لوکرسیا نرفته‌ایم. اکنون به سوی رودخانه‌ی کنار جاده‌ی کشتزارها می‌رویم. اگر زود از این‌جا بیرون برویم، ابراهام چشم به راه من خواهد بود. اما پدربزرگم از جایش تکان نمی‌خورد. هم‌چنان چانه‌اش را به عصا تکیه داده و کنار مامان نشسته است. بازهم نگاهش می‌کنم، به چشم‌هایش در پشت عینک نگاه می‌کنم و او باید حس کرده باشد که ورانداز می‌کنم، زیرا ناگهان آه عمیقی می‌کشد، تکانی به خودش می‌دهد، و با صدایی آهسته و غمگین به مادرم می‌گوید: «توله به زور شلاق هم که شده وادارشان می‌کرد بیایند.»

بعد از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و به سوی مرده راه می‌افتد.

دومین بار است که پا به این اتاق گذاشته‌ام. بار اول که ده سال پیش بود، همه چیز مثل حالا بود. انگار از ده سال پیش دست نخورده‌اند یا انگار که از آن سپیده دم به این‌سو، هنگامی که او به این‌جا آمد تا با مِیه زندگی کند، اصلاً دلواپس زندگی‌اش نبوده است. کاغذها همان‌جا بودند. میز و چند تکه لباس کم‌بها، همه چیز همان جایی بود که امروز هست. گویی همین دیروز بود که «توله» و من آمدیم تا این مرد و مقامات را آشتی بدهیم.

در آن زمان شرکت موز از کشیدن شیره‌ی جان ما دست برداشته و ماکوندو را با پس مانده‌ی آشغال‌هایی که برایمان به ارمغان آورده بودند رها کرده بود. با رفتن آن‌ها توفان برگ فرو نشست، آخرین نشانه‌های ماکوندوی شاد و خوشبخت سال ۱۹۱۵ نیز از بین رفت. دهکده‌ای ویران به جای ماند، با چهار مغازه‌ی فکسنی و تاریک که به وسیله‌ی مردم بیکار و عصبانی اشغال شده بود که از خوشبختی گذشته و تلخی ماندگار و چیره شونده‌ی حال عذاب می‌کشیدند. در آن زمان به جز یکشنبه‌ی انتخابات با چهره‌ای مکدر و تهدید کننده چیز دیگری در کمین آینده نبود.

شش ماه پیش یک روز صبح یادداشتی بی‌امضا پیدا کرده بودند که بر در همین خانه زده شده بود. کسی توجه‌ای به آن نشان نمی‌داد و یادداشت مدت مدیدی همان‌جا ماند تا این‌که حروف سیاهش را آخرین باران ریز شست و کاغذش را آخرین بادهای فوریه درهم پیچید و ناپدید کرد. اما در اواخر سال ۱۹۱۸ که نزدیک شدن انتخابات حکومت را وادار کرد که درباره‌ی ضرورت زنده نگاه داشتن هیجان رأی دهندگانش فکری بکند، یک نفر درباره‌ی دکتر منزوی با مقامات جدید صحبت کرد و اشاره کرد که پس از این همه مدت درباره‌ی حضور او باید مدرکی معتبر وجود داشته باشد. باید به آن‌ها گفته می‌شد که سال‌های اول، زن سرخپوستی که با او زندگی می‌کرد، مغازه‌ای به راه انداخت که از همان رونقی برخوردار شد که در آن زمان در ماکوندو حتی کم‌اهمیت‌ترین کسب و کارها از آن سود برده بودند. یک روز (کسی یادش نمی‌آید چه روزی، حتی چه‌سالی) در مغازه دیگر باز نشد. گمان می‌کردند که مِمِه و دکتر این‌جا در به روی خود بسته‌اند و با سبزی‌هایی که خودشان در باغچه کاشته‌اند زندگی می‌کنند. اما یادداشتی که در این گوشه پیدا شد حاکی از آن بود که دکتر معشوقه‌ی خود را کشته وتوی باغچه خاکش کرده است، زیرا می‌ترسید مردم شهر مِمِه را وادار کنند که او را مسموم کند. موضوع لاینحل این است که این حرف هنگامی مطرح شد که هیچ‌کس هیچ دلیلی، برای توطئه‌ی مرگ دکتر نمی‌توانست داشته

باشد. فکر می‌کنم که مقامات تا سالی که حکومت با مردانی که مورد اعتمادش بودند پلیس و نیروی احتیاط را تقویت کرد، وجود و حضور دکتر را فراموش کرده بودند. آن وقت بود که به کشف افسانه‌ی فراموش شده‌ی یادداشت بی‌امضا دست زدند و مأموران درها را شکستند و خانه را زیر و رو کردند و حیاط را کندند و برای پیدا کردن جسد مِمِه حتی لگن مستراح را نیز پشت‌ورو کردند. اما کوچک‌ترین نشانه‌ای از او نیافتند.

در آن اوضاع و احوال خیال داشتند دکتر را به‌زور بیرون بکشند، کتکش بزنند، وبه احتمال زیاد در میدان عمومی به نام قانون قربانی‌اش کنند. اما «توله» قدم پیش گذاشت؛ به خانه‌ام آمد و مرا به دیدن دکتر دعوت کرد و یقین داشت که می‌توانم شرح ماجرا را چنان که باید و شاید از زبان او بیرون بکشم.

وقتی از درعقبی خود را به اتاق او رساندیم، با بقایای مردی رها شده در ننو رو به رو شدیم. در این دنیا چیزی هولناک‌تر از بقایای یک مرد نمی‌تواند وجود داشته باشد. و آن‌چه که از این شهروند بی‌هویت که به مجرد دیدن ما بلند شد و توی ننو نشست به جا مانده بود، حتی بدتر بود؛ و او خود به نظر می‌آمد که از قشری از غبار که همه چیز را در اتاق فراگرفته بود پوشیده شده. کله‌اش سخت و پولادین می‌نمود و چشم های زرد و بی‌عاطفه‌اش همچنان از همان قدرت درونی‌اش نشان داشت که من در خانه‌ام دیده بودم. فکر کردم اگر با ناخن‌هامان خراشی برجسم او وارد کنیم جسمش از هم واخواهد رفت و به تلی از خاک اره‌ی انسانی بدل خواهد شد. سبیلش را کوتاه کرده بود اما از ته نتراشیده بود. برای اصلاح ریشش از قیچی استفاده کرده بود، طوری که به‌نظر نمی‌آمد موی چانه‌اش سخت و پرپشت بوده بلکه چنین می‌نمود که ریشی نرم و تنک و سفید داشته است. با دیدن او در ننو فکر کردم: اکنون به انسان زنده نمی‌ماند. حالا دیگر به جنازه‌ای شباهت دارد که چشمانش هنوز نمرده است.

وقتی حرف زد صدایش مانند همان صدای بریده بریده و خست‌باری بود که با خود به خانه‌ی ما آورده بود. گفت که حرفی برای گفتن ندارد. مثل این‌که فکر

می‌کرد ما چیزی نمی‌دانیم، گفت پلیس درهای خانه‌اش را شکسته و بدون اجازه‌ی او حیاط خانه‌اش را کنده است. اما حرف‌هایش بوی اعتراض نمی‌داد. بلکه فقط گله‌آمیز بود و اعتمادی مالیخولیایی در آن موج می‌زد.

توضیحی که درباره‌ی مِمِه به ما داد به نظر بچه‌گانه جلوه می‌کرد، اما او آن را با همان لحن و آهنگی به زبان آورد که همیشه برای بیان واقعیت به کار می‌برد. گفت که مِمِه گذاشته و رفته است، همین. هنگامی‌که مِمِه مغازه را بست در خانه بی‌قراری می‌کرد؛ با هیچ‌کس حرف نمی‌زد؛ با دنیای بیرون هیچ رابطه‌ای نداشت. دکتر گفت که یک روز دید چمدانش را می‌بندد، ولی چیزی به مِمِه نگفت. گفت که حتی وقتی او را لباس پوشیده و با آن کفش پاشنه بلند و چمدان به دست دید که در آستانه‌ی در ایستاده اما لام تا کام چیزی نمی‌گوید، بازهم حرفی به او نزد، فقط مثل آن بود که مِمِه خود را با آن وضع نشان می‌دهد تا او بداند که دارد آن‌جا را ترک می‌کند. دکتر گفت: «آن وقت بلند شدم و پولی راکه توی کشو مانده بود به او دادم.»

پرسیدم: «چند وقت پیش بود، دکتر؟»

و او گفت: «می‌توانی از موهایم حدس بزنی. موهایم را فقط او کوتاه می‌کرد.»

«توله» در آن دیدار حرف زیادی نزد. از لحظه‌ای که پا به اتاق گذاشت تحت تأثیر سر و وضع تنها مردی قرار گرفته بود که پس از ۱۵ سال اقامت در ماکوندو هنوز ملاقاتش نکرده بود. همان موقع متوجه شدم (بیش‌تر از هر وقت دیگر، شاید به خاطر این‌که دکتر سبیلش را کوتاه کرده بود) که این دو مرد چه شباهت حیرت‌انگیزی به هم دارند. دقیقاً شکل هم نبودند، اما مثل دو برادر به نظر می‌رسیدند. یکی چندسال پیرتر بود، ظریف‌تر و لاغرتر. اما همان شباهت در شکل و شمایل که بین دو برادر هست میانشان بود، حتی اگر یکی به پدر شبیه باشد و دیگری به مادر. آن‌گاه آن شب آخر که در ایوان بودیم به یادم آمد. گفتم: «ایشان «توله» هستند، دکتر. به من قول دادی که یک بار او را ملاقات کنی.»

دکتر لبخند زد. نگاهی به کشیش انداخت و گفت: «بسیار خوب سرهنگ.

نمی‌دانم چرا این کار را نکردم.» و به ورانداز کردن «توله» ادامه داد تا این‌که «توله» شروع به حرف زدن کرد.

گفت: «برای کار خوب، هیچ وقت خیلی دیر نیست. میل دارم که دوست شما باشم.»

یکباره متوجه شدم که «توله» در اثر روبه‌رو شدن با این غریبه قدرت معمولی خویش را از دست داده است. با کمرویی حرف می‌زد و از آن اطمینان استوار و پابرجایی که صدایش را هنگام خواندن پیشگویی‌های جوی از روی «سالنامه‌ی نجومی بریستول» ازفراز منبر باآهنگی متعالی و هشدار دهنده به‌غرش درمی‌آورد خبری نبود.

اولین بار بود که همدیگر را می‌دیدند. و آخرین بار هم بود. با این همه زندگی دکتر اگر تا امروز صبح ادامه یافته بود، به خاطر این بود که درآن شبی که مردم از دکتر تقاضا کردند که به مداوای زخمی‌ها بپردازد و او حتی در را باز نکرد و آن‌ها با هو و جنجال حکم آن طرد شدگی وحشتناک را بر سرش باریدند، توله به میل خود به جانبداری از او پا در میان گذاشته بود، و حالا من جلوگیری از انجام آن تهدید را به گردن گرفته‌ام.

داشتیم آماده رفتن می‌شدیم که چیزی که سال‌ها بود می‌خواستم از او بپرسم به یادم آمد. به «توله» گفتم که تا او پیش مقامات پا درمیانی کند می‌خواهم مدتی پهلوی دکتر بمانم. وقتی تنها شدیم از او پرسیدم:

«راستش را بگو دکتر. بچه چی شد؟»

دکتر حالتش عوض نشد. پرسید: «کدام بچه سرهنگ؟» و من گفتم: «بچه‌ی شما. وقتی خانه‌ام را ترک کردید میمه حامله بود.» و او آرام و بی‌تشویش گفت:

«راست می‌گویی سرهنگ، پاک فراموشش کرده بودم.»

پدرم ساکت بود. پس از مدتی گفت: «توله به زور شلاق هم که شده وادارشان می‌کرد بیایند.» چشمان پدرم از عصبیتی فرو نشانده خبر می‌دهد؛ و با ادامه‌ی این

انتظار که تقریباً نیم ساعتی می‌شود (زیرا باید ساعت حدود سه باشد) نگران بهت و آشفتگی بچه هستم. نگران حالت درخود فرو رفته و مجذوبش که به نظر نمی‌آید بخواهد چیزی بپرسد، و بی‌تفاوتی مجرد و سردش که او را درست شبیه پدرش جلوه می‌دهد. چیزی نمانده پسرم هم در هوای جوشان وگداخته‌ی این چهارشنبه محو شود. درست همان‌طور که نُه سال پیش مارتین غیبش زد، همان وقت که از پنجره‌ی قطار دست تکان داد و برای همیشه ناپدید شد. اگر شباهت این بچه به پدرش همین طوری پیش برود هرچه برایش جان کنم بیهوده خواهد بود. دگر هیچ اثری ندارد که از درگاه خدا تمنا کنم که این بچه رامردی بار بیاورد که خون و گوشت داشته باشد، مثل مردهای دیگر حجم و وزن و رنگ داشته باشد. مادام که خون پدرش در رگ‌هایش جاری است همه چیز بیهوده خواهد بود.

پنج سال پیش بچه چیزی از پدرش به ارث نبرده بود. اما حالا از هنگامی که خنوورا گارسیا با شش تا بچه‌اش که دو جفتشان دوقلو بودند به ماکوندو برگشته، انگار همه چیزش به پدرش رفته است. خنوورا چاق و پیر بود. دور چشمانش رگ‌های آبی بیرون زده بود که به چهره‌اش که قبلاً صاف و کشیده بود حالت زننده‌ای می‌بخشید. میان بچه‌های ریز و درشتش، با آن کفش‌های کوچک سفیدشان و توری‌های نیم‌شفاف ارگاندی[1] ، شادی پرهمهمه و آشفته‌ای از خود بروز می‌داد. می‌دانستم که خنوورا با رئیس یک شرکت عروسک‌سازی فرار کرده بود؛ و از دیدن بچه‌هایش نوعی ناسازگاری و بیزاری احساس می‌کردم؛ به نظر می‌رسید که بچه‌ها حرکاتی غیر ارادی دارند، انگار حرکاتشان توسط مکانیسم مرکزی و واحدی اداره می‌شد؛ کوچولو بودند و به طرز منقلب‌کننده‌ای به هم شباهت داشتند و هر شش‌تاشان کفش‌ها و توری‌های یکسان و یک جور داشتند. خوشحالی آشفته‌ی خنوورا مانند حضورش، غرق در اسباب و اثاث مدرنش، در شهری ویران شده که گرد و غبار نابودش کرده بود، به نظرم دردناک و غم‌انگیز

---

۱. یک جور پارچهٔ نازک آهاردار. ـــ م.

می‌نمود. در شیوه‌ی حرکات و خوشبختی ظاهر و احساس اندوهش برای راه و رسم زندگی ما که به گفته‌ی او با آن‌چه در شرکت عروسک‌سازی دیده بود آن همه تفاوت داشت، چیزی تلخ‌تر، چیزی که به طرز تسلی‌ناپذیری مضحک می‌نمود نهفته بود.

با نگاه کردن به او یاد ایام گذشته افتادم. به او گفتم: «تو خیلی چاق شده‌ای.» و آن وقت او غمگین شد. گفت: «از قرار معلوم خاطرات باید آدم را چاق کنند.» وهمان‌جا ایستاد و به دقت به بچه نگاه کرد. گفت: «چه بلایی سر جادوگر با آن کت چهاردگمه‌اش آمد؟» و من که می‌دانستم از ماجرا خبردارد، صاف و پوست‌کنده به او جواب دادم: «گذاشت رفت.» و خنوورا گفت: «به جز این بچه چیزی برایت نگذاشت؟» و من به او گفتم که نه، فقط همین بچه را گذاشت. خنوورا دهانش به خنده‌ای شل و ول و عامیانه باز شد. گفت: «باید خیلی بی‌بخار باشد که درعرض پنج سال فقط یک بچه درست بکند.» و هم‌چنان‌که قدقدکنان میان جوجه‌های درهم لولیده و سراسیمه‌اش می‌چرخید حرفش را دنبال کرد: «دیوانه‌اش بودم، قسم می‌خورم اگر او را درماتم شبانه‌ی بچه ملاقات نکرده بودیم حتماً از دستت درش می‌آوردم. آن روزها خیلی خرافاتی بودم.»

خنوورا پیش از خداحافظی به بچه خیره شد وگفت: «واقعاً درست شبیه خود اوست. تنها چیزی که کم دارد یک کت چهاردگمه است.» و از آن لحظه به بعد بچه در نظرم درست شبیه پدرش بود. انگار که خنوورا نکبت هویت خودش را با خود آورده بود. گه‌گاه بچه را با آرنج‌های تکیه داده به میز و سرمتمایل به شانهٔ چپ وچشم‌های مه‌آلودش که به هیچ‌سو نمی‌نگریست غافلگیر می‌کردم. درست شبیه پدرش بود در لحظه‌ای که به گلدان‌های میخک نرده تکیه می‌داد و می‌گفت: «حتی اگر به خاطر تو هم نبود، دلم می‌خواست که بقیه‌ی عمرم را در ماکوندو بگذرانم.» گاهی چنین خیال می‌کنم که او می‌خواهد همان حرف‌ها را به زبان بیاورد. اکنون که کنار من خاموش نشسته و با دماغش که از فرط گرما گرفته ورمی‌رود، چگونه می‌تواند آن حرف را بزند؟ ازش پرسیدم: «ناراحتت می‌کند؟»

و او، با این‌که فکر می‌کرد که نمی‌تواند عینک را تحمل کند می‌گوید نه. به او می‌گویم: «نمی‌خواهد نگرانش باشی.» و کراواتش را باز می‌کنم. می‌گویم: «وقتی به خانه رفتیم، می‌توانی استراحت بکنی و حمام بگیری.» و آن وقت به طرفی که پدرم همین الساعه صدا زد: «کاتائوره[1]» نگاه می‌کنم. او پیرترین مرد گواخیرویی را صدا می‌زد. سرخپوستی سنگین و کوتاه قد است که رو تختخواب سیگار می‌کشد و هنگامی که اسم خودش را می‌شنود سرش را بلند می‌کند و چشم‌های ریز و افسرده‌اش را به صورت پدرم می‌دوزد. اما وقتی پدرم می‌خواهد دوباره حرف بزند، صدای پای شهردار، که تلوتلوخوران به طرف اتاق خواب می‌آید، از اتاق عقبی به گوش می‌رسد.

1. Cataure

۱۱

امروز ظهر خانه‌ی ما وحشتناک بود. گرچه خبر مرگ دکتر برایم تعجب‌آور نبود، چراکه مدت‌ها پیش انتظارش را می‌کشیدم، اما تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم که مرگش چنین به هم ریختگی و آشفتگی درخانه‌ی ما به بار بیاورد. باید کسی با من به مراسم تدفین می‌آمد و من فکر می‌کردم که آن یک نفر باید زن من باشد، بخصوص پس از بیماری سه سال پیشم و آن بعدازظهر که از هنگام وارسی کشوهای میزم عصای دسته نقره‌ای و عروسک کوکی را پیدا کرد. به گمانم ما اسباب بازی را تا آن وقت فراموش کرده بودیم. اما آن روز بعدازظهر عروسک را به کار انداختیم و او مثل مواقع دیگر به رقص پرداخت درحالی‌که آن موسیقی‌ای به او جان بخشیده بود که قبلاً شاد بود و در آن وقت پس از آن خاموشی طولانی در درون کشو به نظر آرام و آکنده از یاد و دریغ جلوه می‌کرد. آدلایدا به تماشای رقص عروسک پرداخت و خاطره‌ها در ذهنش زنده شد. آنگاه رو به طرف من گرداند؛ چشمانش از اندوهی سبک نمناک شده بود.

پرسید: «ترا به یاد کی می‌اندازد؟»

و من دانستم که آدلایدا در همان حال که عروسک کوکی با آن آهنگ کوتاه فرسوده‌اش فضای اتاق را غم‌انگیز کرده بود به چه کسی فکر می‌کرد.

زنم پرسید: «نمی‌دانم چه بلایی سرش آمده است؟» و در همین حال آن روزها را به یاد می‌آورد و شاید از یادآوری نفس آن روزها، یعنی هنگامی که او ساعت شش بعدازظهر دم در اتاق ظاهر شده بود و چراغ را به درگاه اتاق آویزان کرده بود به لرزه افتاد.

گفتم: «او در همان سر نبش است. یکی ازهمین روزها می‌میرد و ما مجبوریم دفنش کنیم.»

آدلایدا که مجذوب رقص عروسک شده بود خاموش ماند و من احساس کردم که حسرت و اندوهش مرا هم متأثر کرده. به او گفتم: «همیشه دلم می‌خواسته بدانم روزی که به این‌جا آمد فکر کردی که کیست؟ تو میز را مرتب چیدی برای این‌که او ترا به یاد کسی می‌انداخت.»

آدلایدا با لبخندی افسرده گفت:

«اگر بگویم که وقتی او با آن عروسک کوکی توی این گوشه ایستاد مرا به یاد چه کسی انداخت به من می‌خندی.» و به جای خالی‌اش، همان‌جا که بیست و دوسال پیش او را با چکمه‌های بلند و لباسی شبیه لباس نظامی دیده بود، اشاره کرد.

فکر کردم که آن روز بعدازظهر آن‌ها درخاطره‌شان باهم آشتی کرده‌اند، از این‌رو امروز به زنم گفتم که لباس سیاه بپوشد و همراه من بیاید. اما عروسک کوکی سر جای خودش توی کشو است؛ و موسیقی اثرش را از دست داده است. آدلایدا اکنون دارد خودش را فرسوده می‌کند. از پا درآمده و غمگین است و در اتاقش ساعت‌ها را به دعا و نماز می‌گذراند. به من گفت: «فقط از تو برمی‌آید که به فکر چنین مراسم تدفینی افتاده باشی. پس از آن همه بدبیاری و بدبختی که برسرمان آمد، فقط آن سال کبیسه‌ی شوم و لعنتی را کم داشتیم. و پس از آن هم که توفان پیش آمد.» کوشیدم متقاعدش کنم که شرف و احترام قول من در گرو این مراسم است.

گفتم: «نمی‌توانیم انکار کنیم که من زندگی‌ام را مدیون او هستم.»

و او گفت: «این اوست که به ما مدیون است. با نجات دادن تو از چنگ مرگ فقط پاداش هشت سال خور وخواب و منزل ولباس‌های تمیز را پرداخت.»

آن‌گاه صندلی‌ای آورد و رو به نرده گذاشت. و هنوز هم باید آن‌جـا باشد، باچشمانی که از اندوه و خرافه‌پرستی گرفته می‌نمود. حالتش چنان مصمم بود که سعی کردم آرامش کنم. گفتم: «بسیار خوب، پس من با ایزابل می‌روم.» و او جواب نداد. بی‌هیچ حرکتی همان‌جا نشست تا ما خود را برای رفتن آماده کردیم و من به قصد خشنود کردنش گفتم: «تا ما برگردیم برو به کلیسا و برای ما دعا کن.» آن وقت سرش را به طرف در برگرداند و گفت: «حتی نمی‌خواهم دعاکنم. مادام که آن زن هرسه شنبه می‌آید و شاخه‌ای بادرنگبویه طلب می‌کند، دعاهای من بی‌اثر خواهد بود.» در صدایش عصیانی مبهم و دگرگون نهفته بود:

«تا روز محشر همین‌جا کز خواهم کرد. اگر تا آن وقت موریانه‌ها صندلی را نخورده باشند.»

پدرم مکث می‌کند، گردن می‌کشد، و به صدای پای آشنایی که از اتاق عقبی هرلحظه نزدیک‌تر می‌شود گوش فرا می‌دهد. دیگر فراموش می‌کند که به کاتائوره چه می‌خواست بگوید و سعی می‌کند به کمک عصایش چرخی بزند اما پای علیلش مانع می‌شود و نزدیک است که به زمین بخورد، درست مثل سه سال پیش که پایش به کاسه‌ی لیموناد گرفت و صدای ظرف که توی اتاق قِل می‌خورد، و صدای کفش‌های چوبی و صندلی گهواره‌ای با فریاد بچه، که تنها کسی بود که افتادن او را دید، به هم آمیخت.

از آن موقع به بعد او می‌لنگد و پایش را روی زمین می‌کشد. بعد از آن هفته‌ی پررنج و عذاب پایش بدتر شد، طوری که فکر کردیم دیگر هرگز خوب نمی‌شود. حالا با دیدن او درآن حالت که تعادلش را به کمک شهردار باز یافته است فکر می‌کنم راز این‌که می‌خواهد علی‌رغم خواست مردم شهر سازشی را ترتیب دهد در پای علیلش نهفته است.

شاید این قدردانی او به آن زمان مربوط می‌شود، به زمانی که توی ایوان زمین خورد. می‌گفت که احساس کرد انگار از بالای برجی به پایین هُلش دادند و آن دو دکتر آخری که ماکوندو را ترک کردند به او گفتند که خود را برای مرگ آماده کند. یادم می‌آید او را روز پنجم در تختخواب دیدم که لای ملافه‌ها کز کرده بوَد؛ بدن تکیده‌اش را به خاطر می‌آورم که مانند بدن «توله» بود که سال پیش تمام ساکنان ماکوندو همراه دسته گل‌های سیال و مواج و به هم فشرده به گورستان حمل کردند. توی تابوت، حضرتش از همان ابهت چارمناپذیر و تسلی‌ناپذیر رهایی و دست شستن از این دنیا سرشار بود که من آن حالت را تنها درچهره‌ی پدرم دیدم، آن هم در طول آن روزهایی که اتاق خواب از صدای پدرم آکنده شد و او درباره‌ی سرباز عجیب و بیگانه‌ای حرف زد که یک شب ناگهان در اردوی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا در طی جنگ سال ۱۸۸۵ سر و کله‌اش پیدا شد. چکمه و کلاهش با پوست و دندان و پنجه‌ی ببر آراسته بود وآن‌ها از او پرسیدند: «تو کی هستی؟» و سرباز بیگانه جواب نداد؛ و آن‌ها از او پرسیدند: «از کجا می‌آیی؟» و او باز جواب نداد؛ و آن‌ها پرسیدند: «با کدام طرف می‌جنگی؟» و باز هم هیچ جوابی از سرباز بیگانه نشنیدند؛ تا اینکه گماشته‌ای مشعلی را برداشت و جلو صورتش گرفت و برای لحظه‌ای او را وارانداز کرد و با صدای بلند و رسواکننده گفت: «یا عیسای مسیح! این دوک مارلبرو[1] است!»

در بحبوحه‌ی آن هذیان وحشتناک دکترها دستور دادند که او را بشویند. همین کار راکردند. اما روز بعد تنها درناحیه‌ی شکمش تغییز جزئی دیده می‌شد. آن وقت بود که دکترها خانه را ترک کردند و گفتند که تنها توصیه‌شان این است که او را برای مرگی دلخواه آماده کنند.

اتاق خواب در سکوت فرو رفت آن چنان که صدای آرام و آهنگین به هم خوردن بال‌های مرگ، آن بال به هم خوردن رازآمیزی که بوی مردی را در اتاق خواب‌های مرگ به همراه داشت، تنها صدایی بود که به گوش می‌خورد. پس از

1. Duke of Marlborough

آن‌که پدر آنخل آخرین مراسم را به جا آورد، تا کسی راه بیفتد و به نیمرخ تکیده‌ی آن مرد بیچاره نگاهی بیندازد، ساعت‌ها طول کشید. آنگاه زنگ ساعت به صدا درآمد و نامادریم دست به کار شد تا یک قاشق دوا به او بدهد. و این درست موقعی بود که صدای قدم‌های شمرده و پرطنینی از ایوان بلند شد. نامادریم قاشق را در هوا نگاه داشت، از زمزمه کردن دعای خود باز ایستاد، و باحالتی که انگار از حرکتی ناگهانی و غافلگیرکننده فلج شده است سرش را به طرف در چرخاند. «من این صدای پا را حتی در برزخ هم تشخیص می‌دهم.» و موفق شده بود که این حرف را درست در لحظه‌ای بگوید که ما به سوی در نگاه کردیم و دکتر را دیدیم. او در آستانه‌ی در بود و به ما می‌نگریست.

به دخترم می‌گویم: «توله به زور شلاق هم که شده وادارشان می‌کرد بیایند»، و به آن‌جا که تابوت راگذاشته‌اند می‌روم، در این فکر که: از وقتی که دکتر خانه‌ی ما را ترک کرده به این نتیجه رسیده‌ام که اعمال ما به دست اراده‌ی برتری مقدر می‌شده که ما یارای سرپیچی از آن را نداشته‌ایم، حتی اگر با تمام توان خود کوشش می‌کردیم، یا حتی اگر آن حالت عقیم و بیهوده‌ی آدلایدا را که کار و زندگی‌اش را ول کرد و تنها به دعا کردن پرداخت می‌پذیرفتیم.

و هنگامی که فاصله‌ای را که با تابوت دارم طی کنم و به مردان گواخیرویی نگاه می‌کنم که با خونسردی روی تختخواب نشسته‌اند، حس می‌کنم که اولین نفس هوا را که بالای سرِ مرده می‌جوشد، یعنی همه‌ی آن سرنوشت تلخی را که ماکوندو را تباه کرد، استنشاق کرده‌ام. فکر نمی‌کنم که شهردار اجازه‌ی تدفین را به تأخیر بیندازد. می‌دانم که بیرون، توی خیابان‌های گرما زده، مردم منتظرند. می‌دانم که زن‌ها پشت پنجره‌ها در اشتیاق تماشا می‌سوزند، و همان‌جا می‌مانند و نگاه می‌کنند و از یاد می‌برند که شیر روی اجاق سر می‌رود و برنج آبش تمام می‌شود. اما به گمانم حتی این آخرین تجلی طغیان فراتر از امکانات این مردان سرکوفته و غارت شده است. قدرت و توان آن‌ها برای رویارویی از همان

یکشنبهٔ انتخابات که راه افتادند، نقشه‌ها ریختند و شکست خوردند درهم شکسته است و پس از آن هنوز معتقد بودند که آن‌ها هستند که در مورد کارهاشان تصمیم می‌گیرند. اما به نظر می‌رسید که ترتیب همه‌ی این‌ها طوری معین و مقدر شده و اعمال ما را به مسیری می‌کشاند که قدم به قدم به آن چهارشنبه‌ی شوم راه می‌برد.

ده سال پیش که آن ویرانی و تباهی برما نازل شد، قدرت و توان جمعی کسانی که در پی جبران خرابی بودند شاید به آن اندازه بود که بتوانند بازسازی کنند. تنها کار ضروری این بود که به زمین‌هایی که به دست شرکت موز هرز رفته و ویران شده بود برویم و علف‌های هرز را وجین کنیم و دوباره همه چیز را از سر بگیریم. اما آن‌ها توفان برگ را بی‌تاب و بی‌قرار بار آورده بودند، نه به گذشته باور داشت و نه به آینده. آن را طوری پرورانده بودند که فقط به زمان حال باور داشته باشد و حرص و اشتهای بیش از اندزه‌اش را در زمان حال فرو بنشاند. به زمان درازی نیاز نبود تا دریابیم که توفان برگ رفته و بدون حضور آن بازسازی غیر ممکن است. توفان برگ خیلی چیزها را با خودآورده و خیلی چیزها را با خود برده بود. پس از آن، آن‌چه برجای مانده بود یکشنبه‌ای بود بر ویرانه‌های یک شهر و کار چاق‌کن‌های حاضریراق انتخابات در آخرین شب ماکوندو ــ که چهار قرابه‌ی شراب در میدان عمومی در اختیار پلیس و نیروی احتیاط گذاشته بودند که سگ‌خور کنند.

اگر آن شب توله توانست به رغم عصیان و تمرد مردم که هم‌چنان پابرجا بود جلو آن‌ها را بگیرد، امروز نیز اگر بود می‌توانست اسلحه به دست، مانند یک سگ‌کش، از این خانه به آن خانه برود و آن‌ها را وادار کند که این مرد را دفن کنند. توله در مورد آن‌ها انضباط سختی به کار می‌گرفت. حتی چهارسال پیش هم که کشیش فوت کرد ــ یک سال پیش از بیماری من ــ وقتی آن‌ها همگی گل‌ها و بوته‌های باغشان را کندند و برای بزرگداشت واپسین به سر خاک او بردند، این انضباط در اعمال برانگیخته‌شان دیده می‌شد.

این مرد تنها کسی بود که به مراسم تدفین نرفت. به راستی تنها کسی بود که زندگی خود را مدیون اطاعت و حرف شنوی بی وقفه و پرتناقض مردم شهر از کشیش بود. زیرا شبی که آن‌ها چهار قرابه‌ی شراب را در میدان چیدند و ماکوندو به شهری بدل شد که گویی مورد تاخت و تاز بربرهای مسلح قرار گرفته است، شهری وحشت زده که مردگانش را در گوری دسته‌جمعی دفن می‌کرد، آن وقت بود که کسی یادش آمد که در این سرنبش دکتری هم بوده است. در این هنگام بود که آن‌ها تخت روان‌ها را کنار در گذاشتند و برسرش داد کشیدند (زیرا او در را باز نمی‌کرد و از توی خانه حرف می‌زد)؛ و آن‌ها سر او داد کشیدند: «دکتر از این زخمی‌ها مواظبت کن برای این‌که این دور و بر به اندازه‌ی کافی دکتر پیدا نمی‌شود که به همه برسد.» و او جواب داد: «من دیگر از این بابت چیزی سرم نمی‌شود. آن‌ها را جای دیگری ببرید.» و آن‌ها گفتند: «تو تنها دکتری هستی که برای ما مانده. باید عمل ثوابی انجام بدهی.» و او (هنوز هم در را باز نکرده بود)، که جمعیت تصور می‌کرد وسط اتاق نشیمن است و چراغ را بالا گرفته است و چشمان سخت و زردش برق می‌زند، جواب داد: «هرچه از این بابت می‌دانستم فراموش کرده‌ام. آن‌ها را جای دیگری ببرید.» و همان‌جا ماند (زیرا از آن پس در هرگز دوباره باز نشد) پشت در بسته‌ای که مردان و زنان ماکوندو در جلو آن رو به مرگ داشتند. جمعیت آن شب می‌توانست دست به هرکاری بزند. آن‌ها آماده می‌شدند که خانه را به آتش بکشند و یگانه ساکن آن را خاکستر کنند. اما در این دم «توله» پیدایش شد. می‌گویند انگار او پنهان از دیده‌ها همان‌جا بوده و برای این‌که مانع از نابودی خانه و دکتر شود همان‌جا کشیک می‌داده است. تعریف می‌کنند که «توله» گفت: «کسی حق ندارد دست به این در بزند.» می‌گویند که فقط همین را گفت؛ بادستهایی گشاده که گویی برصلیبی است، و چهره‌ای وصف‌ناپذیر و سرسخت چون چهره‌ی یک گاو که از آتش خشمی روستایی می‌درخشید. آن گاه این حالت برانگیخته مهار شد، مسیرش را عوض کرد، اما هنوز از چنان نیرویی سرشار بود که آنان را وادارد جمله‌ای را فریاد زنند که فرا رسیدن این

چهارشنبه را برای *تمامی اعصار* تضمین می‌کند.

به سوی تختخواب که می‌روم تا به مردها بگویم در را باز کنند، می‌اندیشم: هر دقیقه ممکن است از راه برسد. و فکر می‌کنم که اگر تا پنج دقیقه‌ی دیگر خود را به این‌جا نرساند ما تابوت را بدون هیچ اجازه‌ای بیرون می‌بریم و مرده را توی خیابان می‌گذاریم تا او مجبور شود آن را درست جلوخانه به خاک بسپارد. پیرترین مردانم را صدا می‌زنم: «کاتائوره» و تا او سرش را بلند کند، صدای قدم‌های شهردار را که از اتاق دیگر می‌آید می‌شنوم.

می‌دانم که یکراست به طرف من می‌آید و می‌کوشم که با تکیه برعصایم به سرعت روی پاشنه‌ی پاهایم بچرخم، اما پای علیلم یاری نمی‌کند و به جلو کشیده می‌شود و مطمئنم که خواهم افتاد و صورتم به تابوت خواهد خورد، که کنار دستش سکندری می‌خورم و محکم به آن چنگ می‌اندازم و صدای لبریز از آرامش احمقانه‌اش را می‌شنوم که می‌گوید: «نگران نباشید سرهنگ، به شما اطمینان می‌دهم که اتفاقی نخواهد افتاد.» و من فکر می‌کنم که باید همین‌طور باشد، اما می‌دانم که او این حرف را برای دل و جرئت دادن به خودش می‌زند. من که درست عکس این عقیده را دارم، به او می‌گویم: «فکر نمی‌کنم اتفاقی بیفتد.» و او چیزهایی درباره‌ی درختان کاپوک[1] در گورستان می‌گوید و جواز دفن را به دست من می‌دهد. بی‌آن‌که بخوانم آن را تا می‌کنم و توی جیب جلیقه‌ام می‌گذارم و به او می‌گویم: «به‌هرحال، هر اتفاقی هم که بیفتد مقدر بوده است. انگار آن را در سالنامه‌ی نجومی اعلام کرده‌اند.»

شهردار به سوی سرخپوست‌ها می‌رود. به آن‌ها می‌گوید که برتابوت میخ بکوبند و در را باز کنند. و می‌بینم که آن‌ها به جنب و جوش می‌افتند و به دنبال میخ و چکش می‌گردند که برای همیشه منظر آن مرد را پنهان خواهد کرد، مرد بی‌پناه و بی‌هویتی که سه سال پیش برای آخرین بار کنار بستر نقاهتم دیدم و سر و صورتش بر اثر پیری زودرس پر از چین و چروک شده بود. در آن هنگام او

۱. کاپوک یا Ceiba نوعی درخت گرمسیری در آمریکای جنوبی از تیرهٔ خیزران. ـ م.

تازه مرا از چنگال مرگ نجات داده بود. نیرویی که او را بدان‌جا کشیده بود، نیرویی که خبر بیماری‌ام را به او داده بود، به نظر می‌آمد همان نیرویی است که او را بالای بستر من نگاه داشته است تا بگوید:

«تو فقط باید آن پایت را کمی تکان بدهی. شاید مجبور بشوی از حالا به بعد عصا به دست بگیری.»

دو روز بعد، از او می‌پرسم که چه‌قدر به او مدیونم و او جواب می‌دهد: «تو چیزی به من مدیون نیستی، سرهنگ. اما اگر خواستی در مورد من لطفی بکنی، وقتی صبح مرا مرده یافتی، مشتی خاک رویم بریز. برای این که لاشخورها مرا نخورند. تنها به همین نیاز دارم.»

از قولی که از من گرفت، از شیوه‌ی طرح آن، و از آهنگ قدم‌هایش روی کف آجری اتاق پیدا بود که این مرد از مدت‌ها پیش رو به مرگ نهاده است، و لو این‌که سه سال طول بکشد تا این مرگ معوق ناقص صورت واقع به خود بگیرد. آن روز همین امروز است. و من حتی فکر می‌کنم که شاید نیازی به طناب هم نداشت. برای خاموش کردن آخرین پرتو زندگی که در چشمان سرد و زردش به جای مانده بود نسیمی ملایم کفایت می‌کرد. همه‌ی این‌ها را از همان شبی که با او در اتاق کوچکش به گفت وگو نشستم، پیش از آن‌که به این‌جا بیاید و با مِمِه زندگی کند، حس کرده بودم. از این رو وقتی مرا واداشت که عملی را تعهد کنم که اکنون انجام می‌دهم، هیچ احساس ناراحتی نکردم. همین‌قدر به او گفتم: «نیاز به‌چنین تقاضایی نیست، دکتر. تو مرا می‌شناسی و باید بدانی که حتی اگر زندگی‌ام را هم به تو مدیون نبودم اگر شده تو را از بالای سر همه‌ی مردم رد کنم، می‌بردم و دفنت می‌کردم.»

و او که چشمان زرد و سردش برای اولین‌بار آرام و بی آشوب بود، لبخند زنان گفت:

«کاملاً درست است، سرهنگ. اما فراموش نکن که یک مرد مرده قادر نیست مرا دفن کند.»

اکنون دیگر کسی نخواهد توانست این شرم و رسوایی را بشوید. شهردار حکم کفن و دفن را به دست پدرم داده و پدرم گفته است: «به هرحال، هر اتفاقی هم که بیفتد مقدر بوده است. انگار آن را در سالنامه‌ی نجومی اعلام کرده‌اند.» و این‌حرف را با همان سستی و بیدردی که خود را به دست سرنوشت ماکوندو سپرد بیان کرد، با همان وفاداریی که به چمدان‌های لباس همه‌ی کسانی که پیش از به دنیا آمدنم مرده بودند ابراز می‌کرد. از آن پس همه چیز رو به زوال گذاشته است. حتی تاب و توان نامادریم و شخصیت استوار و سلطه خویش به تردیدی تلخ بدل گشته است. او بیش از پیش منزوی و خاموش به‌نظر می‌آید و سرخوردگیش چنان است که امروز بعد از ظهر کنار نرده نشست و گفت: «تا روز قیامت، همین‌جا درهم شکسته خواهم ماند.»

پدرم هرگز اراده‌اش را به کسی تحمیل نکرده بود. مگر امروز که آماده شد تا آن وعده‌ی شرم‌آور را به سامان برساند. او این‌جاست، و مطمئن از این‌که همه چیز بی‌آن‌که عواقبی جدی به دنبال داشته باشد پیش خواهد رفت، گواخیرویی‌ها را تماشا می‌کند که دست به کار باز کردن درِ خانه و میخ‌کوبی تابوت هستند. می‌بینم که نزدیک‌تر می‌آیند از جا بلند می‌شوم، دست بچه را می‌گیرم، و صندلی را به سوی پنجره می‌کشم تا وقتی آن‌ها در را باز می‌کنند مردم شهر آن را نبینند.

بچه گیج و آشفته است. وقتی بلند می‌شوم با حالتی وصف‌ناپذیر، و اندکی مبهوت، به چهره‌ام نگاه می‌کند. اما اینک با حالی سرگشته کنار من است و سرخ‌پوست‌ها را به خاطر تقلای زیاد برای باز کردن لولاهای در عرق می‌ریزند نگاه می‌کند. و با سر و صدای تیز و گوشخراش و کشدار آهنی زنگ زده، سرانجام درها چهارطاق گشوده می‌شوند. آن‌گاه بار دیگر خیابان را می‌بینم و گرد و غبار سفید سوزان و گدازان را که خانه‌ها را فرو می‌پوشاند و به شهر منظره‌ی رقت‌آور اثاثی کهنه و زهوار در رفته می‌دهد. گویی خداوند ماکوندو را سرزمینی بی مصرف دانسته و آن را به همان گوشه‌ای پرت کرده است که شهرهایی را که از

هرنوع یاری به آفرینش باز ایستاده‌اند در آن نگه‌داری می‌کنند.

بچه که در لحظه‌ی اول، نور ناگهانی چشمانش را خیره کرده بود (وقتی در گشوده شد دستش توی دستم لرزید) سرش را با حواسی متمرکز و با حالتی شوق‌آمیز ناگهان بلند می‌کند و از من می‌پرسد: «تو هم صدا را شنیدی؟» تازه حالاست که متوجه می‌شوم در حیاط یکی از همسایه‌ها، مرغ مینایی ساعت را اعلام می‌کند. می‌گویم: «بله، ساعت باید حدود سه باشد.» و تقریباً درست در همان لحظه اولین چکش روی میخ نواخته می‌شود.

می‌کوشم که این صدای آزارنده وگوشخراش راکه پوست تنم را مورمور می‌کند نشنوم، می‌کوشم تا بچه متوجه آشفتگی و حالت تشنجم نشود، به همین خاطر رویم را به طرف پنجره می‌کنم و در کوچه‌ی بعدی درختان غم‌انگیز و خاک آلود را بادام را می‌بینم که خانهٔ ما در پس نمای آن‌ها قرار دارد و نفس نامرئی ویرانی آن را نیز به آستانه‌ی فروپاشی خاموش و واپسین کشانده است. از وقتی که ماکوندو و در چنگال شرکت موز افتاد، همه جایش چنین وضعی پیدا کرده است. پیچک به خانه‌ها هجوم آورده، علف‌های هرز در کوچه‌ها روییده، دیوارها فرو ریخته، و در روز روشن آدم در اتاقش مارمولک پیدا می‌کند. از موقعی که ما از کاشتن اکلیل کوهی و سنبل هندی دست کشیدیم ماکوندو ویران شده است؛ از آن هنگام که دستی نامرئی بشقاب‌های کریسمس را توی گنجه شکست و گذاشت که بیدها توی لباس‌هایی که دیگر کسی نمی‌پوشیدشان چاق و چله شوند. وقتی دری هرز می‌شود، دیگر دستی مشتاق و نگران آماده‌ی درست کردنش نیست. پدرم دیگر آن تاب و توان پیش از زمین خوردن را که برای همیشه لنگش کرد ندارد. سینیورا ربکا پشت آن پنکه‌ی ابدی دلواپس چیزی نیست که جلودار آن جنون بدخواهی‌اش شود که بیوگی عقیم و دردمندانه در او برانگیخته است. آگوئدا شَل است؛ و غرق در شکیبایی و امساک مذهبی. و پدر آنخل به نظر نمی‌رسد که هیچ دلخوشی دیگری جز سوء هاضمه‌ی مزمن ناشی از کوفته ریزه داشته باشد که هر روز هنگام خواب نیمروز با آن درگیر

است. تنها چیزی‌که به‌نظر عوض نشده آواز دوقلوهای خروه‌ی قدیس است و آن زن گدای اسرارآمیز که به نظر نمی‌آید پیر شده باشد و ۲۰ سال است که هر سه‌شنبه به نیاز شاخه‌ای از درخت بادرنگبویه به در خانه می‌آید. فقط روزی چهاربار صدای سوت قطاری زردرنگ و خاک گرفته که هیچ مسافری با خود نمی‌برد سکوت را می‌شکند. و شب‌ها صدای تام تام موتورخانه‌ی برق به گوش می‌رسد که شرکت موز هنگام ترک ماکوندو به جای گذاشت.

خانه‌مان را از پشت پنجره می‌بینم و می‌دانم که نامادریم همان‌جاست و بی‌حرکت در صندلی‌اش نشسته و فکر می‌کند شاید پیش از برگشتن ما آن توفان واپسین که این شهر را خواهد روفت آرام بگیرد. آن وقت است که به‌جز ما همه از این‌جا خواهند رفت، زیرا ما به این خاک با انباری پر از صندوق گره خورده‌ایم، اتاقی‌که اسباب و اثاث خانه و جامه‌های پدر بزرگ و مادر بزرگ ــ پدر بزرگ ومادر بزرگ من ــ و زین پوش‌هایی که پدر و مادرم هنگام فرار از جنگ و آمدن به ماکوندو به کار می‌گرفتند در آن‌نگه‌داری می‌شود. ما را خاطره‌ی مرده‌های دوری که استخوان‌هاشان دیگر حتی در عمق چهل متری خاک هم پیدا نمی‌شود به این خاک پیوند داده است. چمدان‌ها از آخرین روزهای جنگ به بعد در این اتاق بوده‌اند؛ و در این بعدازظهر نیز، هنگام بازگشت از مراسم خاکسپاری، در صورتی این‌جا خواهند بود که توفان واپسین در نگرفته باشد، توفانی که ماکوندو را، و اتاق‌های پراز مارمولک و ساکنان خاموشش را که با خاطره‌ها درهم شکسته‌اند، خواهد روفت.

ناگهان پدربزرگم از جا بلند می‌شود، به عصایش تکیه می‌دهد، و با سر پرنده‌وارش، که عینک چنان در آن جا افتاده که گویی پاره‌ای از صورت اوست، سرک می‌کشد. فکر می‌کنم که عینک زدن برایم کار سختی باشد. با کوچک‌ترین حرکت از گوشم خواهد لغزید. هم چنان‌که به لغزیدن عینک فکر می‌کنم، با انگشت آهسته به بینی‌ام می‌زنم. ماما‌ن به من نگاه می‌کند و می‌پرسد: «ناراحت

می‌کند؟» و من می‌گویم نه، فقط داشتم فکر می‌کردم که نمی‌توانم عینک بزنم. و او لبخند می‌زند و نفسی عمیق می‌کشد، و می‌گوید: «باید خیس عرق شده باشی.» و راست می‌گوید؛ لباس‌هایم پوستم را می‌سوزاند و مخمل کبریتی سبز و ضخیم که کیپ تنم است با عرق به تنم چسبیده و احساس خارش شدیدی به من داده. می‌گویم: «بله.» و مادرم به سوی من خم می‌شود، گره کرواتم را شُل می‌کند و یقه‌ام را باد می‌زند و می‌گوید: «وقتی به خانه رفتیم، می‌توانی استراحت بکنی و حمام بگیری.» می‌شنوم که کاتائوره را صدا می‌زنند.

در همان موقع بار دیگر مرد ششلول‌بند از در عقبی وارد می‌شود. وقتی به آستانه‌ی در می‌رسد، کلاه از سر برمی‌دارد و با احتیاط جلو می‌آید، انگار می‌ترسد که مرده بیدار شود. اما این کار را برای غافلگیرکردن پدربزرگم انجام داد، و پدربزرگم که مرد هُلش داده به‌جلو پرت می‌شود، تلوتلو می‌خورد، و سعی می‌کند که به بازوی همان مردی چنگ بزند که خواسته بود او را نقش زمین کند. بقیه دیگر سیگار نمی‌کشند و هم‌چنان روی تختخواب در یک ردیف، مثل چهار کلاغ روی یک خرک، نشسته‌اند. وقتی مرد ششلول‌بند وارد می‌شود، چهار کلاغ به جلو خم می‌شوند، پچ‌پچ می‌کنند، و یکی از آن‌ها بلند می‌شود، به طرف میز می‌رود، و جعبهٔ میخ و چکش را برمی‌دارد.

پدر بزرگم با مرده‌ی که کنار تابوت ایستاده حرف می‌زند. مرد می‌گوید: «نگران نباشید، سرهنگ. به شما اطمینان می‌دهم که هیچ اتفاقی نمی‌افتد.» و پدر بزرگ می‌گوید: «فکر نمی‌کنم مشکلی پیش بیاید.» و مرد می‌گوید: «می‌توانند مرده را بیرون مقابل دیوار سمت چپ گورستان، آن‌جا که درختان کاپوک از همه بلندترند، به خاک بسپارند.» آن وقت تکه‌ای کاغذ به دست پدربزرگم می‌دهد و می‌گوید: «خواهید دید که همه چیز به خوبی پیش می‌رود.» پدربزرگم با یک دستش به عصا تکیه می‌دهد و با دست دیگر کاغذ را می‌گیرد و آن را در جیب جلیقه‌اش می‌گذارد؛ ساعت کوچک و چهارگوش طلایش را هم که به زنجیری وصل است در آن جیب نگه می‌دارد. آنگاه می‌گوید: «به هرحال، هر اتفاقی هم

که بیفتد مقدر بوده است. انگار آن را در سالنامه‌ی نجومی اعلام کرده‌اند.»

مرد می‌گوید: «بعضی‌ها پشت پنجره‌ها هستند، اما فقط محض کنجکاوی است. زن‌ها همیشه به هر چیزی نگاه می‌کنند.» اما من فکر نمی‌کنم که پدربزرگم حرف او را شنیده باشد، برای این‌که از پنجره به خیابان نگاه می‌کند. آن وقت مرد راه می‌افتد، به طرف تختخواب می‌رود، و هم‌چنان‌که خود را باکلاهش باد می‌زند، به مردها می‌گوید: «حالا می‌توانید تابوت را میخکوبی کنید. در ضمن، در را باز کنید تا کمی هوا بخوریم.»

مردها دست به کار می‌شوند. یکی از آن‌ها با میخ و چکش روی تابوت خم می‌شود و میخ می‌کوبد و دیگران به سمت در می‌روند. مادرم بلند می‌شود. عرق کرده و رنگ پریده است. صندلی‌اش را کنار می‌زند، دستم را می‌گیرد و مرا کنار می‌کشد تا مردها بتوانند بروند و در باز کنند.

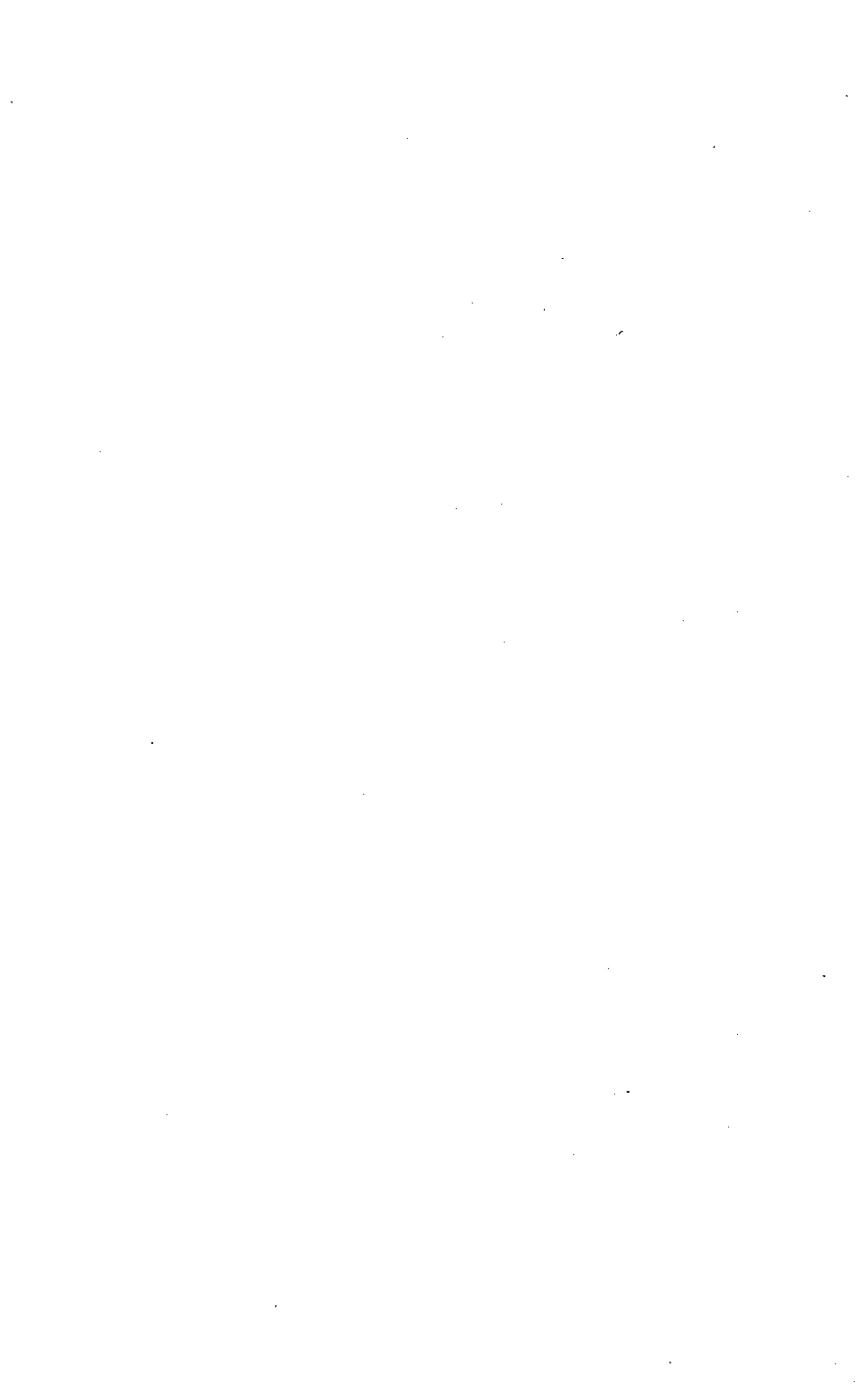
اول سعی می‌کنند زبانه‌ی قفل را که انگار به گیره‌های زنگ زده جوش خورده است بچرخانند، اما نمی‌توانند تکانش بدهند. مثل این است که کسی با تمام قدرتش از سمت خیابان به در فشار بیاورد. ولی وقتی یکی از مردها با شانه‌اش محکم به در می‌کوبد، اتاق از صدای چوب و لولاهای زنگ زده و قفل‌هایی که براثر گذشت زمان، لایه لایه جوش خورده انباشته می‌شود و در هیولاوار باز می‌شود، گویی مردی سوار برشانه‌ی مردی دیگر می‌توانند از آن رد شود؛ و صدای غژغژ و جیرجیر کشدار چوب و آهن بلند می‌شود. و پیش از آنکه فرصت کنیم و بفهمیم که چه اتفاقی افتاده است، نور، سمج و خیره کننده و شدید به درون اتاق می‌پاشد، زیرا آن‌ها حفاظی را که دویست سال تمام با نیروی دویست گاو در را نگه داشته بود از میان برمی‌دارند. و نور، پرزور توی اتاق می‌پاشد و در سقوط پرخروشش سایه‌ی اشیا را به درون می‌کشد و مردها همچون صاعقه به هنگام ظهر، بی‌رحمانه نمایان می‌شوند، تلوتلو می‌خورند، و چنین می‌نماید که مجبورند خودشان را سرپا نگه دارند تا نور آن‌ها را نقش زمین نکند.

وقتی در باز می‌شود، مرغ مینایی در جایی از شهر آواز سـر مـی‌دهد. حـالا می‌توانم خیابان را ببینم. می‌توانم غبار رخشان و گدازان را ببینم. می‌توانم چـند مرد را که در پیاده‌رو مقابل نشسته و دست به سینه دارند و به سوی اتاق خیره شده‌اند ببینم. بار دیگر آواز مرغ مینا را می‌شنوم و به مادرم می‌گویم: «شنیدی؟» و او می‌گوید: «بله، ساعت باید حدود سه باشد.» اما آدا به من گفت که مرغان مینا وقتی آواز می‌خوانند که بوی مرده بشنوند. درست در لحظه‌ای کـه صـدای تـیز چکش را برسر اولین میخ می‌شنوم. می‌خواهم همین را به مادرم بگویم. صدای چکش هم‌چنان اوج می‌گیرد و همه چیز را در خود فرو می‌پوشاند؛ لحظه‌ای باز می‌ایستد و آنگاه دوباره می‌کوبد و چوب را در هر ردیف شش‌بار می‌شکافد و ناله‌ی کشدار و غم‌انگیز چوب‌های خفته را برمی‌انگیزد و در همین حال مادرم، که سرش را به طرف دیگر برگردانده است، از پنجره به خیابان می‌نگرد.

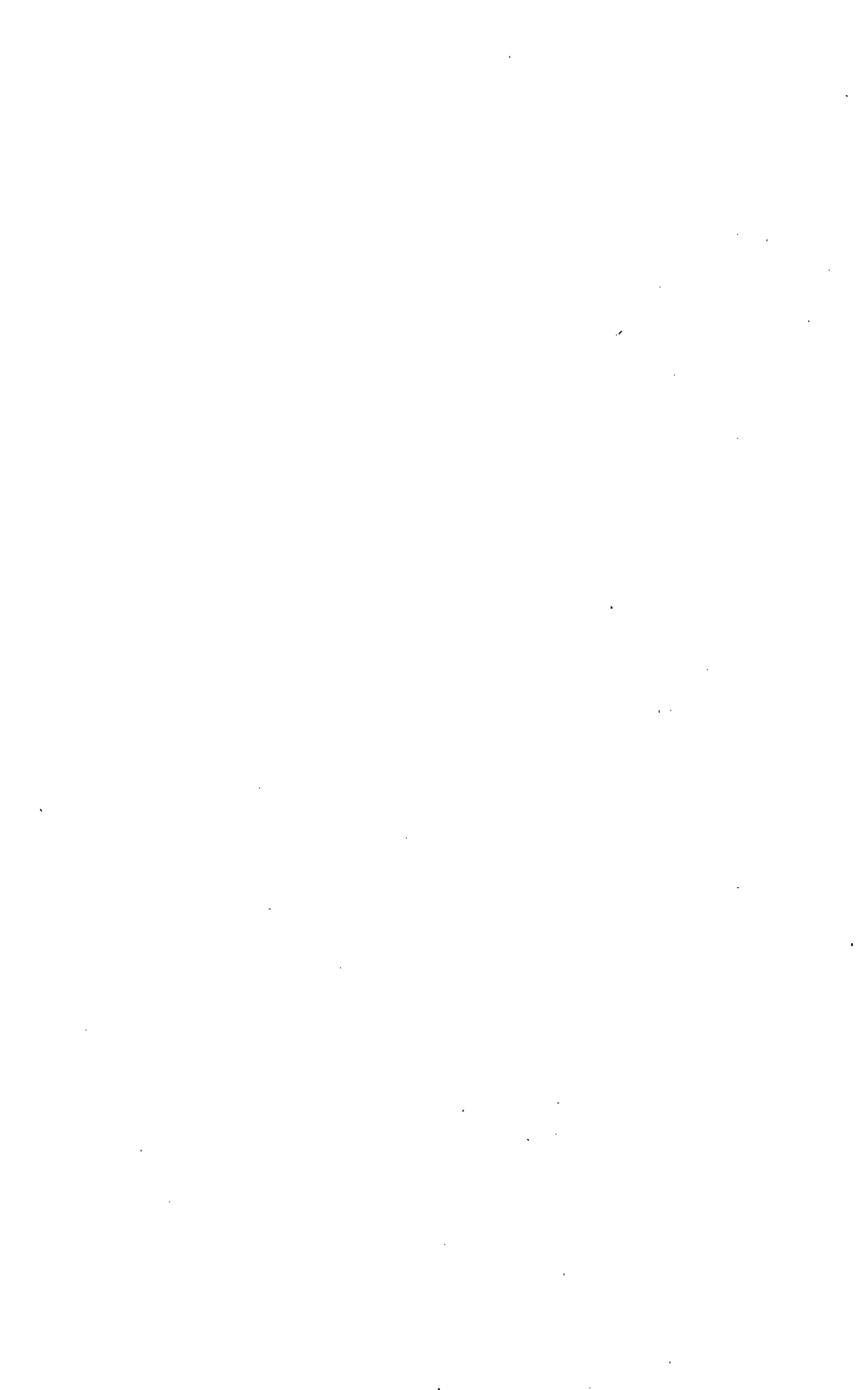
وقتی چکش‌کاری تمام می‌شود، آواز چند مرغ مینا به گوش مـی‌رسد. پـدر بزرگم به آدم‌هایش علامت می‌دهد. آن‌ها به جلو خم می‌شوند، تـابوت را کـج می‌کنند و در این دم یکی از آن‌ها که با کلاهش در آن گوشه ایستاده به پدر بزرگم می‌گوید: «نگران نـباشید، سرهنگ.» وآن وقت پدربزرگم، هـیجان‌زده و آشـفته، باگردنی متورم و سرخ و مانند گـردن خـروس جـنگی بـرمی‌گردد. امـا چـیزی نمی‌گوید. باز همان مرد از گوشه دوباره به حرف درمی‌آید. می‌گوید: «حتی فکر نمی‌کنم کسی در شهر باشد که این یادش بماند.»

در همین دم واقعاً آشوبی در دلم احساس می‌کنم. فکر مـی‌کنم الآن واقـعاً می‌خواهم بروم بیرون. اما می‌بینم که حالا دیگر خیلی دیر شده. مردها آخـرین تقلاشان را می‌کنند؛ با پاشنه‌های سخت برکف اتاق فشرده، قامت راست می‌کنند و در این حال تابوت در نور شناور می‌شود، گویی کشتی مرده‌ای را می‌برند تا به خاک بسپارند. با خود فکر می‌کنم: اینک مرغان مینا بو را حس خواهند کرد. اینک همه‌شان آواز سرخواهند داد.

(۱۹۵۵)



زیباترین مرد مغروق جهان



اولین بچه‌هایی که آن برآمدگی تیره و پیش‌خزنده را دیدند که از جانب دریا پیش می‌آمد، فکر کردند شاید کشتی دشمن باشد. آن‌گاه دیدند که نه پرچمی دارد و نه دکلی و پیش خود فکر کردند که نهنگی دریایی است. اما چون موج‌ها آن را به ساحل کشاند و بچه‌ها انبوه جلبک و شاخ و پرز ستاره‌ی دریایی و بقایای ماهی‌ها و تخم صدف‌هارا از تنش ستردند، تنها آن وقت بود که دیدند آن جسم دریا رانده، مردی مغروق است.

تمام بعدازظهر را با او به بازی پرداختند؛ زیر ماسه‌ها پنهانش می‌کردند و آن‌گاه بار دیگر از ماسه‌ها درش می‌آوردند، تا یکی برحسب اتفاق آن‌ها را دید و این خبر را در تمام ده پخش کرد. مردانی که او را به نزدیک‌ترین خانه حمل کردند، متوجه شدند که سنگین‌تر از تمام مردگانی است که تاکنون دیده‌اند. می‌شد گفت که به سنگینی یک اسب بود. به همدیگر گفتند که شاید زمانی بس دراز در آب غوطه می‌خورده و آب تا اعماق استخوانش نفوذ کرده است. وقتی او را کف اتاق گذاشتند گفتند که از همه‌ی مردان دیگر بلندتر است، چرا که به زحمت در آن خانه می‌گنجید، اما فکر کردند که شاید توانایی رشد کردن پس از مرگ بخشی از طبیعت این مرد مغروق باشد. رنگ و بوی دریا را داشت و تنها شکل و شمایلش این تصور را پیش می‌آورد که جنازه‌ی یک انسان است؛ زیرا پوستش با لایه‌ای از گل و لای و پولک‌ها پوشیده شده بود.

حتی نیازی به پاک کردن چهره‌اش نداشتند تا بدانند که مرد مُرده بیگانه است. دهکده تنها بیست و چندتایی خانه‌ی چوبی داشت که حیاطشان سنگی بود و هیچ گُلی آن‌جا نمی‌رویید و این خانه‌ها تا انتهای دماغه‌ای متروک گسترده می‌شدند. سرزمین‌شان چنان کوچک بود که مادرها هنگامی که دنبال کارشان می‌رفتند ترس و واهمه برشان می‌داشت که مبادا باد بچه‌هاشان را ببرد؛ و نیز چنان کوچک که مُردگانی را که گذر سالیان از آن‌ها گرفته بود از سرِ اجبار از پرتگاه به دریا انداخته بودند. اما دریا آرام رگسترده بود و تمام مردان دهکده در هفت قایق جا می‌گرفتند. از این‌رو وقتی مرد مغروق را یافتند، کافی بود که به همدیگر نگاهی بیندازند تا دریابند که همه آن‌جا هستند.

آن شب آن‌ها برای کار به دریا نرفتند. وقتی که مردها به دهکده‌های همسایه رفتند تا ببینند مبادا میانشان گمشده‌ای باشد، زن‌ها همان‌جا ماندند تا از مرد مغروق مراقبت کنند. از علف‌ها جارویی ساختند و گِل و لای تنش را پاک کردند. سنگ‌های ریز دریا را که میان موهایش گیر کرده بود برداشتند و لایه‌ای را که تنش را پوشانده بود با همان وسیله‌ای که برای تراشیدن فلس ماهی‌ها به کار می‌بردند پاک کردند. هم‌چنان‌که به این کار مرگرم بودند متوجه شدند که گیاهان تنش از دریاهای دور دست و آب‌های عمیق است و لباس‌هایش کهنه و پاره، گویی از میان گذرگاه‌های مرجانی عبور کرده است. هم‌چنین دریافتند که او مرگ را با غرور پذیرفته است، چراکه چهره‌ی افسرده و وحشتناک مردان مغروق دریاها یا چهره‌ی فرسوده و نزار و نیازمند مردانی را که در رودخانه‌ها غرق می‌شدند نداشت. اما از کار پاک کردن و شستشوی او که فارغ شدند تازه دریافتند که مردی بی‌همتاست و نفس در سینه‌هاشان گره خورد. نه تنها بلندترین، قوی‌ترین، مردانه‌ترین و خوش هیکل‌ترین مردی بود که تا به حال دیده بودند، بلکه حتی در همان دم که به او نگاه می‌کردند در تخیّلشان جایی برایش سراغ نداشتند.

در ده نه تختخوابی آن‌چنان بزرگ پیدا شد که بتوانند او را رویش بخوابانند، نه میزی آن چنان محکم تا برای مراسم سوگواری و شب‌زنده‌داری از آن استفاده

کنند؛ نه شلوار راحتی بلندترین مردهای دهکده اندازه‌ی تنش بود، نه پیراهن راحتی چاق‌ترین آن‌ها، و نه کفش‌های مردی که گنده‌ترین پاها را داشت. زن‌ها که مجذوب و شیفته‌ی اندام سترگ و زیبایی او شده بودند تصمیم گرفتند از یک تکه‌ی بزرگ بادبان، شلواری و از زیرپوش کتانیِ عروسان پیراهنی برایش فراهم کنند، تا با شأن و شوکت به مرگ خویش ادامه دهد. هم‌چنان‌که دایره‌وار گرد او نشسته بودند و سرگرم دوختن بودند و گه‌گاه در فاصله‌ی دوختن به او خیره می‌شدند به نظرشان می‌رسید که باد تا آن شب هرگز چنین مداوم و یکنواخت نوزیده و دریا هرگز تا این اندازه بی‌قرار نبوده است. پیش خود تصور می‌کردند که این دگرگونی با مرد مُرده ربط دارد. فکر می‌کردند اگر این مرد پرشکوه در این دهکده زندگی می‌کرد خانه‌اش پهن‌ترین درها، بلندترین سقف‌ها و محکم‌ترین اتاق‌ها را می‌داشت، تختخوابش از چهارچوب اصلی قسمت وسط کشتی درست می‌شد که با پیچ‌های آهنی به‌هم وصل شده و زنش هم خوشبخت‌ترین زن‌ها می‌بود. می‌توانست از چنان ابهتی برخوردار باشد که ماهیان دریا را تنها با صدا کردن نام‌هاشان از دریا بیرون بکشد و چنان از گُرده‌ی زمین کار بکشد که چشمه‌سارها از میان صخره‌ها بجوشد، تا بتواند در پرتگاه‌ها و صخره‌ها نیز گل بکارد. در نهان او را با مردهای خود می‌سنجیدند و در این اندیشه فرو می‌رفتند که آن‌چه او در طول یک شب می‌تواند انجام دهد مردهای خودشان در تمام طول زندگیشان از پس انجام آن بر نمی‌آیند و به این نتیجه می‌رسیدند که مردانشان را همچون ضعیف‌ترین، بی‌اهمیت‌ترین و بی‌ارزش‌ترین موجودات روی زمین از عمق دل‌هاشان طرد کنند. در پیچ و خم این‌گونه وهم و خیال سرگردان بودند که پیرترینشان، که به مرده‌ی دریایی با دلسوزی بیش‌تری نگریسته بود، با شور و جذبه آهی کشید و گفت:

«قیافه‌اش شبیه مردی است که استبان[1] صدایش می‌کنند»

راست می‌گفت، کافی بود بیش‌ترشان نگاه دیگری به او بیندازند تا ببینند که نامی

1. Steban

به جز این نمی‌توانست داشته باشد. سرسخت‌ترین‌هاشان، که جوان‌ترین آن‌ها بودند، ساعتی چند با این خیال دلخوش بودند که وقتی لباس‌هایش را تنش کردند و او را با کفش‌های ورنی میان گُل‌ها خواباندند نامش می‌تواند زووتارو[1] باشد. اما این پنداری بیهوده بود. پارچه‌ی بادبان کافی نبود، شلوار با برش ناشیانه و دوخت بدش بسیار تنگ بود و نیروی پنهان سینه‌اش دگمه‌های پیرانش را می‌پراند. پس‌از نیمه‌شب صفیر باد فرو نشست و دریا درآرامش و خواب‌آلودگی روز چهارشنبه فرو رفت. سکوت به هر تردیدی پایان داد: او استبان بود. زنانی که لباس برتنش کرده بودند، موهایش را شانه کرده بودند، ناخن‌هایش را گرفته بودند و ریشش را تراشیده بودند، وقتی دیدندکه باید به کشیدن او روی زمین تن دردهند، نتوانستند در برابر لرزش اندوه و تأسف پایداری کنند. آن وقت بود که فهمیدند با آن اندام تنومندش که حتی پس از مرگ نیز او را رنجه می‌کرد تا چه اندازه باید غمگین بوده باشد. او را می‌دیدند که زنده است و محکوم است از میان درها یک وری بگذرد و سرش به بالای چهارچوب درها بخورد و در دید و بازدیدها سرپا بایستد، درمانده از این‌که با آن دست‌های نرم و صورتی‌رنگش که به دست‌های شیر دریایی می‌مانست در آن لحظات چه کند؛ و بانوی خانه که به دنبال مقاوم‌ترین صندلی می‌گردد و زهره‌ترَک شده از ترس، از او خواهش کند: بنشین این‌جا استبان، خواهش می‌کنم. او، تکیه کرده بردیوار، لبخند زنان بگوید: نگران نباش خانم، همین‌جا راحتم. درحالی‌که پایش تاول زده و پشتش از بس که در دیدارهایش همان کار را انجام داده مجروح شده، بگوید: نگران نباش خانم، همین‌جا راحتم، و این‌ها را فقط برای این بگوید تا دستپاچه نشود و صندلی را نشکند. غافل از آنکه شاید همان‌ها که به او می‌گویند نرو استبان، لااقل صبر کن تا قهوه حاضر شود، درست همان‌ها باشندکه بعدها زمزمه‌کنان بگویند، از دست آن کله‌پوک راحت شدیم، چه خوب شد که آن زیبای احمق گذاشت و رفت؛ این بود آن‌چه زن‌ها اندکی پیش از سپیده دم در گرداگرد جسد به آن

1. Zovtarrou

می‌اندیشیدند. بعد چون با دستمالی چهره‌اش را پوشاندند تا نور آزارش ندهد، چنان شبیه به مرده‌ای ابدی، بی‌دفاع و شبیه مردهای خودشان جلوه کرد که اولین شیارهای اشک در قلب‌هاشان راه گشود. اول یکی از جوان‌ترین‌هاشان شروع به گریستن کرد، و دیگران، که اینک از رؤیاهاشان بیدار شده بودند، کم‌کم آه‌هایشان به ناله بدل شد. هرچه بیش‌تر زار می‌زدند بیش‌تر دلشان می‌خواست گریه کنند، زیرا مرد غریق در نظرشان هرلحظه به استبان شبیه‌تر می‌شد و برای همین آن‌ها بیش‌تر خود را به گریه می‌سپردند، چرا که او، استبان بیچاره، درمانده‌ترین، آرام‌ترین و مطیع‌ترین مرد روی زمین بود. از این‌رو وقتی مردها برگشتند و خبر آوردند که مرد مُرده به دهکده‌های دور وبر نیز تعلق ندارد، زن‌ها در میان اشک‌هاشان رگه‌ای از سرور و شادی احساس کردند.

آهی از ته دل کشیدند: شکر خدا! پس مال ماست!

مردها فکر کردند که آن‌همه قیل و قال فقط از سبکسری و های‌وهوی زنانه است. خسته و درمانده از پرس و جوهای دشوار شبانه، تنها می‌خواستند پیش از آن که آفتاب آن روز خشک و تفته و بی‌باد داغ‌تر شود از شرّ آن تازه‌وارد رها شوند. بی‌درنگ که پاره‌های یک دکل و چوب های قلابدار را با طناب به هم بستند و تخت روانی ساختند که در برابر آن جسم تناور، تا پای پرتگاه‌ها تاب بیاورد. می‌خواستند لنگر کشتی باری را بر او ببندند تابه آسانی در عمیق‌ترین خیزاب‌های دریا فرو رود، آن‌جا که ماهی‌ها چیزی نمی‌بینند و غواصان از فرط دلتنگی و غرابت ژرفای دریا می‌میرند، جایی که دیگر جریان تند و سرکش دریا او را به ساحل دریا باز نخواهد آورد. همان‌طور که در مورد جسدهای دیگر اتفاق افتاده بود. اما هرچه آن‌ها شتاب می‌کردند، زن‌ها بیش‌تر در پی ترفندهایی بودند که وقت را تلف کنند. همچون مرغان هراسان این‌سو و آن‌سو چرخ می‌زدند و با سینه ریز دریایی‌شان ورمی‌رفتند. در یک‌سو مشغول بستن جناغ خوش‌شانسی به مرد مغروق بودند و در سوی دیگر قطب‌نمای مچی به او می‌بستند. و پس از فریادهای بسیار که: *واز آن‌جا دور شو، زن، از سر راه برو*

کنار، کم‌مانده رو سرِ مرده بیفتم»، مردها کم‌کم نسبت به زن‌هایشان احساس بدگمانی کردند و گله و شکایت سردادند که چرا این همه تزئین‌ها و نشان‌های محراب کلیسا را به بیگانه‌ای می‌بندند، زیرا علی‌رغم آن همه ناخن و شیشه‌ی آب مقدس که بِه او بسته بودند، کوسه‌ها همه را می‌جویدند. اما زن‌ها این‌سو وآن‌سو می‌دویدند و تلوتلو می‌خوردند و به کار انباشتن بقیه خرده‌ریزشان به روی جسد ادامه می‌دادند و در همین‌حال با آه کشیدن‌هاشان احساسی را بیان می‌کردند که با اشک‌هاشان نمی‌توانستند. *سرانجام مردها به خاطر این‌همه قیل‌وقال برجسدی دریارانده، غریقی بی‌کس و کار، تکه گوشتی سرد، بازمانده از چهارشنبه،* ازجا در رفتند. آن‌گاه یکی از زن‌ها، آزرده از این همه بی‌اعتنایی، دستمال را از چهره‌ی مرد مُرده برگرفت و نفس در سینه‌ی مردها نیز حبس شد.

استبان بود. نیازی به بازگو کردن اسم نبود تا او را بشناسند.

اگر به آن‌ها گفته می‌شد که او سر والتر رالیک[۱] است، ممکن بود که لهجه‌ی گرینگویی[۲] و آن طوطی بزرگ برشانه و آن مسلسل آدمکشی‌اش آن‌ها را تحت تأثیر قرار دهد، اما نه به آن اندازه‌ی استبان. در دنیا فقط یک استبان می‌توانست باشد و آن هم آن‌جا بود ــ همچون نهنگی درازکشیده بوده با پای برهنه که شلوار بچه‌ای ریز نقشی را به تن داشت، با ناخن‌هایی سخت‌تر از سنگ که مجبور بودند با چاقو کوتاهش کنند. تنها کافی بود دستمال را از چهره‌اش کنار بزنند تا دریابند که شرم‌آگین است و گناه او نیست که این چنین تنومند، این اندازه سنگین و این همه زیباست، و اگر می‌دانست که چنین پیش خواهد آمد با احتیاط و بصیرت بیش‌تری به دنبال جایی برای غرق شدن می‌گشت. آری، راست می‌گویم، حاضر بودم لنگر کشتی بادبانی را دور گردنم می‌بستم و از بالای صخره‌ای خود را پرت می‌کردم، مثل کسی‌که دوست ندارد مردم را با تن مرده‌ی

---

۱. Sir Walter Raleigh (۱۶۵۲-۱۷۱۵): کاشف تنگهٔ دامپیر در گینهٔ جدید. ــ م.

۲. Gringo به زبان اسپانیایی: غریبه.

روز چهارشنبه آشفته و مضطرب سازد، و به قول شما مردم، با این تکه گوشت سرد و کثیف که هیچ ربطی به من ندارد مزاحم کسی نشوم. درحالت او چنان حقیقتی نهان بود که حتی بدگمان‌ترین مردها، آن‌هایی که تلخی بی‌پایان شب‌ها را در هول و هراس دریایی احساس می‌کردند، وحشت داشتند که مبادا زن‌هاشان از رؤیای آن‌ها دلخسته شده و در رؤیای مرد مغروق فرو روند، حتی آن‌ها و دیگران که سختگیرتر بودند از خلوص و صفای استبان هنوز هم تا مغز استخوان برخود می‌لرزیدند.

چنین بود که مردها برآن شدند تا باشکوه‌ترین مراسم تدفینی را که در تصورشان می‌گنجید برای مردی غریق و رها شده، برپا دارند. گروهی از زن‌ها که برای چیدن گل به دهکده‌های دور و بر رفته بودند همراه زن‌های دیگر که نمی‌توانستند آن‌چه را که شنیده بودند باور کنند برگشتند. وآن زن‌ها وقتی مرد مُرده را به چشم خویش دیدند برگشتند تا گل‌های بیش‌تری با خود بیاورند و با یک دنیا گل برگشتند. همه‌جا چنان از گل و انبوه آدم‌ها انباشته شدکه به سختی می‌شد راه رفت. در واپسین لحظه، دردآور بود که او را همچون یتیمی به دست آب‌ها بسپارند و از این‌رو از میان بهترین مردم پدری و مادری برایش برگزیدند و نیز خاله‌ها و عمه‌ها، دایی‌ها و عموها، پسرعموها و پسردایی‌ها، چنان‌که همه‌ی ساکنان آن دهکده در شمار خویشاوندان نزدیک او درآمدند. گروهی از دریانوردان که صدای شیون و زاری را از دور دست شنیده بودند به سوی ساحل رو آوردند و مردم صدای کسی را شنیدند که با یادآوری سیرن[1] ها، خود را به دکل بزرگ بسته بود. هنگامی‌که دعوا می‌کردند که چه کسی او را به روی شانه‌هایش در امتداد سرازیری که به پرتگاه ختم می‌شد حمل کند، مردها و زن‌ها برای نخستین بار از ویرانی خیابان‌هایشان و از خشکی و بی‌گل‌وگیاه بودن حیاط خانه‌هاشان و از تنگنای رؤیاهایشان، در همان حال که با شکوه و زیبایی مرد مغروق‌شان مواجه می‌شدند، آگاه گشتند. او را بی‌هیچ لنگری در دریا رها کردند

---

۱. Siren: آژیر. در اساطیر یونان، زن افسونگر. م.

تا بتواند هرگاه دلش خواست برگردد، و نفسشان را در آن چند لحظه از قرون که افتادن آن اندام به درون ورطه‌ها به طول انجامید در سینه‌هایشان حبس کردند. لزومی نداشت که به چهره‌ی هم نگاه کنند تا دریابند که دیگر حضور ندارند، که هرگز زنده نبوده‌اند. اما می‌دانستند که از آن لحظه به بعد همه چیز متفاوت خواهد بود: خانه‌هاشان درهای عریض‌تر و سقف‌های بلندتر خواهد داشت، و کف اتاق‌هاشان محکم‌تر خواهد بود، تا آن‌جا که خاطره‌ی استبان بتواند هرجا که خواست برود بی‌آن‌که سرش به ستون‌ها بخورد، تا هیچ‌کس درآینده جرئت نکند به زمزمه بگوید که سرانجام لندهور جان سپرد، آن مرد احمقِ زیبا مُرد. آن‌ها می‌خواستند جلو خانه‌هاشان را رنگ‌های شاد بزنند تا خاطره‌ی استبان را ابدی کنند، و می‌خواستند چنان سخت دل به کار ببندند که میان سنگلاخ‌ها زمین‌ها را برای همه‌ی بهاران آماده کنند تا روی پرتگاه‌ها و صخره‌ها نیز گل بکارند، تا در سال‌های آینده به هنگام سپیده‌دمان، وقتی مسافران درکشتی‌های عظیم از خواب بیدار می‌شوند، از بوی باغ‌ها برفراز دریاهای آزاد نفسشان بند بیاید، و وقتی ناخدای کشتی از روی نرده‌ی پلکان چوبی می‌گذرد، با لباس دریایی و با آن اسطرلاب و ستاره‌ی قطبی و با ردیف مدال‌های جنگی‌اش، هم‌چنان‌که به پرتگاه و دماغه بلند لبریز ازگل‌های سرخ در افق اشاره می‌کند، به چهارده زبان بگوید: آن‌جا را نگاه کنید، آن‌جاکه باد آن‌چنان آرام زیر بسترها به خواب رفته است، آن‌جا که خورشید چنان درخشان است که گل‌های آفتابگردان نمی‌دانند به کدام سو بچرخند، آری، آن‌جا دهکده‌ی استبان است.

مردی بسیار پیر با بال‌های بسیار بزرگ



در سومین روز بارندگی توی خانه به اندازه‌ای خرچنگ کشته افتاده بود که پلایو[1] مجبور شد از حیاط پُر گِل و شل رد شود و آن‌ها را توی دریا بیندازد. نوزادشان تمام شب را تب داشت و آن‌ها فکر می‌کردند که به سبب آن بوی نامطبوع است. دنیا از روز سه شنبه غم‌انگیز شده بود. رنگ آسمان و دریا به رنگ خاکستری ماتم‌باری گراییده بود و ماسه‌های ساحل که در شب‌های ماه مارس با نوری تند و بی پروا می‌درخشید به آمیزه‌ای از گِل و صدف بدل شده بود. به هنگام ظهر، روشنایی چنان ضعیف بود که وقتی پلایو، پس از بیرون ریختن خرچنگ‌ها به خانه باز می‌گشت، به زحمت توانست آن‌چه را که در انتهای حیاط می‌جنبید و می‌نالید تشخیص دهد مجبور شد خیلی نزدیک برود تا مرد پیری را ببیند، مردی بسیار پیر که با صورت میان گِل‌ولای افتاده بود و هرچه تقلا می‌کرد نمی‌توانست بلند شود، چرا که بال‌های بسیار بزرگش مانع بلند شدنش می‌شد.

پلایو هراسان از آن کابوس، دوید تا زنش الیزندا[2] را، که می‌کوشید باحوله‌ی تر تب بچه‌ی بیمارش را پایین بیاورد، خبر کند و او را با خود به پشت حیاط برد، و هردو به آن اندام برزمین افتاده‌ی بی‌حس و گنگ و خاموش نگریستند. مانند کهنه‌چین‌ها و آشغالی‌ها لباس پوشیده بود؛ تنها چند تارموی رنگ باخته در کله‌ی طاسش و چند دندان در دهانش به جا مانده بود و وضع و حال نکبت‌بار و

---

1. Pelayo
2. Elisenda

اسف‌انگیزش به منزله‌ی پدر بزرگی خیس و در گِل و شل فرو رفته هرگونه شأن و شوکتی متصور را از او گرفته بود. بال‌های شاهین‌وار بسیاربزرگش، کثیف ونیمه پرکنده در گِل فرو رفته بود. پلایو و الیزندا چنان طولانی و دقیق به او نگریستند که خیلی زود برشگفتی خویش چیره شدند و سرانجام با او مأنوس شدند. آنگاه جرئت یافتند با او حرف بزنند و او با لهجه‌ی نامفهوم و با صدای نیرومند یک ملوان به آن‌ها جواب داد. بدین قرار بود که آن‌ها بال‌های مزاحمش را نادیده گرفتند و با بصیرتی کامل به این نتیجه رسیدند که او تنها بازمانده‌ی کشتی بیگانه‌ای است که توفان آن را درهم شکسته است. با این همه، زن همسایه‌ای را که از همه چیز درباره‌ی زندگی و مرگ آگاه بود صدا کردند تا او را ببیند، و او کافی بود تنها نظری به پیرمرد بیندازد تا آن دو را متوجه اشتباهشان بکند.

زن همسایه به آن‌ها گفت:

«او یک فرشته است، حتماً به خاطر بچه آمده، اما طفلک بیچاره آن‌قدر پیر است که باران دخلش را آورده.»

روز بعد همه می‌دانستند که یک فرشته‌ی واقعی در خانه‌ی پلایو در اسارت است. علی‌رغم قضاوت زن دانای همسایه، که در نظر او در آن روزگار فرشتگان بازماندگان آواره و گریزپای توطئه‌ای آسمانی بودند، دل و جرئت آن را نداشتند که به ضرب چماق او را از پا درآورند. پلایو با باتونی در دست، تمام بعدازظهر او را از آشپزخانه می‌پائید. پیش از آنکه به رختخواب برود او را از میان گِل و لای بیرون کشید و همراه مرغ‌ها در قفس سیمی محبوس کرد. نیمه شب، وقتی باران بند آمد، پلایو و الیزندا هم‌چنان به کشتن خرچنگ‌ها مشغول بودند. اندکی پس از آن بچه بی هیچ تبی بیدار شد، و معلوم بود که خیلی گرسنه است. آنگاه آن‌ها با احساس بزرگواری و نظربلندی تصمیم گرفتند فرشته را همراه با آب شیرین و آذوقه‌ی سه روزه توی کلکی بگذارند و در دریای آزاد به دست سرنوشت خویش بسپارند. اما وقتی همراه با نخستین روشنایی سپیده دم پا به حیاط

گذاشتند دیدند که تمام همسایه‌ها جلو قفس مرغ‌ها جمع شده‌اند و با فرشته شوخی وتفریح می‌کنند، بدون کم‌ترین حرمتی از توی شبکه‌های سیم چیزهایی رابرایش پرت می‌کنند تا بخورد، انگار که او موجودی آسمانی نبود، انگار حیوان سیرک بود.

پدر گونزاگا[1] ، قبل از ساعت هفت، با حالتی متوحش از خبرهای عجیب و غریب، خود را به آن‌جا رساند. تا آن هنگام تماشاگرانی که کم‌تر از جمعیت کله‌ی سحر احمق می‌نمودند از راه رسیده و درباره‌ی آینده‌ی مرد محبوس به انواع حدس و گمان رومی‌آوردند. میان آن‌ها ساده‌دل‌ترینشان فکر می‌کردکه بایستی به او عنوان شهردار جهان را بدهند. دیگران که نظر سختگیرانه‌تری داشتند احساس می‌کردند که او را به درجه‌ی یک ژنرال پنج ستاره ارتقا دهند تا در همه‌ی جنگ‌ها پیروز شوند.

گروه دیگر که رؤیایی و خیالباف بودند امید داشتند که از او تخم و ترکه‌ای راه‌بیندازند تا نژادی از مردان بالدار عاقل به وجود بیاید که بتواند مسئولیت جهان را به‌عهده بگیرد. اما پدر گونزاگا پیش‌از آن‌که یک کشیش باشد هیزم‌شکنی سالم و تنومند بود. در کنار قفس ایستاد، کتاب پرسش و پاسخ دینی‌اش را در یک آن از نظر گذراند و از نزدیک نگاهی دقیق به آن مرد فلک‌زده انداخت که در میان جوجه‌های سراسیمه بیش‌تر به مرغی هیولاوار و فرتوت شباهت داشت. در گوشه‌ای میان پوست میوه‌ها و پس مانده‌های صبحانه‌ای که سحرخیزان برایش پرت کرده بودند دراز کشیده بود و بال‌های گشوده‌اش را در پرتو آفتاب خشک می‌کرد. بیگانه با گستاخی و فضولی دنیا، تنها چشمان باستانی‌اش را بلند کرد و هنگامی که پدر گونزاگا توی قفس جوجه‌ها رفت و به لاتین به او صبح به خیر گفت به لهجه‌ی خود چیزی را زیر لب زمزمه کرد. کشیش بخش وقتی دید که او زبان خدا را نمی‌فهمد و نمی‌داند چگونه به کشیشان سلام کند اولین بارقه‌ی بدگمانی نسبت به دغلبازی و تزویز او در دلش راه گشود. آنگاه متوجه شد که از

1. Gonzaga

نزدیک شباهت بیش‌تری به انسان دارد: بوی تحمل‌ناپذیر هوای آزاد و بیابان‌ها را می‌داد، پشت بال‌هایش از فضولات پوشیده شده بود و پرهای بزرگش با بادهای زمینی و این جهانی و در حول وحوش او، چیزی نبود که با شأن و وقار فرشتگان هم‌آهنگ باشد. آن وقت از قفس جوجه‌ها بیرون آمد و با اجرای رسم و آیینی مختصر مردم کنجکاو را از عواقب صاف و ساده بودن آگاه کرد. به خاطرشان آورد که شیطان عادت بدی در به کار بردن حیله‌های کارناوال دارد تا آدم‌های بی‌احتیاط را گیج و آشفته کند. به آن‌ها ثابت کرد که برای تشخیص تفاوت بین یک عقاب و هواپیما وجود بال نمی‌تواند عنصری ضروری باشد. آن‌ها حتی از تشخیص فرشته‌ها عاجز بودند، با این همه قول داد که نامه‌ای به اسقف خود بنویسد تا او نیز به سراسقف بنویسد و سر اسقف نیز به پاپ اعظم تا فتوای نهایی را از دادگاه‌های عالی به دست آورد.

دوراندیشی او در قلب‌های بی‌روح و سترون اثر نگذاشت. خبر فرشته‌ی گرفتار با چنان سرعتی منتشر شد که پس از چند ساعت حیاط مثل بازار مکاره شلوغ شد و آن‌ها مجبور شدند که برای متفرق کردن مردم که کم مانده بود خانه‌را رو سرشان بگذارند دست به دامن سربازان مجهز به سرنیزه شوند. الیزندا، که از فرط جارو کردن آت‌آشغال‌های آن بازار مکاره مهره‌های پشتش عیب کرده بود، ناگهان این فکر به سرش زد که حیاط را نرده‌کشی کند و از هرکسی پنج سنت ورودیه برای دیدن فرشته بگیرد.

مردم کنجکاو از دور دست‌ها آمدند. کارناوالی سیّار با بندبازی پرنده از راه رسید که بالای سرجمعیت چند بار همهمه کنان چرخ زد، اما کسی به او توجه نکرد، چرا که بال‌هایش بال‌های یک فرشته نبود، بلکه تقریباً بال‌های افسانه‌ای و آسمانی بود. بخت برگشته‌ترین آدم‌های علیل روی زمین در آرزوی باز یافتن سلامتی خود به آن‌جا آمدند: زن بیچاره‌ای که از زمان بچگی ضربان قلبش را شمرده و دست آخر شماره‌ها ته کشیده بود؛ مردی از اهالی پرتغال که نمی‌توانست بخوابد زیرا سر و صدای ستارگان خوابش را می‌آشفت؛ خوابگردی

که شب‌ها بلند می‌شد تا هرچه راکه به هنگام بیداری رشته بود پنبه کند؛ و انبوهی دیگر که بیماری‌شان به اندازهٔ آن‌ها جدی نبود. و در میان چنان بی‌نظمیی که به بی‌نظمی کشتی‌شکستگان می‌ماند و زمین را به لرزه درمی‌آورد، پلایو ر الیزندای خسته، درمانده و خوشحال بودند، چرا که در کمتر از یک هفته اتاق‌هاشان را از پول انباشتند و صف زائرانی که منتظر نوبت بودند هم‌چنان تا آن سوی افق ادامه داشت.

تنها فرشته بود که در نمایش خود نقشی نداشت. تمام وقتش را صرف راحتی خود در آن لانه‌ی عاریتی می‌کرد، اما از آن گرمای دوزخی چراغ‌های نفتی و شمع‌های نذری که در سراسر قفس گذاشته بودند منگ و کلافه بود. ابتدا سعی کردند او را وادارند کمی کوفته‌ریزه بخورد که مطابق تشخیص عاقله زن همسایه غذایی بود مخصوص فرشتگان اما او نه به کوفته‌ها اعتنائی کرد و نه به غذاهای درخور پاپ که توبه‌کاران برایش می‌آوردند، و آن‌ها هرگز درنیافتند که بی‌اعتنائی او به غذا به سبب این بود که فرشته است یا به دلیل پیری‌اش، و دست آخر چیزی به جز حریره‌ی بادمجان نمی‌خورد. انگار تنها فضیلت فوق طبیعی و آسمانی‌اش بخصوص روزهای اول صبر و شکیبایی بود، وقتی که مرغ‌ها نوکش می‌زدند و انگل‌های ستاره‌ای راکه به وفور میان بال‌هایش به چشم می‌خورد می‌جستند، و شل‌ها پرهایش را می‌کشیدند تا قسمت‌های معیوب بدنشان را با آن کار بیندازد، و حتی دل رحم‌ترینشان به طرفش سنگ پرت می‌کرد و می‌کوشید بلندش کند تا بتوانند او را ایستاده ببینند. تنها وقتی توانستند او را از جایش بلند کنند که با آهنی که برای داغ گذاشتن گوساله‌های نر به کار می‌بردند پهلویش را سوزاندند، و چون ساعت‌های متوالی بی‌حرکت و بی‌جان افتاده بود فکر کردند که مرده است. هم‌چنان‌که زمزمه‌وار به زبان جادویی و کیمیاگرانه خویش سخن می‌گفت با چشمانی اشکبار و با تکانی شدید به هوش آمد و بال‌هایش را دوبار به هم زد و گردبادی از فضله‌ی جوجه‌ها و غباری نقره‌گون و رگباری از ترس برپا کرد که به نظر نمی‌آمد از سوی این جهان باشد. اگرچه بسیاری فکر کردند که واکنش او نه

از سر خشم، بلکه از روی درد بوده است، از آن لحظه به بعد مواظب بودند که آزرده‌اش نکنند، زیرا بیش‌ترشان درک می‌کردند که بردباری او بردباری پهلوانی گوشه‌نشین و خلوت گزیده نیست بلکه بردباری توفانی است به آرامش پیوسته.

پدر گونزاگا با ارائه‌ی دستورالعملی برای خدمه، جلو سبکسری جمعیت را گرفت. دستورالعمل این بود: تا لحظه‌ای که درباره‌ی هویت زندانی قضاوت نهایی نشده است بایستی صبر کنند. اما اداره‌ی پست رم هیچ عجله‌ای نشان نمی‌داد. وقتشان را صرف این می‌کردند که کشف کنند که آیا زندانی ناف دارد یا نه، یا لهجه‌اش شباهتی به زبان آرامی دارد، یا چند دفعه می‌تواند روی نوک سوزنی بایستد، و آیا صرفاً یک نروژی که فقط بال دارد نیست؟ اگر ماجرایی به موقع به محنت‌های کشیش خاتمه نمی‌داد این نامه‌های بی‌بو و خاصیت تا ابد ردوبدل می‌شد.

ماجرا ازاین قرار بود که آن روزها در میان نمایش‌های گوناگون، نمایش سیارزنی را به آن‌جا آوردند که به خاطر سرپیچی از فرمان پدر و مادرش به رتیل مبدل شده بود. ورودیه‌ی دیدن او کم‌تر از ورودیه‌ی تماشای فرشته نبود، اما مردم مجاز بودند هرگونه سؤالی که درباره‌ی وضع غم‌انگیز او داشتند از او بپرسند و سرتاپایش را وارنداز کنند تا کسی درباره‌ی آن حقیقت دهشت‌بار شک و شبهه‌ای برایش نماند. رتیل هراس‌انگیزی بود به اندازه‌ی یک قوچ با سر دختری غمگین. به هرحال چیزی که دل‌آزار بود شکل و شمایل غریب و عجیبش نبود بلکه پریشانی صداقت‌آمیزی بود که در بیان جزئیات بدبختی‌اش از خود نشان می‌داد. وقتی که دختربچه‌ای بیش نبود از خانه‌ی پدرش دزدانه در رفته بود تا به مجلس رقصی برود. پس از آنکه سراسر شب را بی‌اجازه رقصیده بود از میان جنگل به خانه برمی‌گشت که صدای رعد و برقی هولناک آسمان را دو نیمه کرد و از میان شکاف آن برقی گوگردی بیرون جست که دخترک را به عنکبوتی مبدل ساخت. تنها غذای او کوفته ریزه‌هایی بود که ارواح خیّر در دهانش می‌گذاشتند. چنین چشم‌اندازی که آکنده از واقعیتی انسانی بود و عبرت

وحشتناکی که از آن حاصل می‌شد، نمایش فرشته‌ی متکبّر را که حتی نگاه کردن به این انسان‌های فانی را کسر شأن خود می‌دانست از رونق انداخت. وانگهی، معجزه‌هایی هم که به فرشته نسبت می‌دادند نشان از بی‌نظمی و درهم ریختگی ذهنی داشت، مانند آن مرد کوری که بینایی‌اش را به دست نیاورد اما در عوض سه تا دندان درآورد، یا آن افلیجی که قدرت راه رفتن باز نیافت اما اقبال برنده شدن در یک مسابقه‌ی بخت‌آزمایی را پیدا کرد، یا آن جذامی که از جای زخم‌هایش گل‌های آفتابگردان جوانه زد. آن معجزات تسلی‌بخش که بیش‌تر شبیه وقت گذرانی‌های مسخره بود آن چنان از اعتبار فرشته کاسته بود که دست آخر تبدیل شدن آن زن به عنکبوت کاملاً خردش کرد. از این‌رو بود که پدر گونزاگا از بیماری بی‌خوابی برای همیشه نجات یافت و حیاط خانه‌ی پلایو درست مانند موقعی که سه روز باران آمده بود و خرچنگ‌ها توی اتاق خواب‌ها راه افتاده بودند خلوت شد.

صاحبان خانه دلیلی برای افسوس خوردن و زاری کردن نداشتند. با پولی که پس‌انداز کردند خانه‌ی دوطبقه‌ای ساختند با مهتابی‌ها و باغچه‌ها و توری‌های بلند که خرچنگ‌ها نتوانند در زمستان داخل شوند و نیز جلو پنجره‌ها را با میله‌های فلزی گرفتند تا از نفوذ فرشتگان جلوگیری کنند. همچنین پلایو نزدیک شهر جایی برای پرورش خرگوش به راه انداخت و شغل نگهبانی مزارع را برای همیشه کنارگذاشت و الیزندا کفش‌های ساتین پاشنه بلند و لباس‌های جورواجور با رنگ‌های قوس و قزحی خرید، از همان‌ها که روزهای یکشنبه بیش‌تر خانم‌های مدپرست می‌پوشیدند. لانه‌ی مرغ‌ها تنها جایی بود که هیچ توجهی به آن نکرده بودند. اگر هم آن را می‌شستند و ضد عفونی می‌کردند برای عزت و احترام به فرشته نبود، بلکه به دلیل از بین بردن بوی گندی بود که به همه‌جا چسبیده بود و آن خانه‌ی نوساز را به خانه‌ای کهنه و زهوار دررفته تبدیل می‌کرد. اوایل وقتی که بچه شروع به راه رفتن کرد، آن‌ها مواظب بودند که مبادا به لانه‌ی مرغ‌ها نزدیک شود. اما کم‌کم ترسشان ریخت و به بوی گند عادت کردند و پیش

از آن‌که بچه دومین دندانش را درپیاورد بارها برای بازی از همان‌جایی که تور سیمی پاره شده بود، توی مرغدانی رفته بود. فرشته با بچه هم به همان اندازه غریبگی می‌کند که با آدم‌ها و موجودات فانی، اما با این همه شیطنت‌آمیزترین آزارهای من‌درآوردِی او را به شکیبایی سگی شبح ندیده تحمل می‌کرد. هردو هم‌زمان به آبله مرغان گرفتار شدند. دکتری که به مداوای بچه مشغول بود، وسوسه شد که به ضربان قلب فرشته نیز گوش فرا دهد، و دریافت چنان غژغژ می‌کند و صدای سوت مانند از خود درمی‌آورد و چنان در کلیه‌هایش همهمه پیچیده که به نظرش محال آمد فرشته زنده باشد. چیزی که بیش‌تر از همه مایه‌ی شگفتی‌اش شد وضع بال‌های او بود. بال‌هایش در آن اندام کامل بشری چنان طبیعی به نظر می‌آمدند که نمی‌توانست سر دربیاورد که چرا آدم‌های دیگر نیز بال ندارند.

وقتی بچه شروع به مدرسه رفتن کرد مدت‌ها بود که مرغدانی براثر باد و باران و آفتاب ویران شده بود. فرشته مثل آدمی سرگردان و رو به مرگ خود را این‌سو و آن‌سو می‌کشید. همین که او را با دسته جارویی از اتاق خواب می‌راندند سر از آشپزخانه درمی‌آورد. گاهی در یک زمان به نظر می‌آمد که در چندجا حضور دارد، چنان که آن‌ها کم‌کم این فکر برشان داشت که نکند همزادی دارد که می‌تواند در آنِ واحد در سراسر خانه خود را نشان دهد. و الیزندا با اوقات تلخی و اختلال حواس فریاد برمی‌آورد که زندگی در جهنمی پر از فرشتگان وحشتناک است.

به ندرت لب به چیزی می‌زد و چشمان باستانی‌اش چنان تیره و مه گرفته شده بود که هنگام راه رفتن به تیرک‌های لانه مرغ‌ها می‌خورد. تنها چیزی که از او باقی مانده بود باقیمانده‌ی پرهای لخت و عورش بود که به میله‌هایی میان‌تهی می‌مانست. پلایو پتویی رویش انداخت و حتی از روی خیرخواهی گذاشت که توی انبار بخوابد، و تازه آن وقت متوجه شدند که شب‌ها تبش بالا می‌رود، و به زبان قدیم نروژی به هذیان‌گویی می‌پردازد. آن شب یکی از معدود شب‌هایی

بود که بسیار نگران شدند، زیرا فکر کردند که فرشته درحال مرگ است و حتی عاقله زن همسایه هم نمی‌توانست بگوید که با فرشته‌ی مرده چه بکنند.

باری، با این همه نه تنها از بدترین زمستان زندگی‌اش جان سالم به در برد، بلکه به نظر می‌آمد که با نخستین روزهای آفتابی حالش بهتر شده است. روزهای متوالی در دورترین گوشه‌ی حیاط، جایی که هیچ‌کس او را نمی‌دید، بی‌هیچ جنبشی باقی ماند، و در اوایل دسامبر در بال‌هایش پرهای گنده و سفت و سیخ مانندی شروع به رشد کرد، مثل بال‌های مترسک، که بیش‌تر به نشانه‌ای از بدبختی و بد بیاری شباهت داشت. اما او باید به دلیل این دگرگونی‌ها بیش‌تر از همه واقف بوده باشد، چرا که کاملاً مواظب بود که مبادا کسی متوجه پرهایش شود، مبادا کسی آوازهای دریایی‌اش را که گه‌گاه زیر ستاره‌ها زمزمه می‌کرد بشنود. یک روز صبح که الیزندا مشغول خرد کردن دسته‌ای پیاز برای ظهر بود ناگهان بادی که به نظر می‌آمد از سوی دریاهای آزاد می‌آید توی آشپزخانه پیچید. آن‌گاه به سوی پنجره رفت و نخستین تلاش فرشته را برای پرواز دید. حرکتش چنان نتراشیده بود که با ناخن‌هایش شیاری درباغچه کند و با بال‌زدن‌های ناشیانه‌اش، که در نور می‌لغزید و نمی‌توانست به پرواز دربیاید، کم‌مانده بود که انبار را از جا برکند. اما دست آخر توانست اوج بگیرد. الیزندا نفسی به آسودگی کشید، هم برای خودش و هم برای او. وقتی که او را می‌دید که از روی آخرین خانه‌ها پرواز می‌کند و با بال‌زدن‌هایش، خود را مثل لاشخوری پیر در هوا نگاه داشته است، هم‌چنان‌که پیازش را خرد می‌کرد او را تماشا می‌کرد و این‌قدر چشم به او دوخت که از دیده‌اش پنهان شد، و آن لحظه دیگر موجب آزارش نبود بلکه نقطه‌ای بود موهوم بربالای افق دریا.

بلکمان خوش قلب، فروشندەی معجزات



اولین یکشنبه‌ای که او را دیدم به نظرم مثل قاطر میدان گاوبازی آمد: بند شلوارش سفید بود و حاشیه دوزی گلابتونی داشت، انگشتری‌هایی با نگین سنگ‌های رنگی در هر انگشت، و گیسوانش را با زنگوله‌ها بافته بود. در میان شیشه‌های تریاق و گیاهان مُسکن که خودش درست می‌کرد و در دهات جزایر کارائیب می‌فروخت، درکنار اسکله بندر سانتاماریا دل‌دارین [1]، روی میزی ایستاده بود. از بس داد زده بود صدایش گرفته بود. البته این بار قصد فروختن خرت‌وپرت به سرخپوستان را نداشت بلکه از آن‌ها خواهش می‌کرد که برایش یک مار راست راستکی بیاورند تا بتواند اثر تریاقی را که خودش اختراع کرده بود نشان دهد: خانم‌ها، آقایان این تنها پادزهر مسلم نیش مار، رتیل، هزارپا و هرنوع جانور سمی دیگر است. کسی که به نظر می‌آمد کاملاً تحت تأثیر او قرار گرفته است یک مار افعی از بدترین نوعش، از آن‌ها که نفسش آدم را مسموم می‌کند، معلوم نبود از کجا گرفت و توی بطری برایش آورد. او با چنان اشتیاقی در بطری را باز کرد که همه‌ی ما فکر کردیم می‌خواهد آن را بخورد، اما به مجرد این‌که افعی خود را آزاد احساس کرد از بطری بیرون پرید و چنان گردنش را نیش زد که نفسش را بند آورد و حتی فرصت نکرد دست به تریاق بزند. میز داروها روی جمعیت واژگون شد و خودش روی زمین غلت خورد و هیکل گنده‌اش چنان به نظر تحلیل رفت که انگار درونش پوک و تهی بود، اما در تمام این مدت او با آن دندان‌های

---

1. Santa Maria del Darien

طلائی اش می خندید.

چنان قشقرق عظیمی به پا شد که کشتی ای در سواحل شمالی، که بیست سال بود آن‌جا به منزله‌ی هیأت حسن نیت لنگر انداخته بود، برای این‌که زهر افعی به کشتی نرسد اعلام قرنطینه کرد و مردمی که برای تقدیس یکشنبه‌ی نخل گرد آمده بودند با شاخه‌های زیتونشان از کلیسا بیرون آمدند، چرا که هیچ کس نمی خواست منظره‌ی مرد مارگزیده را از دست بدهد، که اکنون با باد مرگ شروع کرده بود به باد کردن و دوبار چاق‌تر از قبل شده بود و از دهنش زرداب بیرون می‌ریخت و از تمام خلل و فرج خود نفس می‌کشید. اما هنوز با چنان سرزندگی می‌خندید که تمام زنگوله‌های گیسوانش در سراسر بدنش جلنگ جلنگ می‌کرد. آماس تنش بندشلوارش را پراند و درزهای لباسش را شکافت، انگشتانش از فشار انگشتری‌هایش ارغوانی شد، رنگش مثل رنگ گوزن نمک سود شد و از انتهای گرده‌اش نشانه‌های آخرین لحظه‌های مرگ برخاست، طوری که هرکس که آدم مارگزیده دیده بود می‌دانست که او پیش از آنکه بمیرد چنان آش و لاش و مچاله خواهد شد که مجبورند او را با بیل و خاک‌انداز جمع کنند و توی کیسه‌ای بریزند، اما مطمئن بودند حتی در آن حال نیز او به خنده‌اش ادامه خواهد داد. وضع و حالش چنان باورنکردنی بود که دریانوردان برای گرفتن عکس‌های رنگی با دوربین‌هایی که از فاصله‌ی دور هم عکس می‌گرفت به بالای عرشه‌ی کشتی رفتند. اما زن‌هایی که از کلیسا بیرون آمده بودند قصد خود را فراموش کردند و او را با پتو پوشاندند و شاخه‌های زیتون رویش گذاشتند ـ عده‌ای به این دلیل که نمی‌خواستند مربازها با آن سازهای مخصوص ادونتیست‌ها به او بی‌احترامی کنند، عده‌ای برای این‌که از نگاه مداوم به آن مرد بت‌پرست که آماده بود هم‌چنان خنده بر لب بمیرد وحشت داشتند و دیگران به دلیل این‌که به این طریق شاید روحش دست کم مسموم نشود. همه او را مرده انگاشتند که او با یک دست شاخه‌های زیتون را کنار زد، هنوز منگ بود و از آن لحظه‌های مرگبار کاملاً نرسته بود، اما میز را بدون کمک کسی چید، یک بار دیگر مثل خرچنگ از آن بالا

رفت و دوباره آن بالا شروع به داد و قال کرد که تریاقش چیزی جز رحمت الهی نیست که در آن بطری ریخته است، همان‌طور که ما همه به چشم خود دیده بودیم، و قیمتش دو پول سیاه است، زیرا آن را برای فروش اختراع نکرده است. بلکه فقط به خاطر خیر و سعادت بشر است. به محض این‌که این حرف از دهانش درآمد: خانم‌ها، آقایان فقط از شما خواهش می‌کنم که ازدحام نکنید، تریاق به اندازه‌ی کافی برای همه هست، همه ازدحام کردند و واقعاً چه کار خوبی کردند برای این‌که دست آخر تریاق به همه نرسید. حتی دریاسالار کشتی هم یک بطر از آن تریاق خرید چرا که او را متقاعد کرده بود که برای گلوله‌های سمی آنارشیست‌ها خوب است، و دریانوردان از گرفتن عکس‌های رنگی از او روی میز راضی نبودند، چرا که نتوانسته بودند از او در حالت مرده عکس بگیرند، اما وادارش کردند که عکس‌ها را با دست خود امضاء کند تا آن‌جا که دستش به درد آمد. داشت شب می‌شد و فقط مبهوت‌ترین ما آدم‌ها در آن‌جا مانده بودیم. با نگاهش دنبال کسی می‌گشت که قیافه‌ی احمق‌ها را داشته باشد تا بتواند در جمع کردن بطری‌ها کمکش کند و طبیعتاً مرا نشان کرد. نگاهش به نگاه سرنوشت می‌مانست نه فقط سرنوشت من بلکه به سرنوشت او نیز، زیرا یک قرن از آن روز سپری شده بود و ما هردو چنان آن را به خاطر می‌آوریم که انگار یکشنبه‌ی پیش اتفاق افتاده بود. چیزی که اتفاق افتاد این بود: داشتیم داروهای نمایشی‌اش را توی چمدانی با نوارهای ارغوانی که به کیف مدرسه شبیه بود می‌ریختیم که متوجه نوری در درون شد، گویا پیش از این آن را ندیده بود، زیرا با لحنی مطمئن پرسید: تو کی هستی؟ جوابش دادم که من یتیمی هستم که هنوز پدرش نمرده است و او چنان خنده‌ی بلندی سر داد که از آن‌چه همراه زهر فرو داده بود قوی‌تر بود. آن وقت پرسید برای گذران زندگی‌ات چکار می‌کنی؟ و من جوابش دادم که کاری به جز زنده ماندن نمی‌کنم، زیرا هیچ کاری به زحمتش نمی‌ارزد. او که هم‌چنان از فرط خنده اشکش درآمده بود پرسید چه علمی را در دنیا بیش‌تر از همه دوست داری که یاد بگیری؟ و این تنها باری بود که من بی‌هیچ

شوخی حقیقت را به او گفتم: دلم می‌خواهد غیبگو باشم. و این دفعه او نخندید ولی با لحنی که انگار با صدای بلند فکر می‌کرد گفت که فاصلهٔ زیادی برای رسیدن به آرزویت نداری زیرا به نظر او آن‌چه از همه واجب‌تر بود در چنگ خویش داشتم و آن چهره‌ی احمقانه‌ام بود. همان شب با پدرم حرف زد و مرا برای همیشه به یک رئال و دو پول سیاه و یک دست ورق که ماجرای خیانت‌های جنسی را پیشگویی می‌کرد از پدرم خرید.

بلکمان[1] بد قلب چنین بود، زیرا بلکمان خوش‌قلب خود من هستم. می‌توانست یک ستاره‌شناس را قانع کند که ماه فوریه چیزی به جز گله‌ای فیل نامرئی نیست، اما وقتی خوشبختی به او رومی‌آورد به جانوری مهربان تبدیل می‌شود. در اوج شکوه و شهرتش نایب‌السلطنه‌ها را مومیایی می‌کرد، و می‌گویند که به آن‌ها چنان چهره‌ی پر ابهت وپراقتداری می‌بخشید که سال‌های سال بهتر از موقعی که زنده بودند به حکومتشان ادامه می‌دادند، و هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد آن‌ها را دفن کند، تا این‌که او چهره‌ی مرده‌وارشان را به آن‌ها باز گرداند. اما شهرت و اعتبارش را با اختراع یک نوع بازی پایان‌ناپذیر شطرنج از دست داد، این بازی کشیشی را دیوانه کرد و دو تن از شخصیت‌های بنام را به خودکشی واداشت. این چنین بود که کارش رو به تنزل گذاشت و از تعبیرکننده‌ی خواب‌ها به هیپنوتیزم کننده‌ی جشن‌های تولد، و از کشیدن دندان آسیا از راه تلقین به طبابت در بازار مکاره کشید. چنان‌چه وقتی همدیگر را دیدیم مردم، حتی ولگردها، نیز به او چپ چپ نگاه می‌کردند. با بساط شعبده‌بازی و خرت و پرت‌هایمان بی‌مقصد راه افتاده بودیم و زندگی هنگامی که می‌کوشیدم شیاف‌های گیاهی را که قاچاقچیان را نامرئی می‌کرد و قطراتی را که زنان تعمیده دیده دزدکی در سوپ شوهران هلندیشان می‌ریختند تا ترس از خدا را آهسته آهسته به آن‌ها تلقین کنند، و هرچیزی را که به ارادهٔ خود می‌خواستی بخری، بفروشیم، تردیدی ابدی بود. خانم‌ها و آقایان، این یک دستور نیست، بلکه فقط

1. Blacaman

خواستیم نظرمان را گفته باشیم، وانگهی سعادت هم امری اجباری نیست. با این همه هرچند که از این بذله گویی‌هایش ازخنده غش می‌کردیم، واقعیت این است که به‌سختی شکممان را سیر می‌کردیم و آخرین امیدش را به حرفه‌ی من به عنوان پیشگو و فال بین بسته بود. با لباس مبدل ژاپنی در صندوقی قبرمانند پنهانم می‌کرد و با زنجیر می‌بست تا بتوانم تمام سعی خود را به کار ببرم و پیشگویی کنم: در همان حال دل و روده‌ی کتاب دستورش را بهم می‌ریخت تا بهترین روش برای متقاعد کردن مردم دنیا را نسبت به کشفیات جدید من پیدا کند. خانم‌ها وآقایان، در این‌جا در مقابل شما بچه‌ای قرار دارد که کرم‌های شب‌تاب حزقیال زجرش داده‌اند و شماها که با چهره‌ی ناباورتان این‌جا ایستاده‌اید، اجازه بدهید ببینم آیا جرئت می‌کنید که از او بپرسید که چه وقت مرگتان فرا خواهد رسید. اما من حتی قادر نبودم که روزش را هم حدس بزنم، از این رو او از غیبگویی من مأیوس شد برای این‌که فکر می‌کرد که تنبلی دستگاه گوارش نظم غدهٔ پیشگویی را به هم می‌ریزد و پس از آن‌که به خاطر خوش‌یمنی محکم برسرم کوفت، تصمیم گرفت که مرا پیش پدرم ببرد و پولش را پس بگیرد. اما در آن هنگام برحسب اتفاق متوجه شد که می‌تواند عملاً از خاصیت الکتریسیته‌ی درد استفاده کند و دست به کار ساختن نوعی چرخ خیاطی شد که با قرار دادن ظرف حجامت و خونگیری در آن قسمت از بدن که درد می‌کند کار می‌کرد. از وقتی که شب‌ها، به دلیل ضرباتی که برای دورکردن نحوست به وسیله‌ی سحر و افسون به سرم می‌کوبید، ناله و زاری می‌کردم، مجبور شد از من به عنوان وسیله‌ای برای آزمودن اختراعش استفاده کند و چون بازگشتمان به تأخیر افتاد، بار دیگر خوشخویی‌اش را باز یافت، تا این‌که چرخ خیاطی چنان خوب کار کرد که نه تنها بهتر از یک خیاط نوآموز می‌دوخت بلکه برحسب موقعیت و شدت و ضعف درد، نقش پرنده و گل را نیز می‌دوخت. داشتیم خودمان را متقاعد می‌کردیم بر بدبختی‌ها پیروز شده‌ایم که ناگهان به ما خبر رسید که در فیلادلفیا ناخدای یک کشتی که سعی می‌کرده تجربه‌ی تریاق را بار دیگر تکرار کند، جلو

چشم کارکنانش به غبار تبدیل شده است.

دیگر مدت‌ها خنده برلبش نیامد. از گذرگاه‌های سرخپوستان می‌گریختیم و هرچه بیش‌تر خود را گم و گور می‌کردیم، خبر دریانوردانی که به بهانه‌ی ریشه کن کردن تب زرد به سرزمین ما حمله کرده‌اند واضح‌تر به گوشمان می‌رسید. دریانوردان درسر راهشان هر خزنده بی‌مهره و سفالگر احتمالی را سر می‌بریدند، نه تنها بومیان را به سبب بی‌احتیاطی، بلکه هم‌چنین چینی‌ها را به دلیل پریشانی و اختلال حواس، سیاهان را از روی عادت و هندی‌ها را برای افسون کردن مار می‌کشتند. آن وقت هرچه گُل و گیاه و هرچه جانور بود و تمام معدن‌ها را از بین بردند، زیرا خبرگانی‌که در کار جادو کارشناس بودند به آن‌ها آموخته بودند که مردم جزایر کارائیب این قدرت را دارند که ماهیت خودشان را عوض کنند تا بتوانند سفیدپوست‌ها را گول بزنند. نمی‌توانستم بفهمم که این خشم از کجا ریشه گرفته بود و چرا ما این‌قدر می‌ترسیدیم، تا این‌که سرانجام از بادهای گواخیرویی جان به سلامت بردیم و تنها آن موقع بود که او جرئت پیدا کرد پیش من اعتراف کند که پادزهرش چیزی جز ریواس وروغن ترپانتین نبود و او دو پول سیاه به یکی از دوستانش رشوه داده بود که آن افعی‌ای که تمام زهرش را گرفته بود بیاورد. در خرابه‌های یک میسیون مستعمره‌ای، به این امید فریبنده که گه‌گاه قاچاقچیان از این محل عبور می‌کنند و به این دلیل که آن‌ها مردانی هستند که می‌شود به آن‌ها اعتماد کرد و آن‌ها تنها کسانی هستند که زیر آفتاب جیوه‌ای و آن درندشت شوره‌زار دست به کارهای تهورآمیز می‌زنند، رحل اقامت افکندیم. اوایل سوسمارهای نمک‌سود و گل‌های آن خرابه را می‌خوردیم و هنوز آن‌قدر روحیه داشتیم که هنگام خوردن مچ‌پیچ‌های پخته‌ی او بازهم بخندیم اما وقتی دست‌آخر کارمان به جایی رسید که حتی تار عنکبوت‌های روی چاه‌ها را خوردیم تازه متوجه شدیم که چه قدر از دنیا پرت هستیم. چون آن‌وقت‌ها در مقابل مرگ هیچ راه چاره‌ای نمی‌دانستیم.

خیلی راحت دراز کشیدم تا کمتر آزارم دهد، درحالی‌که او هذیان‌گویان زنی

را مجسم می‌کرد که چنان ظریف بود که تنها با کشیدن آهی می‌توانست از دیوارها بگذرد، اما آن خاطرهٔ خلق‌الساعه هم حیله و ترفندی بود که از نبوغ او نشأت می‌گرفت تا بتواند مرگ را با بیماری عشق گول بزند. با این همه، در لحظه‌ای که مرگ رو در روی ما بود او زنده‌تر از همیشه کنارم آمد و تمام شب را به تیمار من گذراند. آن شب را با چنان شدتی می‌اندیشید که هنوز نتوانسته‌ام بفهمم که آن سوت و صفیر میان خرابه‌ها صدای باد بود یا صدای فکر او، و پیش از سپیده دم او باهمان صدا و با همان عزم گذشته به من گفت که حالا حقیقت را می‌دانم و تو یگانه کسی هستی که درباره خوشبختی‌ام را به هم زده‌ای، پس باید همت کنی، چون همان‌طور که خوشبختی مرا وارونه کرده‌ای همان طور هم باید آن را به حال خود باز گردانی.

آن وقت بود که آن اندک محبتی را هم که به او داشتم از دست دادم. آخرین تکه‌های لباس پاره پوره را از تنم درآورد، مرا در سیم خاردار پیچید، برزخم‌هایم سنگ نمک مالید، مرا در آب نمک ادرارم خواباند و از پا آویزانم کرد تا آفتاب پوستم را بکند و هم‌چنان‌که برسرم فریاد می‌کشید گفت که این خفت و آزار برای تسکین زجر و آزارهای او کافی نیست. سرانجام مرا با نکبت و بدبختی به آن گوشه‌ی سیاهچال عذاب و توبه انداخت تا بپوسم ـ همان‌جا که مبلغان مستعمره‌چی بدعت‌گذاران را روح تازه‌ای بخشیده بودند با تمام دوز و کلکی که در صدا درآوردن بدون باز کردن دهان بلد بود و هنوز هم به اندازه‌ی کافی این کار از او برمی‌آمد شروع کرد به تقلید صدای حیوانات حلال گوشت، صدای چغندرهای رسیده وزمزمه‌ی چشمه‌ها، تا این توهم برمن چیرهٔ شود که از فرط تنگدستی در وسط بهشت می‌میرم و بدینسان عذابم دهد. وقتی سرانجام قاچاقچیان سورروساتش را فراهم کردند و او به سیاهچال عذاب و توبه‌ی من می‌آمد تا چیزی برای خوردن به من بدهد تا مبادا از گرسنگی بمیرم، آن وقت تاوان آن صدقه را از من پس گرفت، ناخن‌هایم را با انبردست می‌کشید و دندان‌هایم را با سنگ چاقو تیزکن سوهان می‌زد و تنها مایه‌ی دلداری و تسلی

خاطرم این آرزو بود که زندگی به من آن‌قدر فرصت دهد و بخت با من یار باشد تا بتوانم با شکنجه و آزاری به مراتب بدتر، از قید این‌همه رسوایی رها شوم. من تعجب می‌کردم که چطور در مقابل بوی آزارنده‌ی گندیده‌ی خودم تاب می‌آردم و او مدام پس‌مانده‌ی غذایش را جلو من می‌انداخت و تکه‌های گندیده‌ی سوسمارها و لاشخورها را به گوشه و کنار سیاهچال پرت می‌کرد تا هوای سیاهچال مرا مسموم کند. نمی‌دانم چه مدت‌زمانی گذشته بود که لاشه‌ی خرگوشی را آورد تا نشانم دهد که ترجیح می‌دهد آن را دور بیندازد و برای خوردن به من ندهد، اما من دیگر طاقتم تمام شده بود و سراپا کینه بودم، از این رو گوش‌های خرگوش راگرفتم و آن را با تمام نیرو، در این خیال واهی که این خود او بود که تکه‌پاره می‌شد نه خرگوش، محکم به دیوار کوبیدم، وآن گاه آن اتفاق، همچون رؤیایی، پیش آمد؛ خرگوش با جیغی هراسان دوباره جان گرفت و جست‌زنان در هوا به سوی دست‌های من باز گشت.

و بدین‌سان زندگی بزرگ من آغاز شد. از آن وقت به بعد سراسر جهان را زیر پاگذاشته‌ام. تب را در مقابل دو پشیز از تن آن‌ها که دستخوش بیماری مالاریا بوده‌اند بیرون آورده‌ام و مردان کور را با دریافت چهار پشیزونیم بینایی بخشیده‌ام و آب را از بدن بیماران مبتلا به استسقاء با هیجده پشیز بیرون کشیده‌ام وآدم‌های افلیج را اگر مادرزاد باشند با بیست پشیز و اگر براثر حادثه‌ای یا دعوای پرشروشوری دست وپایشان را از دست داده باشند با بیست و دو پشیز، و اگر به سبب جنگ یا زمین‌لرزه یا حمله‌ی پیاده نظام یا هر نوع بلای عمومی شَل شده باشند با بیست و پنج پشیز شفابخشیده‌ام. طبق ترتیب خاصی تمام بیماران عادی را یک‌جا مداواکرده‌ام: دیوانه‌ها را برحسب نوع دیوانگی‌شان، بچه‌ها را نصف قیمت، و ابلهان را رایگان و بی‌چشمداشت، و چه کسی جرئت می‌کند که بگوید من نوع دوست نیستم، ها، خانم‌ها، آقایان، و حالا، بله، حضرت فرمانده گردان بیستم، به افراد خود فرمان بدهید که موانع را از سر راه بردارند و بگذارند که بشر محنت کشیده بگذرد، جذامی‌ها در سمت چپ، غشی‌ها در سمت راست،

افلیج‌ها جایی که سر راه را نگیرند، و آن‌جا آن پشت، آن‌ها که کارشان خیلی فوری و فوتی نیست، فقط خواهش می‌کنم که زیاد دور و بر من ازدحام نکنید چون آن‌وقت اگر همه‌ی بیماری‌ها با هم قاطی شدند و مردم از مرضی که نداشتند شفا پیدا کردند من دیگر مقصر نیستم، و آن‌قدر به نواختن موسیقی ادامه بدهید تا سیخ‌ها ذوب شوند و آن‌قدر فشفشه هوا کنید که فرشته‌ها بسوزند و میگساری را تا سرحد مرگ عقل به راه بیندازید، زن پتیاره، بندباز، قصاب و عکاس، همه را به خرج من خبر کنید؛ خانم‌ها، آقایان، چون همین‌جا بدنامی بلکمان‌ها خاتمه پیدا می‌کند و آشوب و همهمه‌ی جهان آغاز می‌شود. چنین است که با به‌کار بردن شیوه‌ی نماینده‌ی کنگره، در صورتی که معالجه‌ی من مؤثر نبود و بعضی از بیمارانم بدتر از سابق شدند آن‌ها را خواب می‌کنم. تنها کاری که نمی‌کنم زنده کردن مرده‌هاست، برای این‌که به محض این‌که چشمشان را باز می‌کنند از فرط خشم به کسی که آسایش آن‌ها را برهم زده است حمله می‌کنند، و وقتی که کار از کار گذشته آن‌ها که مایل به خودکشی نیستند بار دیگر از شدت سرخوردگی می‌میرند. اوایل گروهی از دانشمندان مرا تعقیب می‌کردند تا در باره‌ی قانونی بودن شغل من بررسی کنند، وقتی ازاین نظر متقاعد شدند، به جهنم شمعون مجوسی[1] حوالتم کردند و مرا شایسته‌ی زندگی توبه‌کاران دانستند تا این‌که سرانجام بتوانم تقدس پیدا کنم، اما من بی‌آن‌که به شأن و اقتدار آن‌ها بی‌حرمتی کرده باشم جواب دادم که من هم دقیقاً کارم را از همان حدود شروع کرده‌ام. واقعیت این است که مقدس شدن پس‌از مردن چیزی نصیبم نمی‌کند، من به عنوان هنرمند تنها چیزی که می‌خواهم این است که زنده باشم تا بتوانم بی‌سر خر به مسافرت با این ماشین شش سیلندر که آن را از کنسول ملوان‌ها خریده‌ام ادامه بدهم، با این راننده‌ی معتقد به تثلیث که در شهر نیواورلئان در اپرای دزدان دریایی خواننده‌ی باریتون بود، با پیراهن ابریشمی که تنم می‌کنم و عطرهای شرقی، و دندان‌های زبرجدی‌ام، کلاه حصیری پت و پهنم، و دگمه‌های دورنگ،

1. Simon Magus

در خواب فرو روم بی آن‌که ساعت شماطه‌دار بالای سرم باشد، با ملکه‌های زیبا برقصم و آن‌ها را در حالی‌که از توانایی پوچ و توخالی من انگشت به دهان مانده‌اند به حال خودشان رها کنم و از این‌که مبادا روز چهارشنبه خاکستر، آخرین روز روزه‌ی مقدس، تمام استعدادم را از دست بدهم دست و دلم نلرزد، زیرا برای ادامه‌ی این زندگی شاهانه تنها چیزی که به آن نیاز دارم چهره‌ی ابلهانه است که با آن ردیف مغازه‌هایی که از این‌جا تا آن سوی غروب در تملک دارم بیش از حد لزوم قیافه‌ی ابلهانه‌ی جهانگردانی را در پیش‌رو دارم که برای گیرآوردن عکس دریاسالار به ما سر می‌زدند و حالا برای عکس امضا شده‌ی من، و نیز تقویم‌هایی که شعرهای عاشقانه‌ی مرا چاپ کرده و مدال‌هایی که نیمرخ من در آن‌ها نقش بسته است سر و دست می‌شکنند و تکه‌پاره‌ی لباس‌هایم را سردست می‌برند و این همه برای این است که تمام روزها و تمام شب‌ها را مثل مجسمه‌ی پدران و بزرگان این سرزمین برمجسمه‌ی اسبی مرمرین بنشینم و تمام مدت پرستوها سراپایم را با فضله‌هایشان مزیّن کنند.

جای تأسف است که بلکمان بدقلب نمی‌تواند این قصه را تکرار کند تا مردم ببینند که من آن را از خودم نساخته‌ام. آخرین باری که او را به رای‌العین در این دنیا دیدند آخرین نشان‌های شکوه پیشین خود را از دست داده بود، به دلیل خشونت و مشقت بیابان روحش همچون کشتارگاهی آشفته و استخوان‌هایش درهم ریخته بود، اما هنوز یک جفت زنگوله برایش به جا مانده بود که دوباره در بندر سانتاماریا دل‌دارین در آن روز یکشنبه با آن صندوق شوم و مقبره مانند ابدی سر و کله‌اش پیدا شود به جز این که این بار نمی‌خواست پاد زهر بفروشد، با صدایی که از فرط هیجان می‌لرزید به ملوان‌ها التماس می‌کرد که او را در ملأ عام تیرباران کنند تا این مخلوق مافوق‌الطبیعه دوباره زنده شدن خودش را، به نمایش بگذارد. خانم‌ها، آقایان، اگرچه حق دارید پس از این‌که آن همه از دست حقه‌بازی‌های شیطانی من به عنوان فریبکار و دروغگو عذاب کشیدید حرف‌های مرا باور نکنید، اما به استخوان‌های مادرم سوگند یاد می‌کنم که مدرک

و گواهی که امروز نشانتان می‌دهم، به هیچ‌وجه به آن دنیا مربوط نمی‌شود بلکه صرفاً یک حقیقت پیش پا افتاده است، در صورتی که کمترین شکی برایتان باقی مانده توجه کنید که دیگر به شیوه‌ی مرسوم نمی‌خندم و جلو تمایلم را به گریستن می‌گیرم. چنان قاطعیتی در تصمیم خویش پیدا کرد که دگمه‌های پیراهنش را باز کرد، با چشمان اشکبار، مشت‌های متوالی برسینه‌اش کوفت تا بهترین نقطه را برای مردن نشان دهد، با این حال ملوان‌ها، از ترس این‌که به حیثیت و اعتبارشان لطمه‌ای نزنند جرئت نمی‌کردند به طرف او تیراندازی کنند. مردی که گویا سابقه‌ی داروها و جادوجنبل کردن‌های گذشته‌ی او را هنوز فراموش نکرده بود یک قوطی پر از ریشه‌ی گیاه سمی ـ معلوم نشد از کجا ـ برایش آورد که قادر بود تمام ماهی‌های دریای کارائیب را به سطح آب بیاورد، در آن را با اشتیاق بیش از حد باز کرد، انگار که واقعاً می‌خواست آن را بخورد. همین کار را هم کرد، خانم‌ها، آقایان، اما خواهش می‌کنم متأثر نشوید یا برای آرامش روح من دعا نکنید چون این مرگ چیزی به جز عیادت و بازدید نیست. این بار کارش چنان با صداقت توأم بود که اصلاً جیغ و داد مرگی نمایشی از خود درنیاورد، مانند خرچنگی از میز پایین آمد، روی زمین پس از کمی تردید، مناسب‌ترین جا را برای دراز کشیدن پیدا کرد و از آن‌جا چنان به من نگاه کرد که انگار به مادرش نگاه می‌کرد و آخرین نفسش را میان بازوانش بیرون داد. هم‌چنان جلو اشک‌های مردانه‌اش را گرفته بود که همه‌اش در تشنج ابدیت به هم پیچیده بود. البته اولین بار بود که علم من با شکست مواجه می‌شد. او را در صندوقی که از پیش اندازه‌اش را مشخص کرده بودم گذاشتم، حسابی تویش جا گرفت. برای آرامش روحش نمازی ترتیب دادم که برایم پنجاه و چهار پشیز تمام شد، چون پیشنماز خرقه‌ی طلایی به تن کرده بود و سه کشیش دیگر نیز همراهی‌اش می‌کردند. مقبره‌ی باشکوهی برایش ساختم که در خور یک امپراتور بود، بالای تپه‌ای که گذرگاه دل‌انگیزترین نسیم ساحلی بود، با نمازخانه‌ی کوچکی مخصوص او با لوحهٔ فلزی که با حروف گوتیک رویش نوشته شده بود:

«این جا بلکمان مرحوم آرمیده که به غلط او را بدقلب می دانستند. گول زنندهٔی دریانوردان و قربانی علم»، وقتی آن‌چه در خور شأن و فضیلتش بود با تشریفات و احترام به جا آورده شد شروع کردم به انتقام گرفتن از آن همه رسوایی و افتضاح که بر سرم آورده بود.

او را در آن مقبره‌ی نشاندار دوباره زنده کردم و گذاشتم تا از وحشت برخود بپیچد. این جریان بیش از حمله‌ی بیدها به سانتاماریا دل‌دارین اتفاق افتاد، اما مقبره‌ی باشکوه بالای تپه دست نخورده، در سایه‌ی اژدهاهایی که برای خوابیدن در بادهای اقیانوس اطلس از تپه بالا می‌روند سر جای خود قرار دارد، و هربار که من گذرم به این جا می‌افتد یک ماشین پر از گل سرخ برایش می‌آورم و قلبم در تأسف و حسرت خوبی‌های او به درد می‌آید، اما بی‌درنگ گوشم را به لوح می‌چسبانم تا صدای گریه‌اش را در میان تکه‌پاره‌ی آن صندوق زهوار دررفته بشنوم و اگر از قضا او دوباره مرده باشد بار دیگر به او زندگی می‌بخشم، زیرا حسن تنبیه به این است که او به زندگی‌اش تا وقتی که من زنده هستم، یعنی برای همیشه، ادامه دهد.

آخرین سفر کشتی ارواح



حالا آن‌ها می‌خواهند بدانند من کی هستم. سال‌ها بعد این را با صدای کلفت مردانه‌اش به خود گفت، سال‌ها پس از آن‌که برای اولین بار کشتی هیولاوار اقیانوس‌پیما بی‌هیچ نوری و بدون سروصدا هنگام شب از کنار دهکده، همچون کاخی غیرمسکونی عبور کرد. طولش از دهکده بیش‌تر بود و قد و قواره‌اش از برج کلیسا بلندتر، و در تاریکی شب به سوی شهر مستعمره‌ای که در طرف دیگر خلیج برای رویارویی با دزدان دریایی پر از سنگربندی و استحکامات بود پیش می‌راند ــ به سوی بندر قدیمی بردگان و فانوس دریایی بزرگی که روشنایی تیره و هول‌آورش هر پانزده ثانیه یک بار دهکده را با نوار کم‌رنگ و ماهتابی خویش روشن می‌کرد و خیابان‌ها را به بیابانی آتشفشانی بدل می‌کرد. گرچه او در آن زمان پسربچه‌ای بود که حتی هنوز صدایش دورگه نشده بود، مادرش اجازه داده بود که تا دیروقت شب در ساحل بماند تا بتواند به نوار چنگ‌های باد شبانه گوش فرا دهد. هنوز به یاد داشت، انگار جلو چشمش بود که کشتی اقیانوس‌پیما وقتی نور به فانوس دریایی می‌تابید پدیدار می‌شد و هنگامی‌که نور رد شده بود دوباره ظاهر می‌گشت ــ گویی کشتی مجاز بود که این مسیر را طی کند، پیدا و ناپیدا شود، به طرف دهانه‌ی خلیج پیش برود، راه خویش را کورمال کورمال مثل خوابگردی پیدا کند و خود را به راهنمای شناوری که در بندر خلیج علامت‌گذاری شده است برساند. تا این‌که ناگهان گویی سوزنی در دستگاه

قطب‌نما خراب شده باشد، راه خود را به قسمت کم‌عمق دریا کج کرد و به گِل نشست، درهم شکست و بی‌هیچ صدایی در آب فرو رفت. هرچند چنین تصادفی با صخره‌ها باید صدای شکستن و به هم خوردن آهن‌ها و انفجار موتورها را به همراه داشته باشد تا اژدهایی را که در عمیق‌ترین خواب‌ها فرو رفته بود و به جنگلی پیش از تاریخ تعلق داشت که با آخرین خیابان‌های دهکده آغاز می‌شد و در آن‌سوی جهان پایان می‌گرفت از خواب بیدار کند، طوری که فکر کند آن را به خواب دیده است، اما وقتی که روز بعد گستره‌ی باز رخشان خلیج را، رنگ‌های شلوغ و درهم برهم کلبه‌های سیاه‌پوستان را بر بالای تپه‌های بندر، و قایق‌های قاچاقچیان گویانا[1] را انباشته از طوطی‌های زبان بسته با چینه‌دان‌های پر از الماس دید، باخود اندیشید: هم‌چنان‌که ستاره‌ها را می‌شمردم خواب به سراغم آمده و آن کشتی هیولاوار را حتماً در خواب دیده‌ام. آن چنان خود را قانع کرد که در این مورد باکسی سخن نگفت و دیگر این منظره را در خاطر مجسم نکرد تا این‌که در مارس سال بعد، درهمان شب، که در انتظار دیدن دلفین‌های دریا بود ناگهان همان کشتی موهوم و هول‌آور را دید که هر لحظه به تناوب ظاهر و ناپدید می‌شد؛ با همان مسیر اشتباهی که بار اول در پیش گرفته بود، با این تفاوت که این بار آن چنان از بیداری خود اطمینان داشت که دوان دوان رفت تا ماجرا را به مادرش بگوید، و مادرش سه هفته‌ی آزگار از فرط نومیدی گریه و زاری کرد که چقدر کارهایت وارونه است، روز می‌خوابی و شب مثل دزدها از خانه بیرون می‌زنی. عقلت پارسنگ برداشته است.

مادر که مجبور بود همان روزها به شهر برود و یک صندلی راحتی برای نشستن و فکر کردن به شوهر مرده‌اش بخرد (برای این که غلتانک صندلی گهواره‌ای‌اش پس از یازده سال بیوه‌گی زهوارش در رفته بود) فرصت را غنیمت شمرد و از قایقران خواست که به قسمت کم‌عمق دریا براند تا پسرش به چشم خود آن‌چه را از پشت پنجره دریا دیده بود ببیند: عشق‌ورزی ماهی‌ها در بهار

1. Guiana

اسفنج‌ها، ماهی‌های صورتی رنگ و کلاغ‌های آبی که در میان چاه‌های نرم و لغزندهٔ میان آن‌ها شیرجه می‌رفتند و حتی گیسوان سرگردانی که براثر شکستن کشتی مستعمره‌ای غرق شده بودند. هیچ نشانی از کشتی غرق شده نبود، با این همه چنان دوپایش را توی یک کفش کرده بود که مادرش قول داد مارس آینده با او به تماشا برود، بی‌آن‌که بداند تنها چیز مسلم و ضروری برای آینده‌اش صندلی راحتی است که از عهد سرفرانسیس دریک مانده و او آن را از حراج مغازه‌ی ترک‌ها خریده بود. همان شب روی آن نشست تا استراحتی بکند، آهی کشید وگفت آه اُلوفرنوس[1] بیچاره‌ی من، کاش می‌دانستی که ملکه‌وارنشستن و به تو فکر کردن روی این پارچه‌ی مخمل و زربفت و جعبه‌ی جواهر چه اندازه دلپذیر است. اما هرچه بیش‌تر خاطره‌ی شوهر مرده‌اش را درنظر می‌آورد بیش‌تر خون در قلبش حباب‌وار به غلیان می‌آمد و دلمه می‌بست؛ انگار عوض نشستن، داشت می‌دوید، خیس از سرما و تب، نفسش پر از غبار، تا این‌که پسرک هنگام سپیده‌دم برگشت و مرده‌اش را در صندلی راحتی پیدا کرد، با بدنی هم‌چنان گرم، اما تا نیمه گندیده. انگار که مار گزیده بود؛ همان بلایی که پس از آن برسر چهار نفر دیگر آمد. پیش از آن‌که آن صندلی مرگ‌آفرین را به دریا پرت کنند، بسیار پرت و دور تا نتواند برای کسی دیگر تیره‌بختی به‌بار آورد، چرا که در عوض قرن‌ها چنان به‌کارش گرفته بودند که توان استراحت بخشیدنش را از دست داده بود، مجبور بود که به جریان زندگی نکبت‌آور و یتیمانه‌ی خود عادت کند؛ به این‌که همه او را به عنوان پسر بیوه‌زنی نشان می‌دادند که صندلی شوم را به دهکده آورده بود و بیش‌تر از دزدیدن ماهی از قایق‌ها زندگی‌اش را می‌گذراند تا کمک و خیرخواهی مردم. کم‌کم صدایش دورگه می‌شد و خاطرات گذشته را از یاد می‌برد، تا این‌که شبی دیگر در ماه مارس برحسب اتفاق نگاهش به دریا افتاد و ناگهان، خدای مهربان، آن‌جا، آن نهنگ هیولایی پنبه‌ی نسوز، آن جانور غرنده. دیوانه‌وار فریاد زد که بیایید ببینید، بیایید ببینید! سگ‌ها چنان عوعوی

1. Olofirnos

پرسروصدایی به راه انداختند و زن‌ها چنان در چنگ ترسی نامعقول و ناگهانی گرفتار شدند که حتی پیرترین مردان ترس‌های بابابزرگ‌هایشان را به یاد آوردند و هراسان زیر تختخواب‌هایشان خزیدند، فکر کردند که ویلیام دامپیر[۱] برگشته است. اما آن‌ها که به طرف خیابان دویدند زحمت دیدن آن شیء خارق‌العاده را به خود ندادند که ببینند در همان دم دوباره راهش را به سمت مشرق کج کرد و در مصیبت سالیانه خویش درهم شکست، بلکه پسرک را زیر ضربات مشت و لگد گرفت و له ولورده در حالی‌که از درد به‌خود می‌پیچید به حال خود گذاشت. در همان حال با خشمی غریب به خود گفت: حالا می‌فهمند من کی هستم. مواظب بود تصمیم خود را با کسی در میان نگذارد، اما تمام سال را با این فکر گذراند: حالا می‌فهمند من کی هستم! و هم‌چنان منتظر بود که یک‌بار دیگر آن هیولا ظاهر شود تا آن‌چه را می‌بایست، انجام دهد. از این‌رو قایقی دزدید، از خلیج گذشت و شب را در گذرگاه‌های بندر سیاهپوستان در میان حلبی‌های خیارشور جزایر کارائیب در انتظار آن لحظه‌ی بزرگ سر کرد. چنان شیفته‌ی ماجراجویی خود شده بود که این بار، برخلاف همیشه، جلو مغازه‌های سرخپوست‌ها نایستاد تا به آدمک‌های چینی که به تمامی از دندان عاج فیل تراشیده شده بودند نگاه کند یا سیاهپوستان هلندی را با آن دوچرخه‌های عجیب و غریبشان مسخره کند و مثل دفعات پیش از مالایایی‌هایی که پوستی به رنگ مس داشتند و همه جای دنیا را زیر پا گذاشته بودند نترسید. در چنگ خیال میخانه‌ای پرت و پنهان بود که در آن فیله کباب زن‌های برزیلی را می‌فروختند. نظرش متوجه چیزی نبود تا این‌که شب با تمام سنگینی ستارگان برسرش فرود آمد و از نفس جنگل بوی خوش و شیرین گل‌های گاردینا و سوسمارهای گندیده بیرون آمد. او پاروزنان، قایق دزدی‌اش را به سوی دهانه‌ی خلیج می‌راند و فانوس را خاموش کرده بود تامبادا نظر مأموران گمرک جلب شود. هر پانزده ثانیه با بال زدن پرهای سبز فانوس

---

۱. William Dampier . ۱۶۵۲ - ۱۷۱۵، پرینده و حادثه‌جوی انگلیسی، به دور زمین. در آخرین سفر (۱۱-۱۷۰۸) ا. سلکرک را از جزایر خوان فرناندس نجات داد. م.

دریایی در اوهام فرو می‌رفت و بار دیگر تاریکی او را به دنیای ملموس و بشری می‌کشاند و می‌دانست که دارد به راهنمای شناور کانال بندر نزدیک می‌شود، نه تنها به خاطر نور چراغ‌های اندوهبارش که شدیدتر می‌تابید، بلکه به خاطر نفس کشیدن آب که هرلحظه غمناک‌تر می‌شد. چنان درخود فرو رفته پارو می‌زد که متوجه نشد نفس هولناک کوسه دریایی که ناگهان به او خورد از کدام سو آمد، یا چرا شب ناگاه این همه ظلمانی شد؛ انگار که تمامی ستارگان یکباره فرو مُردند، و این بدان سبب بود که کشتی هیولاوار آن‌جا بود، با تمام عظمت تصور ناپذیرش. خدایا، بزرگ‌تر از هرچیز بزرگی در دنیا، سیاه‌تر از هرچیز سیاه دیگری در روی زمین یا دریا! بوی سیصد هزار تُن کوسه ماهی چنان از نزدیک قایق می‌گذشت که او می‌توانست وصله‌های فولادی آن را ببیند، بدون کوچک‌ترین روشنایی در روزنه‌های بی‌انتهای کشتی، بدون آن‌که صدای نفسی از دستگاه‌هایش برآید، بدون روح، سکوت خویش را به دوش می‌کشید، هوای مرده‌ی خود، زمان ایستاده‌اش، و دریای دربه‌در خویش را که در آن دنیای کامل و یکپارچه‌ی جانوران غرق شده شناور بودند. و ناگهان این همه با پرتو فانوس دریایی ناپدید شدند و برای لحظه‌ای بار دیگر به دریای شفاف کارائیب بدل شد: شب ماه مارس و هوای هر روزه‌ی پلیکان‌ها. از این رو او تنها میان گوی‌های شناور ایستاد، نمی‌دانست چه بکند، هیجان‌زده از خود پرسید: شاید هم واقعاً در بیداری دچار کابوس شده‌ام؟ نه تنها حالا بلکه دفعات پیش هم دچار کابوس بوده‌ام! اما پیش از آن‌که فرصت کند که سؤالش را تمام کند نفسی مهیب و رازآمیز چراغ‌های گوی‌های راهنمای شناور را از اول تا آخر خاموش کرد، و وقتی نور فانوس دریایی مسیرش را طی نمود کشتی هیولاوار بار دیگر ظاهر شد. این بار نظم قطب نماهایش مختل شده بود، شاید حتی نمی‌دانست در کدام قسمت از اقیانوس حرکت می‌کند، کورمال کورمال در تاریکی به جستجوی کانال نامرئی بود اما در واقع داشت به طرف صخره‌ها حرکت می‌کرد. با الهام و مکاشفه‌ای مقاومت‌ناپذیر دریافت که این بدبختی راهنمای شناور آخرین رمز و کلید

این‌جادوست. فانوسش را در قایق روشن کرد، نوری سرخ و خفیف از آن می‌تابید که دلیلی نداشت هیچ یک از دیدبان‌های برج را متوجه خود کند اما می‌توانست برای ناخدا به منزله‌ی خورشیدی راهنما باشد، چون در پرتو آن نور، کشتی هیولاوار مسیر خود را پیدا کرد و با مانوری سرشار از سعادت رستاخیزی وارد معبر اصلی کانال شد، وآن وقت همه‌ی چراغ‌هایش یک دفعه روشن شد طوری که دیگ‌های بخارش دوباره با سروصدا به کار افتاد، ستارگانش در آسمان پدیدار شد. اجساد حیواناتش به اعماق فرو رفتند، انبوه بشقاب‌ها و بوی چاشنی‌ها در آشپزخانه‌ها به هم آمیختند، و صدای ارکستر که در عرشه‌های ماه موسیقی می‌نواخت و صدای کوبش شریان‌های عشاق دریایی در سایه روشن کابین‌ها به گوش رسید. اما هنوز چنان خشمی، خشمی کهنه، را با خود یدک می‌کشید که عنان خویش را به دست هیجانش نسپرد و نیز واهمه‌ای از این اعجاز و رویداد شگفت‌انگیز به دل راه نداد. مصمم‌تر از همیشه با خود گفت: حالاخواهند فهمید من کی هستم، بزدل‌ها، نشانشان خواهم داد. و به جای این‌که خودش را کنار بکشد تا آن دستگاه هیولایی او را زیر نگیرد، به پارو زدن در پیشاپیش آن پرداخت، چون آن‌ها حتماً باید حریفشان را خوب بشناسند.

واو هم‌چنان با فانوسش به راهنمایی کشتی ادامه داد تا این که آن قدر از فرمانبری کشتی مطمئن شد که بار دیگر آن را واداشت تا مسیرش را از مسیر لنگرگاه‌ها تغییر دهد. کشتی را از کانال نامرئی به بیرون هدایت کرد، و افسارش را همچون بره‌ای دریایی به دست گرفت و به سوی دهکده‌ی به خواب رفته کشاند. کشتی‌ای مرزنده و شکست‌ناپذیر در برابر مشعل‌های فانوس دریایی که دیگر مرئی نبود بلکه هرپانزده ثانیه یک بار آن را تبدیل به آلومینیوم می‌کرد. اکنون صلیب‌های کلیسا، فلاکت خانه‌ها و وهم و خیال با حالتی برجسته و آشکار نمودار می‌شدند، و کشتی هیولاوار هم‌چنان پشت سر او می‌رفت، با هرچه در درونش بود سر در پی فرمان داشت: با ناخدایش که کنار بخاری به خواب رفته بود، با گاوهای گاوبازی‌اش در میان یخ یخچال‌هایش با بیماری تنها در

بیمارستان کشتی، با آب‌های مانده‌ی آب‌انبارهایش، با ناخدای محکوم که صخره‌ها را با لنگرگاه‌ها اشتباه می‌گرفت، زیرا در آن دم ناگهان غرش عظیم سوت کشتی آغاز شد، و او یک دفعه از فوران بخاری که برسر و رویش می‌ریخت سراپا خیس‌شد؛ و قایق که به کسی دیگر تعلق داشت، نزدیک بود واژگون شود، اما دیگر خیلی دیر شده بود، چون صدف‌های خط ساحلی به چشم می‌خورد، سنگ‌های خیابان‌ها پیدا بود، خانه‌های دیر باوران، و سراسر دهکده‌ها با نور چراغ‌های هراسناک کشتی روشن شده بود، و او به زحمت توانست کنار کشد و برای آن جریان وحشی و رعدآسا جا باز کند و در اوج آن همه آشوب و آشفتگی فریاد برآورد: ترسوهای بزدل اینک این شما و این هیولا! یک ثانیه پیش از آنکه کشتی پولادین هیولایی زمین را زیرورو کند و صدای به هم خوردن دل‌انگیز نود هزار و پانصد بطری شامپانی یکی پس از دیگری از این سر تا آن سرکشتی به گوش برسد، روشنایی همه‌جاگسترده شد و دیگر سپیده‌دم ماه مارس نبود بلکه ظهر درخشان روز چهارشنبه بود، واو می‌توانست با سرور و شادمانی مردم ناباور را با دهان‌های باز بنگرد که متفکرانه به بزرگترین کشتی اقیانوس‌پیمایِ این دنیا وآن دنیا چشم دوخته بودند که در مقابل کلیسا به گِل نشسته بود ـ سفیدتر از هرچیز، بیست بار بلندتر از برج ناقوس کلیسا و تقریباً نود و هفت بار درازتر از دهکده. اسمش با حروف فلزی روی بدنه‌اش نقش شده بود: هلالشیلاگ[1] و آب‌های باستانی و بی‌رمق دریاهای مرگ از همه سوی‌اش فرو می‌چکید.

1. Halalsillag



گفت و گوی ایزابل با خود
به هنگام تماشای باران در ماکوندو



وقتی روز یکشنبه مردم از کلیسا بیرون می‌آمدند یکباره زمستان غافلگیرشان کرد. شب یکشنبه هوا دم کرده و خفه کننده بود. با این همه صبح یکشنبه هم کسی فکر نمی‌کرد که باران بیاید. پس از مراسم عشاء ربانی، پیش از آنکه ما زن‌ها فرصت پیدا کردن چترمان را داشته باشیم، بادی شدید، تیره و سنگین وزیدن گرفت که با چرخشی گسترده و دایره‌وار گرد و غبار و آتش‌زنه‌های سفت ماه مه را با خود روبید. کسی‌که نزدیک من بود گفت: «چه باد نمناکی است.» و من حتی پیش از او می‌دانستم. از لحظه‌ای که ما پا به پله‌های کلیسا گذاشتیم حسی مبهم دلم را به لرزه انداخت. مردها با دستی به کلاه و دستمالی در دست دیگر، به خانه‌های نزدیک دویدند تا از باد و توفان غبارآلود در امان باشند. آنگاه باران شروع شد. و آسمان به ماده لزج و خاکستری بدل شد که بال‌هایش در یک وجبی بالای سرمان پرپر می‌زد.

بقیه‌ی صبح را من و نامادری‌ام کنار نرده‌ها نشسته بودیم و از این‌که باران، اکلیل کوهی و گل‌نارد تشنه و بی آب را در گلدان‌ها پس از هفت ماه تابستان تفته و غبار سوزان جان تازه‌ای می‌بخشید شاد و شنگول بودیم. هنگام ظهر زمین از پیچش صدا باز ایستاد و بوی خاک دگرگون شده و لبریز از علف بیدار و جان گرفته و رایحه‌ی خنک و گوارای باران با بوی اکلیل کوهی در هم آمیخت. وقت ناهار پدرم گفت: «وقتی در ماه مه باران ببارد، نشانه‌ی آن است که فصل خوبی در

پیش داریم.»

با لبخندی به نشانه‌ی فرارسیدن بارقه‌ی درخشان فصل نو، نامادری‌ام به من گفت: «این حرف را در موعظه‌ها شنیده‌ام.» پدرم لبخندی زد و غذایش را با اشتهای فراوان خورد و حتی کنار نرده خاموش و با چشمانی بسته دراز کشید تا غذایش سرفرصت هضم شود، اما خواب نبود، به نظر می‌آمد که در بیداری خواب می‌بیند.

تمام بعد از ظهر با آهنگی یکنواخت و با همان یکدستی و روانی که آبشار فرو می‌ریزد باران بارید؛ گویی تمام بعدازظهر را با قطاری سفر می‌کردیم. بی‌آن‌که اعتنایی به باران بکنیم داشت در ژرفنای حواسمان رخنه می‌کرد. صبح زود روز دوشنبه، وقتی در را بستیم تا جلو سوز برنده و بسیار سردی را که از سمت حیاط یورش می‌آورد بگیریم حواسمان از باران پر شده بود. و صبح روز دوشنبه حواسمان از باران لبریز بود. من و نامادری‌ام برگشتیم که نگاهی به باغچه بیندازیم. زمین سخت و خاکستری ماه مه شب‌هنگام به ماده‌ای تیره‌رنگ و چسبنده، مانند سوپی کم‌مایه، بدل شده بود. باریکه‌ی آب از گلدان‌ها به راه افتاده بود. نامادری‌ام گفت: «فکر می‌کنم که آن‌ها در طول شب بیش از اندازه آب خورده‌اند.» دیدم که دیگر لبخند به لب نداشت و شادی روز پیش، هنگام شب به وقاری سست و کسل‌کننده تبدیل شده بود. گفتم: «فکر می‌کنم حق با شماست. بهتر بود که به سرخپوست‌ها می‌گفتیم که گلدان‌ها را تا بند آمدن باران توی ایوان می‌گذاشتند. و آن‌ها این کار را می‌کردند.»

درحالی‌که باران به درختی تناور تبدیل می‌شد که برفراز درختان دیگر گسترده باشد، پدرم همان‌جایی را که بعدازظهر یکشنبه نشسته بود، اشغال کرد، اما درباره‌ی باران حرفی نزد. گفت: «مثل این‌که شب گذشته خیلی کم خوابیدم، چون از کمردرد بیدار شدم.» و همان‌جا کنار نرده‌ها نشسته، پایش را روی صندلی دراز کرده بود و سرش را به سوی باغچه‌ی خالی و عریان چرخانده بود. فقط هنگام تاریک روشن غروب بی‌آن که لب به ناهارش زده باشد، گفت: «به

نظر می‌آیدکه هیچ وقت هوا صاف نخواهد شد.» و من آن ماه‌های گرم و سوزان را به خاطر آوردم. ماه اوت را به یاد آوردم، آن خواب‌های نیمروزی هولناک که زیر سنگینی لحظات تا سرحد مرگ وا می‌رفتیم، لباس‌هامان به تنمان چسبیده و در بیرون همهمه‌ی سمج و کسل‌کننده‌ی لحظات را که هرگز تکان نمی‌خورد می‌شنیدیم. دیوارهای سراپا خیس و شسته و بند بند ستون‌ها را دیدم که همه‌شان از آب پف کرده بود. باغچه را دیدم که برای نخستین بار خالی بود و بوته‌ی یاسمن کنار دیوار را که یادآور خاطره‌ی مادرم بود. پدرم را دیدم که در صندلی گهواره‌ای نشست، ستون فقرات معیوبش را به بالشی تکیه داده و چشمان غمناکش در پیچ و خم باران گمشده بود. یاد شب‌های ماه اوت افتادم که در سکوت شگفت ـ انگیزش به جز آهنگ هزاره‌ی زمین که بر محور خشک و زنگ زده‌ی خویش می‌چرخید صدایی به گوش نمی‌رسید. ناگهان احساس کردم که در چنگال اندوهی سخت گرفتار شده‌ام.

تمام روز دوشنبه، درست مثل یکشنبه، باران آمد. اما اینک به نظر می‌آمد که طور دیگری می‌بارد، چرا که چیزی متفاوت و تلخ در قلبم راه می‌گشود. در تاریک روشن غروب صدایی کنار دستم گفت: «چه باران خسته‌کننده‌ای.» بی‌آن‌که سرم را برگردانم و نگاه کنم صدای مارتین را شناختم. می‌دانستم که از صندلی که نزدیک من بود حرف می‌زند با همان لحن سرد و پرهیبتی که حتی پس از آن سپیده دم غمناک ماه سپتامبر، که قرار شد شوهر من باشد، تغییری نکرده بود. پنج ماه از آن هنگام گذشته بود. حالا می‌خواستم بچه‌ای به دنیا بیاورم. و مارتین آن‌جا کنارم نشسته بود و می‌گفت که باران خسته‌اش کرده است. گفتم: «خسته کننده نیست، بلکه به نظرم با آن باغچه‌ی خشک و خالی و آن درختان بی‌بار و برگ که از حیاط نمی‌تواند تو بیاید، سخت غم‌انگیز است.» آن وقت برگشتم تا به مارتین نگاه کنم اما او دیگر آن‌جا نبود. تنها یک صدا بود که می‌گفت: انگار هوا هرگز صاف نخواهد شد، و وقتی که به سوی صدا برگشتم با صندلی خالی روبه‌رو شدم.

صبح روز سه شنبه توی باغچه گاوی پیدا کردیم. با آن بی‌جنبشی و سکون سخت و سرکشانه‌اش به نظر مانند دماغه‌ای بلند و گلی می‌آمد. سم‌هایش در گِل فرو رفته و سرش به پایین خم شده بود. هنگام صبح سرخپوست‌ها کوشیدند تابا چوب و سنگ از باغچه برانندش. اما گاو همان‌جا، بی‌هیچ تشویشی، عبوس و هیبت‌انگیز با سم‌های هم‌چنان فرورفته در گِل ایستاده بود و سر گنده‌اش را باران می‌آزرد.

سرخپوست‌ها چنان گاو را به ستوه آوردند که کاسه‌ی صبر پدرم لبریز شد. گفت: راحتش بگذارید، همان‌طور که آمده، خودش هم می‌رود.

دمدمه‌های غروب روز سه شنبه، آب سفت و آزارنده شد همچون کفنی و لفافه‌ای که قلب را فرو پوشانده باشد. خنکی اوایل صبح به رطوبتی چسبنده و داغ مبدل شد. هوا نه سرد بود، نه گرم، بلکه از سرمایی تب‌آلود و آتشین آکنده بود. پا توی کفش به عرق می‌نشست. مشکل می‌شد گفت که چه چیزی بیش‌تر کلافه می‌کرد، پوست عریان یا تماس لباس با پوست. خانه از جنب وجوش باز ایستاده بود. توی ایوان نشسته بودیم اما دیگر مثل روز اول باران را تماشا نمی‌کردیم. دیگر چیزی به جز طرح درختان فرو رفته در مه نمی‌دیدیم، با غروبی غمگین و دلتنگ‌کننده که چنان تأثیری از خود به‌جا می‌گذاشت که انگار با رؤیای آدم بیگانه‌ای از خواب بیدار شده باشی. می‌دانستم که سه شنبه است، دوقلوهای سنت خروم[1] را به خاطر می‌آوردم، آن دو دختر نابینایی را که هر هفته به خانه‌ی ما می‌آمدند تا برایمان آوازهای ساده‌دلان سر دهند، که تلخی و غرابت زودرس صدایشان حالتی حزین داشت. برفراز باران، آوازهای کوتاه دختران نابینا را شنیدم و آن‌ها را در خانه پیش چشمم مجسم کردم، آرام غنوده و در انتظار بند آمدن باران تا بتوانند بیرون روند وآوازشان را سر بدهند. فکر کردم که آن روز دوقلوها آواز نخواهند خواند، و نیز آن زن گدا مثل هرسه شنبه پس از خواب نیمروز به ایوان نخواهد آمد تا شاخه‌ای ابدی از درخت بلسان گدایی کند.

1. Saint Jerome

آن روز برنامه‌ی غذایمان به هم خورد. هنگام خواب نیمروز، نامادریم با یک بشقاب سوپ بی‌مزه و تکه‌ای نان بیات از ما پذیرایی کرد. اما در واقع ما تا غروب دوشنبه لب به غذا نزده بودیم و فکر می‌کنم از آن موقع به بعد دیگر دست از فکر کردن برداشتیم. باران ما را سست و فلج کرده بود و با حالتی سرشار از آرامش و تسلیم به خرابی و ویرانی طبیعت تن داده بودیم. فقط در آن بعدازظهر، گاو بود که از خود حرکتی نشان می‌داد. ناگهان صدایی سنگین و پرطنین درون گاو را به لرزه درآورد و سم‌هایش با فشار بیش‌تری در گِل فرو رفت. آن وقت تا نیم ساعت هم‌چنان بی‌حرکت ماند، انگار که مرده بود اما عادت زنده ماندن، عادت میخکوب شدن در حالتی خاص میان باران، مانع افتادنش می‌شد، تا این‌که آن عادت در برابر اندامش به زانو درآمد. آنگاه پاهای جلوش را خم کرد (ران‌های تیره رنگ و براقش را هنوز با تمام نیروی اندوهبارش سرپا نگاه داشته بود) و پوزه‌ی مضحکش را در گِل فرو کرد. سرانجام در زیر بار سنگینی اندامش با حالتی وقارآمیز و تدریجی و خاموش به سقوطی تمام و کمال تن داد. کسی پشت سرم گفت: «عمرش به سرآمد.» برگشتم تا او را نگاه کنم و توی درگاه زن گدای روز سه شنبه را دیدم که از میان توفان آمده بود تا شاخه‌ی درخت لیموی بلسان طلب کند.

اگر روز چهارشنبه موقع رفتن به اتاق چشمم به میزی که به دیوار تکیه داده بودند و اسباب و اثاث رویش تلنبار شده بود نمی‌افتاد، ودر سمت دیگر، در دیواره و جان‌پناهی که هنگام شب آماده‌اش کرده بودند چمدان‌ها و صندوق‌های پراز اسباب و لوازم خانگی را ندیده بودم، شاید به آن حال و هوا عادت می‌کردم. دیدن این صحنه احساس خلأ هولناکی در من ایجاد کرد. در طول شب چیزی اتفاق افتاده بود. خانه درهم ریخته بود؛ سرخپوست‌های گواخیرویی بی‌پیراهن و پا برهنه با شلوارهای تا سر زانو بالا زده، داشتند اثاث خانه را به اتاق غذاخوری حمل می‌کردند. درحالت آن مردها، در سعی و تقلاشان، بی‌رحمی و قساوت تمرد بیهوده‌شان به خاطر ناگزیری و خفت ناشی از فرودستی، در آن هوای

بارانی آشکار بود. بی‌مقصد و بی‌اراده راه می‌رفتم. احساس کردم که به چمنی ویران شده مبدل شده‌ام که در آن علف دریایی و گلسنگ کاشته شده، با قارچ‌های نرم و لزج که با گیاهان کراهت‌آمیز نمسارها و سایه‌سارها کودش داده باشند. در اتاق نشیمن در اندیشه‌ی آن صحنه‌ی ویران اسباب و اثاث روی هم تلنبار شده فرو رفته بودم که صدای نامادری‌ام را شنیدم که از اتاقش داشت به من گوشزد می‌کرد که ممکن است سینه پهلو شوم. تازه آن وقت متوجه شدم که آب تا قوزک پایم بالا آمده است. آب توی خانه راه افتاده بود، کف آن را آبی راکد و مانده پوشانده بود.

ظهر روز چهارشنبه هنوز آفتاب درگیرودار طلوع کردن بود. و هنگام بعداز ظهر در ساعت سه کاملاً شب شده بود. آفتابی نابهنگام و رنگ باخته، با همان آرامش و یکنواختی و باهمان طنین بیرحمانه‌ی باران در حیاط. تاریکی شتاب‌آمیز و زودرس، نرم و دلتنگ‌کننده بود، که در میان سکوت گواخیرویی‌ها که روی صندلی‌های بغل دیوار، مغلوب و ناتوان در برابر آشوب طبیعت قوز کرده بودند، کم‌کم عمیق‌تر می‌شد؛ در این هنگام خبرهایی از بیرون خانه می‌رسید. کسی خبرها را به خانه نمی‌آورد. خود به سادگی درز می‌کرد، دقیق و مجزا، انگار این خبرها همراه گِل و شلی که در خیابان‌ها راه افتاده بود واسباب واثاث خانه را باخود می‌برد، همراه چیزهای جورواجور، پس مانده‌ی فاجعه‌ای در دور دست، آشغال و حیوانات مرده می‌آمدند. دو روز طول کشید تا اهل خانه‌ی ما از حوادثی که روز یکشنبه اتفاق افتاد ــ وقتی که باران گویی خبر از فصلی امیدبخش می‌داد ــ مطلع شوند. خبرها انگار با عامل محرک درونی توفان به ما می‌رسید. خبر رسید که کلیسا را آب گرفته و احتمال دارد که فرو ریزد. آن شب کسی بی‌آن‌که دلیلی برای حرفش داشته باشد گفت: «از روز دوشنبه قطار نتوانسته از پل رد شود، مثل این‌که رودخانه ریل‌ها را با خود برده.» و باز خبر رسید که زن بیماری توی رختخوابش گم وگور شده و آن روز بعدازظهر درحالی‌که در حیاط شناور بوده پیدا شده است.

هراسان در چنگ وحشت سیل روی صندلی گهواره‌ای نشسته بودم و چشمانم را آکنده از حس پیش‌آگاهی مبهم به تاریکی نمناک دوخته بودم. نامادری‌ام در آستانه‌ی در ظاهر شد، با سری بالاگرفته و چراغی در دست. به‌نظر همچون شبح خانوادگی می‌آمد، چیزی که پیش از این اصلاً وحشتی در من برنمی‌انگیخت زیرا من خودم در آن حالت فوق‌طبیعی‌اش سهیم بودم.

به من نزدیک شد. هنوز سرش را بالاگرفته بود و چراغ را در هوا؛ توی ایوان در آب شلپ‌شلپ‌کنان پیش رفت. گفت: «حالا باید دعا کنیم.» و من چهره‌ی خشک و پُر چین وچروکش را تماشا کردم، انگار تازه سر از قبر درآورده بود. گویی که از مایه و ماده‌ای ساخته شده بود که با مایه و جوهر بشری تفاوت داشت. درست روبه‌روی من با تسبیحی در دست گفت: «حالا باید دعا کنیم. آب قبرها را شسته و حالا مرده‌های بینوا توی گورستان شناورند.»

شاید آن شب اندکی خواب به چشمانم راه یافته بود که ناگهان با بوی تند و نافذی چون بوی جسدهای تجزیه شده از خواب پریدم. تکان سختی به مارتین دادم که کنارم خُرناسه می‌کشید. پرسیدم: «تو حس نمی‌کنی؟» گفت: «چی را؟» گفتم: «بو را. حتماً بوی مرده‌هاست که توی خیابان‌ها شناورند.» از این خیال به وحشت افتادم. اما مارتین به طرف دیوار غلتید و با صدای گرفته و خواب‌آلود گفت: «این‌ها ساخته و پرداخته‌ی خیالات توست. زن‌های حامله همیشه خیالات به‌هم می‌بافند.»

سحرگاه پنجشنبه بوها پراکنده شدند، حس فاصله‌ها از دست رفت. تصور زمان، که از روز قبل به هم خورده بود، کاملاً ناپدید شده بود. پس پنجشنبه‌ای هم در کار نبود. پنجشنبه به ماده‌ای ژله مانند تبدیل شده بود که می‌شد به راحتی آن را با دست دوپاره‌اش کرد تا به روز جمعه رسید. هیچ‌کس آن‌جا نبود، نه مرد و نه زن. نامادری‌ام، پدرم، سرخپوست‌ها اجسامی لبه مانند و دور ونامحتمل بودند که در مرداب زمستان راه می‌رفتند. پدرم گفت: «از این‌جا تکان نخور تا به تو بگویم چه‌کار کنی.» صدایش دور و غیرمستقیم بود و انگار که با گوش شنیده نمی‌شد

بلکه از طریق حس لامسه، که تنها حس فعّال بود، درک و دریافت می‌شد.

اما پدرم دیگر برنگشت. در هوا ناپدید شده بود. از این‌رو وقتی شب فرا رسید نامادری‌ام را صداکردم تا بگویم که تا اتاق خواب همراهم بیاید. به خواب آرام و آسوده‌ای فرو رفتم، که تمام شب ادامه داشت. روز بعد هوا باز هم همان‌طور بود، بی‌رنگ، بی بو و بی‌آن‌که درجه‌ی حرارت محسوس باشد. به محض این‌که از خواب بیدار شدم پریدم توی صندلی و همان‌جا بی‌حرکت نشستم، چون چیزی مرا هشدار می‌داد که هنوز بخشی از خوداگاهی‌ام کاملاً بیدار نشده است. آنگاه صدای سوت قطار را شنیدم. صدای کشدار و غم‌انگیز سوت قطار به جای توفان نشسته بود. پیش خود فکر کردم که جایی باید هوا صاف شده باشد، و صدایی پشت سرم انگار در جواب فکر من، گفت: «کجا؟» برگشتم و پرسیدم: «آن‌جا کیه؟» نامادری‌ام را با بازوانی ظریف و بلند کنار دیوار دیدم که می‌گفت: «منم.» پرسیدم: «صدایش را می‌شنوی؟» گفت: «آره، شاید هوای حول و حوش صاف شده و ریل‌ها را تعمیر کرده‌اند.» آن وقت سینی را با صبحانه‌ای بخارآلود به دستم داد. بوی سُس سیر و کره‌ی جوشیده می‌داد. یک بشقاب پر از سوپ بود. *با اضطراب از نامادریم پرسیدم که ساعت چند است.* و او به آرامی با صدایی که از تسلیمی فروتنانه حکایت می‌کرد گفت: «باید نزدیک دو ونیم باشد.» با همه‌ی گرفتاری قطار تأخیر ندارد. گفتم: «دو ونیم! چه‌طور توانسته‌ام این‌همه مدت بخوابم!» گفت: «خیلی هم نخوابیدی بیش‌تر از سه ساعت نباید باشد.» و من لرزان، احساس می‌کنم که بشقاب از میان انگشتانم می‌لغزد. گفتم: «دو و سی دقیقه‌ی روز جمعه.» و او با آرامشی بی‌رحمانه افزود: «دو و سی دقیقه‌ی روز پنجشنبه، هنوز دو سی دقیقه‌ی روز پنجشنبه.»

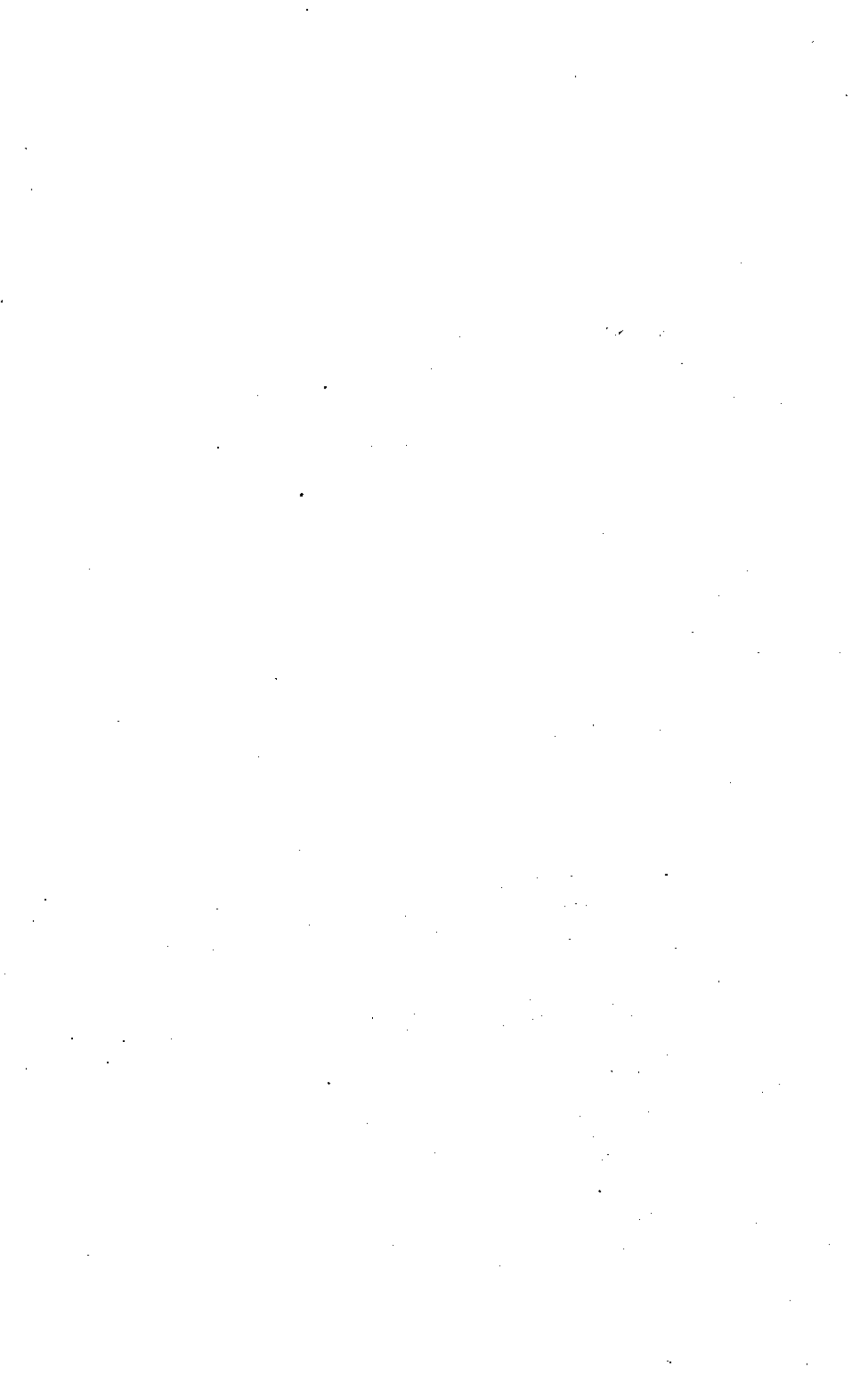
نمی‌دانم چه مدت در آن حالت خوابگردها فرو رفته بودم، حالتی که درآن حواس ارزش و کارآیی خود را از دست می‌دهند. فقط همین‌قدر می‌دانم که پس از ساعت‌های بی‌شمار از اتاق دیگر صدایی به گوشم رسید. صدایی که می‌گفت: حالا می‌توانی تختخواب را به این طرف بچرخانی.

صدای خسته‌ای بود اما به صدای آدم خسته نمی‌ماند، بلکه به صدای کسی شبیه بود که دوران نقاهتش را می‌گذراند. آن وقت صدای آجرها را توی آب شنیدم. پیش از آنکه دریابم که درحالت افقی هستم سفت و سخت سرجایم نشسته بودم، آنگاه احساس خلأ عظیمی کردم. خاموشی مواج و خشونت‌بار خانه را حس کردم، ایستایی باور نکردنی که بر همه چیز اثر گذاشته بود. و ناگهان احساس کردم که قلبم به سنگی منجمد مبدل شده. فکر کردم که مرده‌ام، خدایا، من مرده‌ام. توی تختخواب تکانی به خود دادم. فریاد کشیدم: «آدا! آدا!» صدای ناخوشایند مارتین از آن طرف جوابم داد: «نمی‌توانند صدایت را بشنوند، آن‌ها هنوز هم بیرون هستند.» تازه آن وقت بود که متوجه شدم هوا صاف شده و گرداگرد ما سکوتی گسترده می‌شود ــ آرامش، سعادتی جاودانی، عمیق و رازآمیز، حالتی تمام و کمال که بیش‌تر به مرگ شباهت داشت. آنگاه صدای پاهایی در ایوان به گوش رسید. صدایی صاف و سرشار از سرزندگی برخاست. سپس نسیمی خنک دیوار چوبی در را به لرزه درآورد، صدایی چون صدای در زدن برخاست، و اندامی توپر و شگفت‌انگیز، مانند میوه‌ای رسیده، با مر توی آب‌انبار گوشه‌ی حیاط افتاد. چیزی در هوا، حضور مردی نامرئی را که داشت در تاریکی لبخند می‌زد آشکار ساخت. خدای مهربان، با حالتی آشفته و مر در گم از درآمیختن و به هم خوردن زمان اندیشیدم: اگر حالا برای رفتن به عشاء ربانی یکشنبه‌ی گذشته دنبالم بیایند دیگر تعجبی نمی‌کنم.



نابو

سیاهپوستی که فرشتگان را درانتظار می‌گذاشت



نابو میان کومه‌ی یونجه به روی شکم دراز کشیده بود؛ احساس می‌کرد که بوی شاش اصطبل به بدنش چسبیده است. خاکستر گرم آخرین اسب‌ها را بـرتن قهوه‌ای و براق خویش حس می‌کرد، اما از بوی پوستشان اثری نبود. نابو چیزی حس نمی‌کرد. گویی با آخرین ضربه‌ی سُم اسب به پیشانی‌اش به خواب فـرو رفته بود و حالا آن ضربه تنها احساسی بود که داشت. چشمانش را بـاز کـرد و دوباره بست و آن‌گاه با تنی کشیده و خشک، همچنان خاموش ماند، زیرا تـمام بعدازظهر را احساس کرده بود که بی‌زمان رشد می‌کند، تـا ایـن‌که کسی پشت سرش گفت: «بیا، نابو، به اندازه‌ی کافی خوابیده‌ای.» نـابو بـرگشت، اسب‌ها را ندید؛ در بسته بود. به فکرش رسید که حتماً اسب‌ها جایی توی تاریکی هستند، گرچه صدای پا برزمین کوبیدن بی‌قرارانه‌شان را نمی‌شنید. خیال کرد کسی‌که با او حرف می‌زند، بیرون اصطبل بود، چون در را از تو بسته بـود و مـانعی پشتش گذاشته بود. یکبار دیگر صدایی پشت سرش گفت: «خیلی خوب نابو، دیگر به اندازه‌ی کافی خوابیده‌ای. تقریباً سه روز است که در خوابی.» تازه آن وقت بود که نابو چشمانش را کاملاً باز کرد و یادش آمد: «من به این دلیل این‌جا هستم که اسبی لگدم زده.»

زمان را گم کرده بود. روزها را پشت سـر گـذاشـته بـود. انگـار کسـی بـرآن شب‌های دور شنبه که به میدان شهر می‌رفت اسفنجی نمناک کشیده بود. پیراهن

سفید را از یاد برده بود. فراموش کرده بود که کلاهی سبز داشت که از نی‌های سبز درست شده بود. و نیز شلوار کوتاهی به رنگ تیره تنش بود. فراموش کرده بود که کفش به پا ندارد. نابو شب‌های شنبه به میدان می‌رفت و در گوشه‌ای، خاموش می‌نشست؛ نه برای گوش دادن به موسیقی بلکه برای تماشای آن مرد سیاهپوست. هرشنبه او را می‌دید. سیاهپوست عینک دوره شاخی به چشم می‌زد که به گوش‌هایش بند شده بود، و در یکی از ارکسترها به نواختن ساکسیفون می‌پرداخت.

نابو مرد سیاهپوست را می‌دید اما او نابو را نمی‌دید. دست کم اگر کسی متوجه شده بود که نابو شب‌های شنبه برای دیدن سیاهپوست به میدان می‌رود و از او می‌پرسید (حالا نه، چون دیگر چیزی به یادش نمی‌آمد) آیا تا به حال مرد سیاهپوست او را دیده، نابو می‌توانست بگوید نه. تنها کاری که پس از تیمار کردن اسب‌ها می‌کرد تماشای مرد سیاهپوست بود.

یکی از شنبه‌ها مرد سیاهپوست سرِ جای خود توی ارکستر نبود. نابو ابتدا فکر کرد که شاید دیگر نمی‌خواهد در مکان‌های عمومی، با وجود این‌که آن‌جا جایگاه موسیقی بود، به نواختن موسیقی بپردازد. گرچه بعد با خود فکر کرد که مرد سیاهپوست شنبه‌ی دیگر به آن‌جا برمی‌گردد، به این دلیل که آن‌جا جایگاه موسیقی بود. اما شنبه‌ی دیگر او برنگشت و جایگاه موسیقی نیز دیگر سرجایش نبود.

نابو به پهلوی دیگرش غلتید و مردی را که با او حرف می‌زد به چشم خود دید. اول او را که در تاریکی اصطبل محو می‌نمود نشناخت. مرد روی تیرکی پیش آمده نشسته بود، حرف می‌زد و آهسته برسر زانوانش می‌کوفت. نابو که می‌کوشید آن مرد را بشناسد بار دیگر گفت: «اسبی لگدم زد.» آن مرد گفت: «بسیار خوب، حالا دیگر اسب‌ها این‌جا نیستند و ما توی دسته‌ی همسرایان منتظرت هستیم.» نابو سرش را تکان داد. هنوز فکرش را به کار نینداخته بود، اما حالا که فکر می‌کرد به نظرش می‌آمد که آن مرد را جایی دیده. نابو نمی‌فهمید، اما

به نظرش هم عجیب نمی‌آمد که کسی چنین حرفی به او بزند، چون هر روز هنگام تیمارکردن اسب‌ها از خودش آوازهایی می‌ساخت تا آن‌ها را سرگرم کند. آن وقت همان آوازهایی را که برای اسب‌ها خوانده بود در اتاق نشیمن برای سرگرم کردن دخترک گنگ دوباره سر می‌داد. هنگام آواز خواندن اگر کسی می‌گفت که می‌خواهد او را پیش همسرایان ببرد، در شگفت نمی‌شد. حالا حتی کمتر از آن دچار تعجب می‌شد، چون دیگر حواسش کار نمی‌کرد. حالتی فرسوده، کودن و حیوانی پیدا کرده بود. گفت: «می‌خواهم بدانم که اسب‌ها کجا هستند.» آن مرد جواب داد: «من که قبلاً به تو گفتم: اسب‌ها این‌جا نیستند. تنها چیزی که مورد علاقه‌ی همه‌ی ماست در اختیار داشتن صدایی نظیر صدای توست.» و شاید نابو افتاده در میان کومه‌ی یونجه آن حرف‌ها را می‌شنید، اما نمی‌توانست دردی را که لگد اسب برپیشانی‌اش به جا گذاشته بود ازحواس آشفته و درهم ریخته‌ی دیگرش تشخیص دهد. سرش را روی کومه گذاشت و به خواب رفت.

با این‌که مرد سیاهپوست دیگر میان گروه نوازندگان نبود، نابو مدت دو یا سه هفته هم‌چنان به میدان می‌رفت. شاید اگر می‌پرسید که، چه برسر مرد سیاهپوست آمده یکی پیدا می‌شد که جوابی بدهد. اما از کسی نپرسید و همین‌طور در کنسرت‌ها حاضر می‌شد تا این‌که مرد دیگری با ساکسیفون دیگری جای سیاهپوست راگرفت. آن‌گاه نابو متقاعد شدکه سیاهپوست دیگر برنمی‌گردد وتصمیم گرفت که به میدان نرود. وقتی بیدار شد فکر کرد که مدت کوتاهی خوابیده است. بوی یونجه‌ی نمناک هنوز هم بینی‌اش را می‌سوزاند. تاریکی هم‌چنان آن‌جا در برابر چشمانش کمین کرده بود، او در محاصره‌ی تاریکی بود. و مرد هنوز در آن گوشه بود. صدای مبهم و آرام مرد که برسر زانوانش می‌کوفت، می‌گفت: «ما منتظر تو هستیم، نابو، تقریباً دو سال می‌شود که تو در خواب هستی و از بیدار شدن خودداری می‌کنی.» آن وقت نابو بار دیگر چشمانش را بست و دوباره گشود، به آن گوشه خیره ماند، و باز هم آن مرد را

دید، حالتی آشفته داشت و از خـود بـی‌خود بـود. تـازه آن وقت بـود کـه او را شناخت.

اگر اهل خانه می‌دانستند که نابو شب‌های شنبه در میدان چکار می‌کند، شاید به فکرشان می‌رسید برای چه دیگر به میدان نمی‌رود. چون حالا موسیقی‌اش در خانه به راه است. این موقعی بود که برای سرگرم کردن دخترک آن گرامافون را به خانه آوردیم. از آن جایی‌که برای کوک کردن گرامافون همیشه به کسی احتیاج بود، طبعاً این آدم جز خـود نـابو نـمی‌توانست بـاشد. مـی‌توانست ایـن کـار را هنگامی که اسب‌ها نیازی به تیمار نداشتند انجام دهد. دخترک هم‌چنان سرجای خود نشسته به صفحه‌ها گوش می‌داد، گه‌گاه، وقـتی کـه مـوسیقی مـترنم بـود، دخترک از صندلی خود بلند می‌شد و با حالتی مسخره هم‌چنان خیره به دیوار، خود را کشان کشان به ایوان می‌رساند. نابو سوزن گرامافون را بلند می‌کرد و خود به آواز خواندن می‌پرداخت. در ابتدا وقتی برای اولین بار بـه خـانه آمد واز او پرسیدم که چه کاری از دستش برمی‌آید، نابو گفت که آواز خواندن بلد است. اما این حرف توجه کسی را جلب نکرد. مابه پسربچه‌ای احتیاج داشتیم که اسب‌ها را تیمار کند. نابو پیش ما ماند، اما به آواز خواندنش ادامه داد، انگار که او را اجیر کرده بودیم تا آواز بخواند و کار تیمار کردن اسب‌ها فقط برای سرگرم کردن او بود تا کارها را آسان‌تر کند. بیش از یک سال بدین منوال گذشت، تا این‌که ما به این نتیجه رسیدیم کـه دخـترک دیگـر هـیچ وقـت نـمی‌توانـد راه بـرود، هـرگز نمی‌تواند کسی را بشناسد، همیشه همان دخترک بی‌روح و تنها خواهد ماند که با نگاه سرد خیره شده به دیوار به گرامافون گوش می‌دهد تا او را از صندلی بـلند کنیم و به اتاقش ببریم. پس از آن دخترک باعث آزار و زحمت ما نبود، اما نابو هم‌چنان امیدوار و دقیق، گرامافون را راه می‌انداخت. این مقارن ایامی بود که نابو هنوز شب‌های شنبه به میدان می‌رفت. یک روز، وقتی پسرک توی اصطبل بود، کسی کنار گرامافون صدا زد: نابو! ما در ایوان بودیم و چون کسی نبود که او را صدا کند آن را جدی نگرفتیم. اما وقتی برای بار دوم شنیدیم: نابو! سرمان را بلند

کردیم و پرسیدیم: «کیه پیش دختر؟» وکسی در جواب گفت: «من کسی را ندیدم که بیاید تو.» و دیگری گفت: «مطمئنم که کسی نابو را صدا می‌کرد.» اما وقتی به دنبال صدا به اتاق رفتیم تنها دخترک را دیدیم که به دیوار تکیه داده است.

نابو زود برگشت و رفت خوابید. شنبه‌ی بعد دیگر به میدان نرفت، چون به جای سیاهپوست کسی دیگر را آورده بودند. و سه هفته بعد، روز دوشنبه، وقتی نابو در اصطبل سرش گرم بود، آهنگی از گرامافون برخاست. ابتدا مایه‌ی نگرانی کسی نشد. فقط اندکی بعد، وقتی پسرک را دیدیم که آوازخوانان می‌آید و هنوز از شستشوی اسب‌ها خیس آب است، از او پرسیدم: «چطوری رفتی بیرون؟» گفت: «از در. از سر ظهر تا حالا توی اصطبل بودم.» پرسیدم: «گرامافون دارد می‌خواند. صدایش را نمی‌شنوی؟» و نابو گفت که چرا می‌شنود. پرسیدم، «کسی کوکش کرده؟» و او هم چنان‌که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت: «دخترک این کار را کرده، حالا دیگر مدت‌هاست که خودش کوک می‌کند.»

اوضاع بدین قرار بود تا یک روز متوجه شدیم که نابو به رو میان کومه‌ی یونجه دراز کشیده و با نقشی از نعل اسب برپیشانی، در اصطبل را به روی خود بسته است. وقتی شانه‌هایش را گرفتیم و بلندش کردیم، نابو گفت: «اسب لگدم زد و من این‌جا افتادم.»

اما کسی به حرف‌های او گوش نکرد. تمام توجه ما به چشمان سرد و مرده و دهان پر از کف سبزش جلب شده بود. تمام شب را هم‌چنان‌که از تب می‌سوخت به گریستن پرداخت، با حالتی هذیان‌گونه درباره‌ی شانه‌ای که در اصطبل میان کومه‌ی یونجه گم کرده بود پرت و پلا می‌گفت. اولین روز بدین منوال گذشت. روز بعد وقتی چشمانش را باز کرد گفت: «تشنه هستم.» و ما برایش آب آوردیم، آب را به یک جرعه سرکشید و دوباره آب خواست. پرسیدیم حالش چطوره؟ و او گفت احساس می‌کنم که انگار اسبی لگدم زده. سراسر شب و تمام روز را حرف زد. دست آخر توی رختخوابش نشست و با انگشت سبابه به جایی اشاره کرد و گفت که صدای تاخت چهارنعل اسب‌ها تمام

شب خواب از چشمانش ربوده است. اما تبش از شب پیش قطع شده بود. دیگر هذیان نمی‌گفت، اما هم‌چنان حرف می‌زد تا این‌که دستمالی دم دهانش گذاشتند. آن‌گاه نابو دستمال در دهان شروع به آواز خواندن کرد. می‌گفت دم گوشش صدای نفس کشیدن اسب‌های کور را می‌شنود که از فراز درِ بسته، آن پشت، در انتظار آب هستند. وقتی دستمال را از دهانش درآوردیم تا غذا بخورد، او به طرف دیوار چرخید و ما همه فکر کردیم که خوابش برده و شاید هم مدتی در خواب فرو رفته بود. اما وقتی بیدار شد دیگر در رختخواب خودش نبود. پاهایش بسته شده بود و دست‌هایش نیز به یکی از ستون‌های اتاق بسته شده بود. نابو با حالتی به دار کشیده، شروع به آواز خواندن کرد.

وقتی نابو آن مرد را شناخت، گفت: «من قبلاً تو را دیده‌ام» و آن مرد گفت: «هر شنبه به میدان می‌آمدی تا مرا تماشا کنی.» و نابو گفت: «درست است، اما فکر می‌کردم که من تو را می‌دیدم و تو مرا نمی‌دیدی.» و آن مرد گفت: «هرگز تو را ندیدم، اما بعدها، وقتی دیگر به میدان نرفتم، حس کردم که انگار کسی دست از تماشای من در روزهای شنبه برداشته است.» و نابو گفت: «تو هرگز برنگشتی، اما سه یا چهار هفته هم‌چنان به آن‌جا می‌رفتم.» مرد که هنوز بی‌حرکت بود، درحالی‌که دست برسر زانوانش می‌کوبید، گفت: «نمی‌توانستم دوباره به میدان برگردم، گرچه تنها کاری بود که از هرکار دیگری با ارزش‌تر بود.» نابو سعی می‌کرد بنشیند، میان کومه‌ی یونجه سرش را تکان می‌داد، هنوز صدای سرد و لجوج را می‌شنید، تا جایی که حتی فرصت نکرد متوجه دوباره به خواب رفتن خود شود. همیشه، از وقتی‌که اسب لگدش زده بود، چنین حالی پیدا می‌کرد، وقتی آدم می‌خوابد دیگر هیچ راهی برای سنجش زمان وجود ندارد.

چهار هفته پس از آن‌که مرد سیاهپوست از آمدن به دستهٔ ارکستر خودداری کرد، نابو به شانه کردن دُم یکی از اسب‌ها پرداخت. هرگز بیش از این، دست به این کار نزده بود. تنها تیمارشان می‌کرد و در ضمن آوازش را سر می‌داد. اما روز چهارشنبه به بازار رفته بود و پس از دیدن شانه‌ای با خود گفته بود: «این شانه

برای شانه کردن دم اسب‌ها مناسب است.» و همه این بلاها ده یا پانزده سال پیش با لگد اسبی برسرش آمد، لگدی که تا آخر عمر او را دچار اختلال حواس کرد. کسی در خانه گفت: «چه خوب بود که همان روز با لگد اسب می‌مُرد و این جوری بقیه‌ی عمرش را به مزخرف و دری‌وری گفتن نمی‌گذراند. اما از روزی که زندانی‌اش کردیم دیگر کسی او را ندیده بود. فقط ما می‌دانستیم که او آن‌جاست، زندانی شده در اتاق، و از آن پس دخترک گرامافون را دوباره راه نینداخته بود. اما درخانه‌ی ما به شناختن رمز آن علاقه‌ی خیلی کمی نشان می‌دادیم. نابو را مثل یک اسب زندانی کرده بودیم، انگار آن لگد کندی و تنبلی‌اش را به او منتقل کرده بود و نقش روی پیشانی نابو نشانه‌ی تمامی حماقت اسب‌ها بود: خوی حیوانی. و ما در میان آن چهار دیواری از دنیا جدایش کرده بودیم، گویی برآن بودیم که او از در حبس بودن بمیرد چرا که به اندازه‌ی کافی خونسرد و بی‌عاطفه نبودیم تا او را به شیوه‌های دیگر بکشیم. چهارده سال به این منوال گذشت تا این‌که یکی از بچه‌ها بزرگتر شد و گفت میل شدیدی به دیدن قیافه‌ی نابو دارد و در را باز کرد.

نابو دوباره آن مرد را دید. گفت: «اسبی مرا لگد زد.» و آن مرد گفت: «قرن‌هاست که این حرف را می‌زنی و دراین ضمن ما در دسته‌ی کُر انتظار تو را کشیده‌ایم.» نابو شانه‌هایش را دوباره تکان داد، پیشانی زخمی‌اش را بار دیگر در کومهٔ یونجه فرو برد، به فکر فرو رفت و ناگهان به خاطر آورد که چه ماجراهایی برایش اتفاق افتاده است. نابو گفت: «اولین بار بود که دُم اسبی را شانه می‌کردم.» و آن مرد گفت: «این‌طور دلمان می‌خواست چون در آن حالِ تو می‌آمدی و در دستهٔ کُر آواز می‌خواندی.» و نابو گفت: «نمی‌بایست شانه را می‌خریدم.» و آن مرد گفت: «به هرحال برحسب تصادف آن را پیدا می‌کردی. ما تصمیم گرفته بودیم که تو شانه را پیدا بکنی و دُم اسب‌ها را شانه بزنی!» و نابو گفت: «قبلاً هرگز پشت سرشان نایستاده بودم.» و مرد که هم‌چنان آرام بود و هنوز بی‌صبری و بی‌قراری از خود نشان نداده بود، گفت: «اما تو درست پشت سرشان ایستادی و

آن اسب لگدت زد. این تنها راه آمدنت به دسته‌ی کُر بود.» و این گفتگوی سخت‌دلانه و هر روزه ادامه داشت تا این‌که کسی درخانه گفت: «*حتماً پانزده سالی می‌شود که کسی آن در را باز نکرده است.*» دخترک (اصلاً بزرگ نشده بود، سنش از سی گذشته بود و کم‌کم افسردگی در پلک چشمانش راه می‌یافت) وقتی آن‌ها در را گشودند نشسته بود به دیوار خیره مانده بود. نفس پرصدایی کشید و صورتش را به طرف دیگر چرخاند، و هنگامی‌که آن‌ها در را بستند، دوباره گفتند: «نابو آرام است. دیگر چیزی آن تو تکان نمی‌خورد. یکی از همین روزها می‌میرد و ما مگر از بویش بتوانیم بگوییم که مرده.» و یکی گفت: «از روی غذا هم می‌توانیم بفهمیم. هرگز دست از خوردن برنداشته. این طوری به او خوش می‌گذرد، دریه روی خود بسته، بی‌آن‌که کسی اسباب زحمتش بشود. از قسمت پشت اتاق هم به اندازه‌ی کافی روشنایی به درون می‌تابد.» وضع به همین طریق بود، جز این‌که دخترک هم‌چنان به طرف در خیره مانده بود و در این حال بخارهای گرم را که از میان شکاف‌ها می‌گذشت به بینی می‌کشید. دخترک چنین حال و وضعی داشت که یک روز صبح زود صدای زنگ‌داری در اتاق نشیمن شنیدیم که مثل به هم خوردن دو جام برنجی بود و یادمان آمد که این همان صدایی است که پانزده سال پیش وقتی که نابو داشت گرامافون را کوک می‌کرد شنیده بودیم. بلند شدیم، چراغ را روشن کردیم و نخستین ریتم‌های آواز فراموش شده به گوشمان خورد، آواز حزینی که مدتی بس دراز در صفحه‌های گرامافون مرده و بی روح افتاده بود. آواز اوج گرفت، هرلحظه صاف‌تر و پرکشش‌تر می‌شد، تا این‌که در آن دم که ما به اتاق نشیمن رسیدیم صدایی خشک به گوش رسید، و ما هنوز صدای گرامافون را می‌شنیدیم و دخترک را در آن گوشه کنار گرامافون دیدیم که به دیوار نگاه می‌کرد و دسته‌ی گرامافون را گرفته بود. ما حرفی نزدیم، اما وقتی به اتاق‌هایمان برمی‌گشتیم یادمان آمد که یک وقتی کسی به ما گفته بود که خود دخترک می‌داند چه‌جوری گرامافون را راه بیندازد. با این فکر بیدار ماندیم وبه آهنگ فرسوده و کوتاهی که از صفحه‌ای برمی‌خاست

که هم‌چنان روی فنر شکسته‌ای می‌چرخید گوش سپردیم.

روز قبل آن‌ها در را باز کردند، بوی گندیده‌ی تن مرده‌ای بلند شد کسی که در راگشوده بود فریاد زد: نابوا نابوا اما جوابی از آن تو نیامد. کنار در بشقاب خالی افتاده بود. هر روز سه بار بشقاب پر از غذا را زیر در می‌گذاشتند و سه بار در روز بشقاب خالی دوباره سرجایش بود. به این طریق ما از زنده بودن نابو با خبر می‌شدیم. اما جز این هیچ راه دیگری نداشتیم. دیگر نه صدای حرکتی از توی اتاق به گوش می‌رسید و نه صدای آوازی. و شاید پس از بستن دوباره‌ی در بود که نابو به آن مرد گفت: «نمی‌توانم به دسته‌ی کُر بیایم.» و آن مرد پرسید که چرا؟ و نابو گفت: «برای این‌که کفش ندارم.» و مرد درحالی‌که پایش را بلند می‌کرد، گفت: «این‌جا کسی کفش پایش نمی‌کند.» و نابو کف سفت و زردرنگ پای برهنه‌ی او را که بلند کرده بود دید. مرد گفت: «من این‌جا برای تو انتظاری ابدی کشیده‌ام.» نابو گفت: «همین یک لحظه پیش بود که اسب لگدم زد. حالا کمی آب به سر و صورتم می‌زنم و آن‌ها را برای گردش بیرون می‌برم.» و مرد گفت: «اسب‌ها دیگر نیازی به تو ندارند. دیگر آن‌جا اسبی وجود ندارد. تو تنها کسی هستی که بایستی همراه ما بیایی.» و نابو گفت: «اسب‌ها باید این‌جا باشند.» نیم خیز شد و دست‌هایش را میان کومه‌ی یونجه فرو کرد و در این حال آن مرد گفت: «پانزده سال آزگار کسی بالای سر اسب‌ها نبوده که مواظبشان باشد.» اما نابو در حالی‌که زمین زیر کومه را با دست‌هایش می‌خراشید، گفت: «شاید باید هنوز این‌جا باشد.» آن مرد گفت: «آن‌ها در اصطبل را پانزده سال پیش بستند، حالا پر از آشغال و خرت و پرت است.» و نابو گفت: «در فاصله‌ی یک بعد از ظهر آشغال از کجا آمده. تا شانه را پیدا نکنم از این‌جا بیرون نمی‌روم.»

روز بعد، پس از آن‌که دوباره در را بستند، بار دیگر صدای جنب و جوش از توی اتاق شنیده شد. پس از آن کسی از جایش تکان نخورد. وقتی صدای اولین جیرجیر در بلند شد بازهم کسی چیزی نگفت و در بر اثر فشار فوق‌العاده داشت از جا کنده می‌شد. از توی اتاق صدایی شبیه به نفس‌های بریده بریده‌ی حیوانی

به دام افتاده به گوش می‌رسید. سرانجام ناله‌ی لولاهای زنگ زده‌ی در بلند شد. هم‌چنان که آن‌ها درهم می‌شکستند بار دیگر نابو سرش را تکان داد و گفت: «تا شانه را پیدا نکنم به دسته‌ی کُر نخواهم آمد. باید جایی، این دور و بر باشد.» و به کاویدن کومه‌ی یونجه پرداخت، آن را به هم ریخت، زمین را کند، تا این که آن مرد گفت: «بسیار خوب نابو. اگر برای آمدن به دسته‌ی کُر تنها چیزی که منتظرش هستی پیدا کردن شانه است، برو دنبالش بگرد.» در این دم به جلو خم شد و چهره‌اش از غروری صبورانه تیره شد: «برو جلو نابو ببینم کی جلو تو را می‌گیرد.»

آن‌گاه در از جا کنده شد و سیاهپوستی تنومند و وحشی با نشان زخمی زننده بر روی پیشانی‌اش (علی‌رغم این که پانزده سال گذشته بود) هم‌چنان‌که به در و دیوار می‌خورد بیرون آمد، با مشت‌های گره کرده و تهدیدآمیز، هنوز با همان طنابی که پانزده سال پیش او را بسته بودند (وقتی که پسرک سیاهی بود که از اسب‌ها مراقبت می‌کرد)؛ و (پیش از آن که به حیاط برسد) از کنار دخترک گذشت، که همان‌طور نشسته بود، دستی محور گرامافون هنوز از شب قبل دستش بود (وقتی دخترک قدرت و توان سیاه بی‌بند و رها شده را دید چیزی به خاطرش آمد که یک وقتی بایستی کلمه‌ای بوده باشد) و سیاه خود را به حیاط رساند (پیش از آن که اصطبل را پیدا کند، پیش از آن که آیینه‌ی اتاق نشیمن را با شانه‌هایش نقش زمین کند)، اما بی‌آن که دخترک را ببیند (نه کنار گرامافون و در آیینه) و رو به آفتاب ایستاد، با چشمان بسته، کور (هم‌چنان‌که توی اتاق صدای آیینه‌ی شکسته ادامه داشت)، و بی‌هوا شروع به دویدن کرد، مثل اسب چشم بسته از روی غریزه در پی در اصطبل بود که در طول پانزده سال گرفتار بند بودن از خاطره‌اش محو شده بود اما غریزه‌اش آن را از یاد نبرده بود (از همان روز پرت و دور که دُم اسب را شانه کرده بود و بقیه‌ی عمرش را گیج و منگ شده بود) و پس از آن که مثل گاو نر چشم‌بسته‌ای در اتاقی پر از چراغ آن همه بلای ناگهانی، زوال و ازهم پاشیدگی، هرج ومرج را پشت سر گذاشت به حیاط اصطبل رسید

(هنوز اصطبل را پیدا نکرده بود)، و با خشمی توفانی با همان خشمی‌که آیینه را برزمین کوفته بود به کندن زمین پرداخت، فکر می‌کرد که با کندن و خراشیدن زمین می‌تواند دوباره بوی شاش مادیان را بلند کند، تا این‌که سرانجام به در اصطبل رسید و آن را بی‌درنگ هُل داد، به رو توی اصطبل افتاد، شاید در سکرات مرگ بود، اما هنوز از آن درنده‌خویی جانورانه‌اش، که لحظه‌ای پیش او را از شنیدن صدای دخترک باز داشته بود، گیج و مغشوش بود. دخترک وقتی صدای گذشتن او را شنید دسته‌ی محور گرامافون را بلند کرد وبا حالتی غریب به خاطر آورد، اما بی‌آن‌که از صندلی‌اش تکان بخورد، بی‌آن که دهانش بجنبد، دسته‌ی گرامافون را در هوا چرخاند و تنها کلمه‌ای را که در زندگی‌اش یاد گرفته بود که بگوید به یاد آورد، و از توی اتاق نشیمن فریاد زد: «نابو! نابو!»







داستان غیرفارسی ـ ۴۲
جهان نو
۶۰۰۰ تومان

در طی نخستین سال‌های قرن بیستم در یکی از شهرهای کوچک امریکای جنوبی، دکتری بازنشسته که رفتاری عجیب و غریب و نامتعارف دارد با صراحت و قاطعیت از مداوای قربانیان یک شورش سر باز می‌زند. سال‌ها بعد دکتر خودش را دار می‌زند. امّا برای مردم انتقام‌جوی این شهر مسئله این است که آیا اجازه دهند که بر پایه‌ی رسم و آیین او را به خاک بسپارند یا بگذارند در همان خانه‌ای که این اواخر خود را در آن‌جا منزوی کرده بود بپوسد.

این مسئله از بسیاری جهات محور بسیاری از خاطره‌ها و بازآفرینی آن‌ها می‌شود، که پاره‌هایی از رفتار عجیب و غریب دکتر را در خود نهفته دارد. پیرمردی نظامی که اصولاً حامی و میزبان دکتر بوده، با خشم مردم این شهر کوچک به چالش برمی‌خیزد و اعضای خانواده خود را ناگزیر می‌کند که مراسم خاکسپاری را انجام دهند. همان گونه که در جریان کار معلوم می‌شود جز تنی چند از مقامات دولتی کسی از این خشم و خروش چیزی به خاطر نمی‌آورد و مراسم خاکسپاری بی‌هیچ حادثه‌ای انجام می‌پذیرد.